



کمه در باره نویسنده بدانید :

نام: مارال

نام هنری: مارال.ع.ز (Maral_Az)

صاحب دو اثر از انتقام تا عشق (شیرینی انتقام) که تکمیل شده و ویرانگر

تسهایی که در حال تایپ

از انتقام تا عشق

مارال

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : www.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

از انتقام تا عشق

مارال

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

فهرست مطالب

- ۶..... پیشگفتار
- ۸..... مقدمه
- ۱۰ از انتقام تا عشق

A decorative, symmetrical frame with a scalloped, floral-like border, centered on the page. The frame is light gray with a white outline.

پیشگفتار

پیشگفتار

باسمه تعالی

اسم رمان شیرینی انتقام به از انتقام تا عشق تغییر یافت.
 این رمان رمان اول من هستش و به خوبی ازش استقبال شد.
 این رمان فقط يك جلد داره و جلد دومی نداره.
 خیلی می گن فاصله ی نفرت تا عشق يك مرز باریکه ولی من می گم فاصله ی
 نفرت انتقام تا عشق فاصله ی چشم تا قلب چون يك نگاه کافیه تا مهر کسی به
 دلت بیافته.

این رمان درداش و عاشقانه هاش رو به رخ می کشه.
 رمانی که حرف زیادی برای گفتن داره.
 رمانی که بهت یاد می ده بخشش رو بخش کنی و محبت رو پخش.
 رمانی که میگه غرور رو برای عشقت به رخ نکش و بهش لبخند بزن.
 رمانی که بهت می گه هیچ وقت برای زندگی دیر نیست.
 درهارو باز کن و به زندگی لبخند بزن.



مقدمه

باسمه تعالی

آروم و بی صدا به زندگی ات قدم می گذارم.
در تمنای انتقامم تا نا آرومی روحم را آرام کنم.
به خلوتم پا می ذاری و سکوت را در هم می شکنی.
احساسات خاکستر شده ام را سامان می بخشی.
از عشقت برایم می خوانی و من خود را می شناسم.
وقتی عشقم رو تو را می خواند با آن هم آوا شد و بگذار با هم این راه را طی
کنیم.



از انتقام تا عشق

باسمه تعالی

آرتا: میدونی که خطرناکه ولی آرامشو بهمون برمیگردونه.

من دیگه نمیتونم صبر کنم.

همه چی آمادست.

ترتیب همه چیو دادم.

اوژن پا هستی یا نه؟؟

—بین منم خیلی فکر کردم؛ پایم بدجور من دیگه ساکت نمیشیم.

بین آرتا، ماکان گفت به اونم گفتم یعنی بهش اعتماد داری دیگه نه؟؟؟

—آره دارم اون نافرمان به درد میخوره اون کار رفتن آماده میکنه.

امروز بیاید جای همیشگی به ماکانم بگو بیاد که باید یکیو بهترتون معرفی کنم

اونم کمکون میکنه.

—کی؟؟؟؟دختره؟؟؟؟؟

—حالا. بیا، میفهمی؛ ساعت ۶ میدونی که از تاخیر بدم میاد دیر نیایا.

—نه باو میبینمت.

—میبینمت.

صدای بوقای ممتد تو گوشی پیچید.

گوشی رو قطع کرد رو مبل نشست دوباره همه چیو دوره کرد.

چی میخواد هدفش چیه؟؟؟

به چی میخواد برسه؟؟؟

موبایلشو برداشت رفت تو اینستا گرام ..آیدیو سرچ کرد؛ مهرا ساسلمتی تنها

دختر پدرام سلمتی... همه چی براش زنده شد.

خاطرات سختی هایی که با مادرش کشید.. عشقی دوسش داشتو از دست

داد... پدری که بش نیاز داشتو اون زمان پیشش نبود.... ساعتو نگاه کرد

نزدیکای ۵ بود يك ساعت وقت داشت .

۵:۳۰ بود انقد فکر کرد که متوجه گذر زمان نشد... بلند شد یه شلوار کتون

سرمه ای با یه پیرهن سفید پوشید.

سفید خیلی بش میومد و اندام عضلانیشو خوب به نمایش میداشت.

موبایلشو از رو میز همراه با کیف پولش

برداشت و خانوم سلمانی و صدا کرد.

آرتا: خانوم سلمانی؟

-بله آقا؟

-من شب دیر میام؛ حواست باشه به همه چی.

-اگه مامانم کاری داشت میذارى رو جفت چشات و به منم میگی.

مفهومه؟؟؟

-بله آقا.

-راستی حواست به دارو ها باشه؛

سر وقت بش بدی. شام درست نکنی من نیستم.

به مامان سوپ جو میدی با شاه میگو. سوالی نیست؟؟؟
-نه آقا.

-میتونی بری.

-بله آقا.

رفت پیش مامانش.

پیشونیشوب*و*سید بش گفت:

-همه زندگی آرتا دورت بگردم که زمین گیر شدی من انتقام بابا با بلاهایی که
سرمون اومدو میگرم..قول مردونه..فهمید صورتش خیس شده...مامانش
اشک میریخت اونم اشکاش جاری شد و از جاش بلند شد که بره اما مامانش
دستشو گرفت وگفت:

-آرتا مامان نکن، میترسم میترسم که بدونن کی هستیو تورو از دست بدم نرو
آرتا.

آرتا گوش نداد و تا میخواست از اتاق بره بیرون گفت:نگران نباش مامان.
ساعت ۶ بود وارد کافی شاپ شد؛ رفت سر میز.

-سلام داش کلم چطوری؟؟

-سلام آرتا خیلی خوبم؛ ۲مین دیر کردیا.

-آره جا پارک نبود؛ ماکان کجاس؟؟

-میاد الان اوناش اومد.

ماکان: به سلام داداشای گلم.

بهش سلام کردند.

ماکان: خوب بگید الان نقشه چیه؟؟؟؟؟

آرتا: صبر کن فعلا الان تیم کامل نیست.

ماکان: چی؟؟ مگه فقط ما سه تانیستیم؟؟

-نه.

-خوب اون یکی کیه؟؟؟

به اوژن نگاه کرد.

اوژن گفت نمیدونم.

آرتا ساعتشو نگاه کرد.

یه نگاه به در ورودی کرد تا اومد به منو نگاه کنه نفر چهارم تیم اومد.

از جاش بلند شد.

آرتا: اینجا، خوشومدی.

آدیش: سلام مرسی. معرفی نمیکنی؟؟؟

آرتا: اوژن باربد، هکر-ماکان سولت.

بکس ایشونم آدیش آرمانیان هستن.

نشستن سرمیز.

گارسون اومد سفارش بگیره.

سفارش دادند بعد ماکان گفت:

-خوب نقشه چیه؟؟؟

آرتا: نفیریم ۴ تا دختر... این مثل یه بازی میمونه.

خیلی خطرناکه اما لازم به ذکر که توش پول هست عشق بازی هست و از همه

مهمتر لذت انتقام.

خوشبختانه دختری ایده آلین ببینید ما با این دختری طرح رفاقت میریزیم کار آسونی نیست. اینا مثل کلیدن برای ما بدون اینا هیچ فقلی باز نمیشه.

من به کسی جز شما ۴ تا اعتماد ندارم از اون جایی که میدونم هممون چشم سیریم و عقده دختر و پول نداریم یه کوچولو آسونه بعد اینکه واردین تو مخ کردن میخوام ازتون اینارو تور کنید ولی خیلی مراقب باشید که اینا مژ جی افای قبلتون نیستن با اونا فرق دارن زود پا نمی دن. تو این برگه هایی که بهتون میدم آدرس و همه چی راجب اون دختری هس بعد اینکه...

ماکان: ببخشید میون کلامت من خودم کیسم مشخصه و...

آرتا: ماکان، همون آساناس، همه چیو برات داراوردم

۱- خوب بت گفتم که میدونم زحمت کشیدی...

- اجازه هس بگم بقیر و؟؟؟؟؟؟

- بله بفرمایید.

- آدیش اونجارو آماده کرده.

اوژن: کجارو؟؟؟؟

آرتا: اوژن مژ اینکه حالت بده.

- نه خوبم

- شکنجه گاهو دیگه.

- فک کردم شوخی میکنی.

- به من میاد شوخی کنم؟؟؟

ببینید ما باید جوری اعتماد اونارو جلب کنیم که بامون همه جا بیان، اونارو

میدزدیم اما با میل خودشون میخوام زجر بکشن هم خودشون هم

خانوادهاشون

واضحہ؟؟؟

ماکان: من هستم.

آدیش: منم.

اوژن: سخته ها ولی هستم.

آرتا: آدیش.

-چیه؟

-کی بریم اونجارو ببینیم؟؟ بالاخره دیگه تا پس فردا باید شروع کنیم.

-کجارو؟؟؟

-شکنجه گاهشون.

هر کدوم سوار ماشینشون شدن.

رفتن خارج از تهران نزدیک های شیراز یه جای متروک پرت.

تاریک .

سرد.

آدیش: فکرکنم اینجا مناسبه.

ماکان: خیلی بدبختا یکی دو ماه دیگه اینجا میشه خونشون.

اوژن: من خودم خوف میکنم چه برسه اونا. لامصب زندان نیس که جهنمه.

آرتا: بابا یه ذره به فکر خودمون باشین بودنشون اینجا موقته.

اکی؟

آدیش

-هوم؟؟

-اینجا نگهبانم میخواند.

-میدونم اون ردیفه.

-اوکی.

ماکان: آرتا حالا که همه چی ردیفه کی بریم سراغ دخترا؟؟؟

آرتا: فردا باید جوری سر راشون قرار بگیریم که کاملاً تصادفی باشه.

-موافقم فقط اینا که همو نمیشناسن؟؟؟

-نه ولی مهراسا با ترنم دوسته.

ساعت ۱ شب بود برگشتن و هرکی رفت خونه خودش حرفاشونو زده بودن داشتن وارد داستان خطرناکی میشدن ولی هر کدوم یه هدفی داشتن آرتا اونارو بادقت انتخاب کرده بود و تاتو زندگی هر کدومو دراورده بودو چون خودش تو زندگیش ضربه خورده بودو قصد انتقام داشت ولی تنها از عهده ی این کار برنیومد زندگی دوستاشم زیر و کرده بودو آمارشونو دراورده بود تو هر کدوم از پاکتا کسی بود که به نحوی به اونا ضربه زده بود.

صدای موبایلش درومد جواب داد.

آدیش: آرتا.

-بله.

-شوخی میکنی؟؟

-برا چی؟؟

-من برم سمت دختر اون من اونو بینم دختررو زنده نمیدارم.

-ببین هدفمون همینه انتقام از کسایی ضربه زدن بمون.

-انگیزم دو برابر شد بای.

گوشی قطع شد.

آدیش یه gp چهارنفره تو تله زد بعد نوشت.

یه کد بزرگ یادتون نره بکس

ماکان: چی؟؟

آدیش: عاشق نشیم.

آرتا: نمیشیم بکس فکر کنید چه جوری باهاشون آشنا شیم و عاشق نشید.

Gn

آرتا/ArTa

میدونستم مهاسا کی از خونه خارج میشه. ساعت تقریبا ۱ بود الان باید از

شرکت میومد. بیرون که بره خونه. تا ۱ بیشتر اونجا نمیومند..همه چیو

راجیش میدونستم اوه اوه اومد....

مهاسا

پریا

-بله خانوم رئیس

-دیگه سفارش نکنم پرونده ها تا فردا امضا شه

-چشم

از شرکت اومدم بیرون تقریبا خلوت بود، سوار ماشین شدم و توره خونه بودم

که متوجه شدم ماشینم پنجره لعنتی..زدم کنار هیچکی تو کوچه نبود تا اینکه

یه صدای خنده شنیدم اطرافو دیدم که متوجه شدم یه مرد نسبتا درشتو با

صورتی زشت و زنده با دندونای زرد او مد سمتو گفت: پنجر کردی خانومی؟ میخوای برات عوضش کنم؟؟؟

خیلی ترسیده بودم و گفتم: نیازی نیس میتونید برید لطف کردید - برم؟؟؟ کجا برم؟؟ مگه میشه ازت دل کند؟؟؟ بیا بنیم

یهو کمرمو گرفت و چسبوندم به ماشین زورم بش نمیرسید او مدم جیغ بزدم که دستشو گرفت جلوی دهنم

دستشو گاز گرفتم اما دیدم که چاقو رو گذاشته رو پهلویم گرفتم بودم گفت جیغ زدم نزد منم سرمو تکون دادم تا اینکه دیدم صدای یه ماشین میاد که جلومون ترمز زد یه جوون قد بلند و چهارشونه با موهای سیاه و هیکل عضلانی که ۳. تا از دکمه های پیرهنش باز بود چاک سینش معلوم بود فیس جذابی داش خیلی شیکوریلکس از یه پرشه سفید رنگ او مد بیرون او مد جلو و گفت: مشکلی پیش اومده اون مرد بش گفت: به تو ربطی نداره بچه خشکل بز چاک تا شقه شقت نکردم ..

پسر بش نگاه کرد

اون گفت: د یا لا

دیدم که پسره پوزخند زد و هجوم آورد سمت مرد منم از موقعیت استفاده کردم زنگ زد ۱۱۰ خیلی از اینجا دور نبود تا زنگ زدم مرد فرار کرد رفتم سمت پسره که رو زمین افتاده بود دستمو گذاشتم رو شونش بم نگاه کرد بش گفتم خیلی ممنون که نجاتم دادید شما الان حالتون خوبه؟؟؟ سرشو تکون دادو از زمین بلند شد و داش میرفت که سوار ماشینش بشه که بش گفتم کجا؟؟؟ من نباید شمارو بشناسم؟؟؟ ناهار خوردید؟؟؟

آرتا بش نگاه کرد و گفت: فك نمیکنم نیازی باشه فعلا

تا او مد بره مهراسا گفت ولی

من از شما سوال کردم جواب سوالمو میخوام

آرتا:سوالت چی بود؟؟؟

مهراسا چپ چپ نگاهش کرد و اخماش رفت توهم

آرتا میشه سوالتونو بگید باز؟؟؟

-مهم نیس مرسی در هر حال

-ای بابا، آها یادم او مد اینکه ناهار خوردم؟

نه خوردم حالا منو به ناهار دعوت میکنید؟؟؟

-بله؟؟؟؟

-پس براچی پرسیدی؟؟ لاابد اینجوری تشکر میکنی!

-نخیر پس به صرف ناهار یه رستوران خوب دعوت میکنم

-چه خوب پس بفرمایید

-اما

-چییه؟؟

-میشه لاستیکمو عوض کنید پنچره

آرتا هیچی نگاهش کرد و سرشو تکون دادو تو دلش کفت نوکر گیر اورده

انگار پرو به خاك سیاه میشونمتون

بعد از عوض کردن تایر رفتن رستوران و سفارش دادن که مهراسا گفت:

خوب از خودتون بگید

-چی بگم؟؟

- راجب خودتون

- لزومی داره آیا؟

- اینکه راجبتون بدونم؟؟؟

- بله

- خوب محض کنجکاو یه؟؟؟

- کنجکاو نباش کار دستت میده

- خوب هستم بالحنی خیلی لوس اما آروم گفتم میخوام بشناسمتون حداقل

اسمتونو که میشه

- بله همیشه (فهمیدم که ازم خوشش اومده نباید این فرصتو از دست میدادم

پس وقتش بود که نخشو بگیریم)

- خوب بگید دیگه بعد از من، من مهراسا سلمتی هستم و لیسانس کامپیوتر

دارم و یه شرکت به اسم خودم دارم

- خوشبختم، منم آرتا خوانجو هستم شرکت تولید قطعات کامپیوتری دارم و

مجردم هستم

فیسشو گذاشتم لایه ذره بین خوشگلو جذاب بود ولوندو خوش هیکل چشای

طوسوی و گیرایی داش وقتی گفتم مجرد فهمیدم چشاش برق زد

گفتم که شما هم مجردید؟؟؟

- امممم راستش نه نامزد دارم

تو دلم خندیدم اره جون عمت پس میخوای بازی کنی

باشه بگرد تا بگردیم

غذارو آوردن که منم یه قارچ پیتزا برداشتمو خوردم با اینکه مهمون مهراسا بودم اما پول غذا هارو گذاشتم رو میز دیدم داره با تعجب نگاه میکنه که یهو پاشدم که تعجبش بیشتر شد و یهو گفت: کجا؟؟ مشکلی پیش اومده بش لبخند زدم و گفتم: بله و استون خوویت نداره که با یه پسر مجرد سر میز بشینید و رستورانو ترک کردم
تا از در اومدم بیرون فکرکردم دوبالم بیاد اما نیومد داشتم نا امید میشدم که
صدام زد آقای خوانجو
-بله

-من دنبال یه شرکتم که برام
نذاشتم ادامه بده و کارت شرکتو دادم بش و گفتم
منتظر تماس هستم خدا حافظ
-من فقط جهت همکاری شرکت عرض کردم
-منم برا همون کارت دادم نه چیز دیگه اگه دقت کنی فقط شماره شرکته
-آها بله عذر میخوام
-یادمه گفتید نامزد دارید معلومه دروغ گفتید
-نمیشه گفت دروغ گفتم آخه پدرم اصرار به ازدواج داره ومن تمایلی ندارم
حالا بماند فعلا
-فعلا

ADISH / آدیش

آرتا بهم اس داد که کارشو شروع کرده حالا نوبت من بود.
زنگ زدم به ارشیا که ترتیب مهمونیو بده .

میدونستم ترنم سلاحی دوستی به اسم نگار داره و نگار با ارشیا دوسته. قرار شد يك مهمونی فردا از ساعت ۷ شروع بشه و قول او منده ترنمو بهم داده بود.

خیلی نقشه ها براش داشتم... هه ترنم سلاحی منتظرم باش. ساعت ۶ بود کل برنامه هارو دوره کردم. رفتم حموم زیر دوش چشامو بسته بودم بعد ۱۵ مین او دم بیرون یه کت و شلوار مشکی پوشیدم به نظرم مشکی خیلی بم میومد... یه عطر تحریک کننده زدم معمولاً تو قرارام از اون استفاده میکرده سوار بنزم شدمو راه افتادم ولی قصد نداشتم زود برسم ساعت ۸ بود که وارد شدم.

ازم به خوبی استقبال شد و دورم پر دختر. بینشون دنبال ترنم بودم آره خودش رو مبل نشسته و داره مشروب میخوره دیگه وقتش بود.

از همه دخترا نگاش سمتم چرخید ولی نگاش نکردم و نگام زر دزدیدم. ارشیا او دم سمتم و نگارو بم معرفی کرد و نگار گفت:
- خوشحالم از دیدنتون خیلی تعریفتونو شنیدم دکتر آرمانیان.
- نظر لطفونه.

- مایلم یکی از دوستانو بهتون معرفی کنم.
به سمت ترنم رفت و منم دنبالش رفتم.

گفت:

- ایشون ترنم سلاحی هستند دکترای روانشناسی دارن.
ترنم هانی آقای آرمانیان دکترای مغزو اعصاب دارن.

ترنم: سلام خوشحالم از آشناییتون.

با نرمی و وقار دستشو به طرفمو آورد و من در کمال آرامش دستشو فشردم و بش سلام کردم و گفتم همچنین.

بلافاصله عذرخواهی کرد و نشست منم کنارش نشستم.

یه موزیک لایت play شد و ارشیا و نگار و بقیه مشغول dance شدن حواسش بهم نبود و بقیه رو از نظر میگذروند منم سر تا پاشو از نظر گذروندم یه لباس کوتاه صورتی پوشیده بود با کفشای صورتی تپیش فوق العاده شیک بود با اون لباس پای خوش تراششو به نمایش میداشت که جذاییتشودو چندان میکرد. فهمید دارم نگاهش میکنم بهم نگاه کرد و گفت:

-چیزی میخواید بگید؟؟؟

مات موندم که نگاه جذب اون گردنبنده شد، نه امکان نداشت اون ماله مامانم بود بغضو و عصبانیتی وجودمو فراگرفت ناخودآگاه گفتم:

-اون گردنبنده.

-این؟ بله این کادو پدرمه خیلی دوسش دارم واقعا خاصه.

-بله واقعا چشم گیره.

با خودم گفتم سلاخی ای آشغال عوضی دخترتو جلو چشات میکشم گردنبنده ازت میگره همون طور با نامردی مامانمو کشتی....

-ه*و*س ر*ق*ص کردم حیف همراه ندارم

-میخواین همراهیتون کنم؟؟

-چیزی ناراحتتون کرده؟

-به هیچ وجه.

نمیدونم این پسره کی بود یهو او مد ولی هرکی بود خواست ترنمو همراهی کنه
 که ناخودآگاه کمر ترنمو گرفتم و با یه حرکت کشوندمش تو بغلم یه لبخند
 محو زد در گوشش گفتم چرا میخندی؟
 -آخه خیلی جا خوردم.

-من همینطوریم.

-خوب منم از این آدمای پر از سورپرایز خوشم میاد.

-واقعا؟؟؟

-اوهوم.

با نرمی تو بغلم میر*ق*صید که دیدم دستاشو دورگردنم حلقه کرد.

نفساشو رو گردنم احساس میگردم گفتم:

-تمایل داری با هام باشی؟؟؟

فهمیدم جا خورده که دستاشو از گردنم باز کرد اما نخواستم بره دستامو دور
 کمرش حلقه کردم.

بهم نگاه کرد نگاهم قفل شد تو تپله های مشکیش.

برقا خاموش شد ل*ب*ا*م دوسانتی ل*ب*ا*ش بود که صورتمو کشیدم
 عقب.

فعلا زود بود این تازه اولش بود کلی راه بود تا دیوونم شه.

شمارشو بم داد منم بش دادم تو راه برگشت بودم به آرتا اس دادم که Dn شد
 اس بك داد که عالییه.

ماکان

توهوای خودم نبودم ولی باید میشد.

چطوری؟

نمیدونم رو تختم بودم.

میلیاردها پولمو بالا کشیده بودن.

به پدرم تهمت زده بودن پدرم سر این مسئله خودکشی کرده بود و مادرم سگته کرده بود و الان آلزایمر گرفته.

هیچ وقت به انتقام فکر نکرده بودم من تقریبا خانوادمو از دست دادم ولی چرا

هیچ وقت تصمیم به انتقام نداشتم؟

تازه پی بردم که چه قد بدبختم .

انقد از جانب بابام پول بود که بیخیال باشم... خدا منو ببخش، بابا مامان منو ببخشید .

دیگه حالم داره از خودم بهم میخوره...

چشام خیس بود .

واقعا من گریه کردم؟؟؟

ماکان نیسم آزاد منش اگه ازت انتقاممو نگیرم .

کاری میکنم بری تیمارستان خودت بستری شی..هه

به آرتا ppm دادم فردا شروع میکنم...seen زود جواب داد زودتر دیگه .

جواب ندادمو آهنگ mirrors از justin timberlake رو گذاشتم و خوابیدم.

ساعت ۱۰ بود پاشدم شنیده بودم که آزاد منش میخواد یکی از سهاماشو

بفروشه منم رفتم سراغش خیلیا اومده بودن منم با بالاترین قیمت حدود ۷۵

میلیون خریدم سهامو؛

آسانا رو دیدم خیلی سرد و مغرور.

تو دلم پوزخند زدم.

خیلی عصبانی بودم دختره ی خودشیفته با اون چشاش هه مغرور .
 ماکان نیستم اگه رامت نکنم انتر سرتق روان پریش لوس.
 ببین چه dady dady هم میکنه اه اه حالمو به هم زد .
 با صداش به خودم اومدم که میگفت: مگه با شما نیستم با شما ما الو گوشه
 دسته؟؟؟؟؟ به چی میخندی؟؟ چیز خنده داری دیدی؟؟؟
 از خودم خندم گرفته بود.

رو به روش ایستادم چه حرصی میخورد .

بهش گفتم: چی میگی تو؟؟ برو بذار باد بیاد به تو هم باید جواب بدم .؟
 از سر را زدمش کنار فهمیدم بش برخورده ولی دستمو گرفتو اومد جلو روم
 واستاد بم گفت که ببین شازده پسر بهتره یادت نره اینجا رئیس کیه !
 حق نداری بم بخندی فهمیدی یا بت بفهمونم؟
 دیگه داش عصبانیم میکرد که بدون اینکه مکانو در نظر بگیرم زدمش تنگ
 دیوارو زل زدم تو چشاش.

ترسو دیدم ولی هنوز مغرورو پررو گفت: چیکار داری میکنی؟؟؟

-رک بش گفتم به پرو پام نییچ من چیز خورای دورت نیسم، مفهومه یا
 مفهومت کنم؟؟؟

نگام کرد هیچی نگفت دوباره تکونش دادم و گفتم: نشینیدم جوابتو..
 گفت: خیل خوب باشه تمومش کن.

-خوبه به این نتیجه رسیدی.

-بهرتر موقعیتونو بدونید آقای سولت.

پوزخند زدمو رفتم ولی فهمیدم که گند زدم باید یه راه دیگه پیدا کنم.

Asana/آسانا

تولابی نشسته بودم فکرم درگیره کار پسره بود .

بدجور فکرمو درگیر کرده بود.

یعنی واقعاً اولین کسی بود که این رفتارو باهام داشت.

واقعا دیگه داشتم عصبی میشدم تو جمع تحقیرم کرد.

هه نشونت میدم آسانا نیسم مثل بردم نکنمت.

اوه اوه الان رویه بقیه هم باز میشه .

موبایلیم زنگ خورد جواب دادم بله؟؟؟

-آسانا .

-چی شده مرجان.

-مسعودی پرونده هارو نمیده.

-یعنی چی؟؟کجاس الان اون مرتیکه یالغوز؟

-تو دفترته.

-دفتر من بدون اجازه خیلی غلط کرده .

الان میام.

اومدم برم که خیلی احساس ضعف و گشنگی کردم.

ولی بلند شدم و سمت دفتر رفتم .

یه راست درو باز کردم و رفتم توخیلی حرصم گرفته بود.

با چه جرئتی رو صندلیه من نشسته بود؟؟؟؟آدمت میکنم.

داد زدم :

-پاشو ببینم چه جا خوش کرده.

دیدم داره میخنده.

داد زد:

- نمیشم حقمه.

-تو هیچ حقی نداری.

عصبی شدو پارچ شربتو پرت کرد سمتم و خورد به دیوار.

پارچ شکست.

منم عصبی تر جیغ زدم که در اتاق باز شد.

مسعودی خیلی محکم زد تو گوشم.

افتادم زمین .

دستم رفت تو شیشه ها سوزش بدیو احساس کردم ولی نمیدونستم سوزش

های از این بدترم قرار به وسیله ماکان تجربه کنم.

Makan/ماکان

داشتم میرفتم که صدای جیغو و داد شنیدم. صداس آشنا بود.

آره خودش بود.

رفتم پشت در اتاقش که صدای یه مرد اومد که گفت:

حقمه.

آسانا گفت :

-تو هیچ حقی نداری .

منم کنجکاو بودم که صدای شکستن شیشه اومد.

درو باز کردم افتاده بود رو زمینو دستش خونی بود.

چشاشو رو هم فشار داد تو دلم گفتم الان بهترین موقعیته دیگه چنین فرصتی
پیش نمیاد. باید مخش کنم و طرح رفاقتو بریزم.

باید بهم اطمینان کنه .

همونطور که آرتا گفته بود .

دیگه وقت تلف کردنو جایز نشمردنو تو دل مرده هجوم بردم .

افتاد رو زمین چرخوندمش رو زمینو انداختمش رو شیشه ها .

هی بلندش کردم و هی کوبیدمش رو زمین که شیشه ها رفت تو تنش به غلط
کردن افتاده بود .

و التماس میکرد صورتش از ضرب مشتام خونی شده بود.

بهش گفتم:

آشغال عوضی با اجازه کی چنین غلطی کردی ها؟؟؟

-غلط کردم.

-داد زدم اونو که کردی ولی اینو آویزون گوشت کن نه تو بلکه همه فقط من

حق دارم با خانوم آزادمنش این برخوردو کنم مفهومه؟؟؟

جوابتو نشنیدم.

-بله بله ولی چه نسبتی باهاش داری؟

-نه مثل اینکه از رو نمیری .. باهاش

بلند شدم پنجررو باز کردم.

مسعودیو بلند کردم.

همه هاج و واج نگام کردنو جیغ میزدن.

بردمش دم اونجا دلش کردم.

گفتم عذر خواهی کن سریع .

هنوز جیغ میزدن .

گفتم خفه شید.

میگی یا نه ؟

اره یا نه؟؟؟.

بیشتر دلش کردم گفت اره اره خانوم آزاد عذر میخوام.

انداختمش زمینو گفتم خانوم آزاد منش گفت بله بله

آسانا نگام کرد هنوز چشاش اشك آلود بود ولی تحسینو تشکرو تو چشاش

میدیدم بالاخره باید جذبم می شدو منو به چشم تکیه گاه میدید از اتاق رفتن

بیرون .

همه از کارمو جذابیتم حرف میزدن داشت دنبال میومد منم همینو میخواستنم

صدام زد که چیزی بگه که دستم رو گذاشتم رول *ب*ش گفتم: هیس هیچی

نگو اشکش رو دستم چکید بش گفتم گریه نکن.

شیشه هارو به آرومی از دستش دراوردنم.

مات نگام کرد.

واشك میریخت.

کارت باشگاهمو با شمارمو بش دادموگفتم که منتظرشم .

سرشو تکون دادو خدافضلی کردم.

به آرتا pm دادم. Dn.

Arta/آرتا

خیلی عصبی بودم همه طبق نقشه پیش رفته بودن جز اوژن با اینکه باید دو روز باید کارشو انجام میدادهر چی زنگ میزدم جواب نمیداد ...

Ozhan/اوژن

خیلی دیر کردم اینو میدونستم که آرتا از تاخیر متنفره اگه سگ میشد حسابت با کرمو الکتاینه... بش گفته بودم سخته ولی گوشش به دهکار نبود، نمیدونستم چه جورى باید به بنیتا نزدیک شد از همه مهم تر اینکه خیلی روحیه ی خشنی داره.. وای خدا... عاشق جنگ و کاراته و رالی و اینکه از شرکت باباش استعفا داده و رفته باشگاه رالی زده امروز یه مسابقه گذاشته و به برنده جایزه میدادند . جایزش ۵ میلیون تومن پول بود و میتونس فرصت خوبی باشه دست فرمونم بد نبود.

رفتم که آماده شم خوب چی بپوشم که خوشش بیاد؟؟
یه شلوار قهوه ای سوخته پوشیدم یه پیرهن سبز لجنی ۴ تا دکمه ی بالاشو باز گذاشتم کلی عطر تحریک کننده زدم سوار ماشین شدم. راه افتادم ۴۵ مین تو راه بودم باید میشد امروز .
حتما.

وارد جایگاه ثبت نام شدم وقتی فرمو پر کردم گفت ببخشید آقا متأسفم خانوم سرمست الان در حال تمرین تا شروع مسابقه نیستن.
نمیتونید شرکت کنید .

عصبی شدم گفتم یعنی چی نمیتونم برو بده امضا کنه.

-گفتم همیشه .

-منم گفتم برو بده.

-کسی اجازه ورود به اتاق تمرینو نداره.

تا اومدم جواب بدم که یکی صداسش کرد اون رفت یه در سفید بود بازش کردم.

رفتم تو صدای موزیک میومد صدا رو دنبال کردم که یه صحنه ی توپ دیدم .
بنیتا رو دیدم که موهای ل*خ*ت مشکیشو دورش ریخته یه ست تاپ شلوارك
خاکستری پوشیده بود.

با یه کتونی سفید خرگوشی رویه نیمکت نشسته بود جلو آینه بعد داش از
خودش عکس مینداخت خدایی جذاب بود منم صاف واستادم با صدای نسبتا
بلندی گفتم خانوم سرمست؟؟؟

نگاش سمتم چرخید و و صاف واستاد موهاش تا کمرش بود من کلا پسری
بودم که بلندی مو واسم مهم بود اصلا گفتن که دختر و موهاش وای سگ تو
روح آرتا که انقد پدر سوخته و دقیقی تو. آروم اومد سمتم ولی میدونستم
آرامش قبل از طوفانه خیلی عصبی بود سعی کرد صداشو کنترل کنه ولی
نتونست همچنین با صدای بلندی داد زد که به چه حقی اومدی تو کی تورو راه
داده که برق ۴ فاز از سرم پرید وای خدا این کیه به ما افتاده سلیطه... اصنم
انگار نه انگار که تاب و شلوارك تنشه... تو فکر بودم که یهو زد تو گوشم
هیچکس حق نداشت بزنه تو گوشم بعد دوباره زد دیگه عصبی شدم یهو
هولش دادم عقب که نزدیک بود بیافته زمین سریع ۷ سانتی زمین بود که دلا
شدم دستم زیر کمرش بود و پوستشو با سر انگشتم لمسش کردم و کشیدمش
تو بغلم ولی وحشی تر از این حرفا بود پرو حالا خوبه نداشتم بیافته محکم با
آرنج زد تو دلم دلا شدم که با لگدش زد تو سرم که افتادم روز زمین هرچی فش

بود نثار آرتا کردم این گربه وحشی دیگه کیه آخه ناسلامتی تو دختری کثافت
آدم باش

بش گفتم هوی توله سگ آروم باش وگرنه به قلاده میکشمتا.
-چی گفتی؟؟

او مد سمتم که منم سری پشتك زدم سمت عقب
دیدم تعجب کردو لبخندی به تمسخرزد وگفت: همینو بلدی؟؟؟
-نه میخوای بازی کنی؟؟؟

-نه مبارزه تا یاد بگیری به حریم کسی ت*ج*ا*و*ز نکنی.
-ت*ج*ا*و*ز؟؟؟ من که هنوز کاری نکردم.

-پرو

داشت میومد سمتم که گفتم: واسا
وایستادو منم دکمه های لباسمو باز کردم ودرش آوردم وگفت ههههم
میخوای مبارزه کنی پس باشه بیا
-بیا جلو توله وحشی.

دوید سمتم و هی با مهارت خاصی ضربه میزد من مبارزه نمیکردم فقط رفع
میکردم وگفتم برنده چی میگره؟؟
-هیچی.

-نمیشه که من الکی نمیجنگم.

-باید تنبیه شی.

-ببین جایزه سریع.

-خوب اگه بردم باید دو روز بردم شی هر کاری بگم بکنی.

-اگه من بردم باید باهام rell بزنی همینجا هم بهم لب میدی فکر کنم عادی باشه برات الان لباستم عوض نکردی خیلی حال میده و بعد خندیدم هجوم آوردومشت و لگد حوصله مسابقه نداشتم و میخواستم مبارزرو بیرم که وقتی او مد لگد بزنه پاشوگرفتم که با اون یکی پام زدم به پاشو زیر پا گرفتم و افتاد رو زمین نشستم رو کمرش و خیمه زدم روش با دستام دوتا دستاشو گرفتم و گفتم: پاشو منم بش گفتم: باختی که.

-گفتم پاشو.

منم سریع ل*ب*ا*مو ل*ب*ا*ش گذاشتم و به آرومی میک زدم فهمیدم داغ کرده من خیلی ریلکس از روش پاشدمو گفتم من بعد inrelli جوجه نه ببخشید توله وحشی خیلی عصبی منم گفتم شماره بدو سریع.

-نمیدم.

-غلط کردی بد و سریع.

-نمیدم کرکدیل.

مو بایلشو برداشتم که گفتم: مگه رمزو داری.

-امرجنسی کال که رمز نمیخواه.

دوید که مو بایلش بگیره منم دستامو بردم بالا و به مو بایلیم زنگ زدم گرمی دستاشو رو بدنم حس میکردم دستاش لیز خورد رو سیکس پکام .

گوشیشو بش دادم که فقط زمینو نگاه میکرد .

دستمو گذاشتمو چونشو گرفتم بالا.

بش گفتم بهم نگاه کن، نگاه کرد و

-خانمم.

-جدی میگی؟

-میشه خانمم باشی؟

-نه.

-انقد برات عادیه با این لباس جلوم، لب و این داستانا نا سلامتی دختریا.

-من ۶ سال اروپا بودم.

-دلالت موجه نیس

شب بت زنگ میزنم پدرتو در میارم جواب ندی

.گفت:خوب من نمیشماست که .

-اوژن باربد فوق لیسانس مکانیک ولی یه کارخونه تولیدات دارم با مادرم

زندگی میکنم که ولی در حال حاضر اتهام مامانم رفته کالیفرنیا پیش خالم

حالا تو اصل بده.

-بنیتا سرمست یه دونم و باشگاه رالی دارم و لیسانس مهندسی پزشکی دارم

حالا میشناسمت آقامون.

بعد خندید وگفت:ببین اوژن واس چی اومدی تو؟

-امضا برگه مسابقه.

-ابده امضا کنم خوب.

-نه دیگه شروع شده.

-باشه ببین منو تو گوشت چی سیو کردی؟؟؟

-خانومم.

-جدی جدی میخوایrell بزنی؟

-ببین گاییدی.

-بی ادب شوخی کردم.

-شب میام دنبالت بریم رستوران

خندیدورفت واقعا چه اسگلیه.

به آرتا زنگ زدم خیلی عصبی بود.

گفتم ببین آروم باش من اکیم dn شد.

Arta/آرتا

۴شنبه بود و من توشرکت.

همه چی آماده بودو بچه وارد نقش هاشون شده بودن .

از مهراسا خبری نبود.

سه روزگذشته بود خیلی عصبی بودم...رفتم سراغ منشیو بش گفتم:تا فردا

باید پروندش تشکیل شه مفهومه؟؟؟

طفلکی ترسیده بودوبا ترس گفت:چشم حتما منو ببخشید.

Mehrasa/مهراسا

دلم بد جور براش تنگ شده بود.

به پدرم راجبش گفته بودم.

میخواستم امروز کل روزو باهام باشه تا فردا تو مهمونی همرام بیاد.

باید کاری میکردم که بهم پیشنهاد بده ولی خیلی مغرور بود.

حتی زود بود که باهاش برم مهمونی ولی دلم یه احساس خوشایند بهش

دست داده بود.

دلو زدم به دریا وگفتم میرم سراغش برای همکاری شرکتتا اینطوری راحت

میشد باش صمیمی شد رفتم آماده شدمو یه لگ سفید پوشیدمو یه تنیک

سفید و طلایی روش بعد یه مانتو شکلاتی با شال هم‌رنگش و کفش و کیف سفید موهامو آزاد گذاشتمو یه make up ملایم سوار ماشین شدمو رفتم وقتی رسیدم و وارد شرکتش شدم صداشو شنیدم عصبی بود و میگفت: تارفردا پرونده ها باید حاضر باشه رفتم جلوتر که دیدم منشیش از جدیتش ترسیده‌هوش گفت: چشم منو ببخشید اونم برگشت تو اتاقش منم رفتم جلو رو به میز منشی ایستادم که به آرتا بگه من اومدم اونم زنگ زد و گفت: جناب رئیس خانومی به نام مه‌راسا سلمدی

گفتم خانوم سلمتی

-بله ببخشید سلمتی اومدن

بعد ۱۰مین پاشدوگفت: همراهم بیاین

ArTA/آرتا

در اتاق باز شد مه‌راسا رو تو چاربخ دیدم خیلی شیکو برازنده با وقار خاصی وارد شد و من به احترامش پا شدم و اون دستشو طرفم دراز کرد و من به نرمی دستاشو فشردم و ازش دعوت به نشستن کردم اونم لبخندی زد و نشست و بهم گفت: امیدوارم به جا آورده باشید

-این چه حرفیه مگه میشه فراموشت کرد

خیلی از این حرفا و این داستانا خوشم نمیومد ولی مجبور بودم میدونستم که زن فقط می‌خواهد یسنهوهو عقلش تو گوششه

-نظر لطف‌تونه راستش من برای همکاری دوشرکت اومدمو وصد البته راجبش

تحقیق کردم اینا موفقیت‌ای شرکت منه و یه نگاه بش بندازید

پروندرو برداشتمو بش نگاه انداختم سود خوبی ازش به دست میومد

-خیلی خوبه منم تمایل به همکاری دارم

-خوب پس من قرارداد و تنظیم میکنم و جهت مهر و امضا به اینجا میفرستم

-باشه من منتظرم

-خوب من برم دیگه

Mehrasa/مهراسا

آرتا از جاش بلند شد و منو همراهی کرد تا دم در راستش من اینو نمیخواستم

خیلی دلم پر بود که گفتم:راستی

با تعجب بم نگاه کرد من یه نهار به شما بدهکارم بابت اون روز باید جبران

شه

-نیازی نیست ولی حالا که اصرار داری من الان کار مهمی ندارم

-خوب پس بریم

-مگه نامزد نداری؟؟؟

-گفتم که پدرم اصرار به ازدواج من داره اونم مته تو تولیدات قطعات

کامپیوتری داره میفهمی که چی میگم؟؟؟؟

-پس هنوز جای امید برام هست؟؟

اینو که گفت انگار قند تو دلم آب شد و برگشتم سمتش تو چشاش زل زدمو یه

چیزیابی میدیدم غم یا عشق نمیدونم،، اون لحظه فك میکردم غم یا عشقه ولی

نمیدونستم که انتقام هنوز اون جای زخمارو میبینم هنوز نتوستم فراموش کنم

هنوز...

هنوز صداش تو گوشم هست "پس هنوز امیدی هست؟"

-منظرتو نمیفهمم؟؟؟

-ببین من، نمیدونم چه جوری بگم من از اون وقتی که دیدمت همش جلو
چشامی من مهراسا من خیلی دوست دارم نمیتونم فراموش کنم من خیلی
زیاد بت فکر میکنم حتی شبا خوابم نمیره
چیزی نداشتم بگم از پسر به این غدی این حرفا بعید بود ولی نمیدونم چرا
دلم خواست حرفاشو باور کنم تند راه افتادم برم که دستمو گرفت شاید همینو
میخواستم که نذاره که برم.

Arta/آرتا

دستشو گرفتم با اینکه ازش متنفر بودم. نمیخواستم که بره.
دستاشو محکم فشار دادم صدای استخواناش اومد. ولی دستش نرم بود بش
گفتم: همیشه همراهم بیای؟؟؟؟
-کجا؟؟

-خونمون که با هم حرف بزیم، کاری باهات ندارم میای؟
نگام کرد تو چشاش خیره بودم بهش.
دستش تو دستام بود.

_میای؟؟؟

Mehrasa/مهراسا

بم گفت میای؟

ترسیده بودم از حرفش ولی گفت کاری باهام نداره منم نمیدونم ولی بهش
اطمینان داشتم

گفتم میام ولی قول دادیا رو حرفت حساب کنم؟؟

چشاشو باز و بسته کرد و رفت سمت ماشینش و گفت همراهم بیای.

-باشه.

ArTa/آرتا

گفت میاد ولی ازم قول گرفت که اگه سالم میاد سالم برگرده.

منم تضمین کردم که کاری باش ندارم.

گفتم که همراهم بیاد و گفت باشه نمیدونم ولی احساس خوبی از بازی داشتنتش نداشتم.

Mehrasa/مهراسا

وارد خونش شدم خیلی بزرگ بود و ویلایی

سرسبز بود تعداد زیادی پله میخودو میرفت بالا .

وارد سالن شدم که خدمتکارو صدا کرد اونم از دیدنم تعجب کرد.

چند مین بعد برگشت و چیزی به آرتا گفت که آرتا سرشو تگون داد و بم

گفت خواهش میکنم به صرف نهار تشریف بیارید.

-اما قرار بود که مهمون من باشی.

-حالا بیا سری بعد اما.

-مهراسا.

ته دلم یه جوری شد.

دنبالش رفتم که یه میز دو نفره خیلی شیک ترتیب داده شده بود و حالا غذا

چی بود کنتاکی با سیب زمینی سرخ شده منم که شیکمو

بعد صرف غذا گرم شده بود و خونه آرتا نوگیرو دلچسب بود تنیکم استین

کوتاه بود ولی مانتومو از تنم در نیاوردمو بعدش دیدم که آرتا نگام میکنه منم

رفتم کنارش نشستم .

کهگفت:

-خوب.

-خوب چی؟

-انتخابت اون پرسرس.

-نه ولی اگه اون نشه من چیکار کنم؟ پدرم خیلی مصممه برای ازدواجم

-بت گفتم دوست دارم غیر از اینه؟؟؟

دستشو انداخت دور کمرمو منو سمت خودش کشید.

دستام عرق کرده بود و اون دوباره تکرار کرد که غیر از اینه؟؟؟؟

-گفتم نه.

-دوسم داری؟

-اوهوم.

خیلی ناگهانی ل*ب*ا*موب*و*سید و من نمیدونم اما همراهمش کردم قرار

نبود چیزی بشه اما رفتم رو پاش نشستمو آرتا منو به خودش به فشار داد. هنوز

همو میب*و*سیدیم و من دستامو دور گردنش حلقه کردم.

بی خبر از روزهایی که در انتظارمه.

Taranom/ترنم

حوصلم شدیداً پوکیده بود.

از روز مهمونی به بعد چند بار آدیشو دیده بودم.

خیلی باهم حرف میزدیم.

به کارام حساسیت خاصی داشت.

تقریباً هفته ای میشد که با هم بودیم حتی پدر و مادرم میدونستند.

آدیش باهاشوش حرف زده بود .

بهبش زنگ زدم.

طول کشید که جواب بده منم تا جواب داد قطع کردم .

حالا هر چی زنگ میزد قطع می کردم.

موبایلمو خاموش کردم .

ساعت حدود ۹ بودو مامانم اینا رفته بودن شمال تا هفته ی بعد نمیومدن منم

اینو به آدیش نگفته بودم .

ولی نمیدونم چرا این پسر برام فرق داشت .

واقعا نمیدونستم چرا انقد بهش رو میدم .

حدودنیم ساعت گذشت که صدای در اتاقم به صدا دراومد.

بعدهش آدیش اومد تو از دیدنش تو اون وضعیت یکه خوردم .

من فقط شلوارك پام بودو سوتین تنم عادت نداشتم که تو اتاقم لباس بپوشم

امدم برم که تاپ بپوشم که آدیش کمرمو گرفتو چسبوندم به خودش .

-کجا عروسك ؟

-ولم آدیش زشته.

-زشت؟ اگه زشته چرا اینطوری میگردی؟

-نمیدونستم قراره بیای.

-تلفونو رو من قطع میکنی؟

تا اومدم جواب بدم که ل*ب*ا*مو با ولع خاصی ب*و*سید.

واسم مهم نبود که الان تو بغلشم با چه سر ووضعی ولی میدونستم که خیلی

دوسش داشتم.

Adish/آدیش

تو بغلم بود رو تنختش .

فقط کاری نکردم باهاش.

یه حسی خوبی داشتم وقتی باهاش بودم .

ساعت ۸ صبح بود.

دیشب واقعا خوب بود .

تو بغلم خوابیده بود و سرش رو سینم بود.

از اینکه میخوام چه بلایی سرش بیارم خیلی ناراحت بودم ولی پدرش کم

کاری باهام نکرده بود.

مادرم روازم گرفته بود .

من بی مادر بزرگ شدم این حقم نبود.

پدرم یه سال بعد مادرم مرد .

حالا نوبت منه که عزیز ترین کسش رو ازش بگیرم.

به ترنم نگاه کردم.

چشاشو باز کرد و سینمو ب*و*سید .

یه لبخند زدو بلند شد .

هیچی نگفت رفت حموم از اونجا زدم بیرون .

تو راه خونه بودم که بم زنگ زد.

جواب دادم.

-جانم؟؟

-کجا رفتی؟ میخواستم بریم بیرون.

-نمیتونم پیام کار دارم گلم.

-خیل خوب به کارت برس.

تلفنو قطع کرد.

زدم رو ترمز.

به ماکان زنگ زدم گفتم که یه ترتیبی بده همو ببینیم با بکس جای همیشگی .

الان فقط یه دوش آب سرد میخواستم.

Benita/بنیتا

اونشب باش رفتم بیرون .

خیلی از شخصیتش خوشم اومد .

کلی خندیدیم .

بیشتر اینکه منو تو موبایلش توله گربه وحشی سیو کرده بود.

الان ۳روز بود که از دوستیمون میگذشت .

هفته ی دیگه تولدش بود.

منم تو فکر سورپرایز بودم براش... خیلی رو بعضی چیزا حساس بود .

به خاطرش مجبور شدم کل عکسای اینستاگرامم رو پاک کنم .

امروز تولد یکی از دوستانم به اسممه سودا بود .

گفتم که باید همراهم بیاد منم رو دور کل با سودا.

قسم خورده بودم حالشو بگیرم.

باید حالشو میگرفتم اگه اوژن رو میدید هه وای خدا فیشش دیدنی میشه .

اووف.

کم کم باید آماده میشدم به اوژن زنگ زدم تا ۶ تا بوق خورد جواب داد.

-خانمم؟

-سلام اوژنم.

-سلام توله گریه وحشی.

-کجایی توله؟

-ای بی ادب دارم میام.

-پس من منتظرم.

-باشه.

یه لباس سرمه ای پوشیدم .

نسبتا بلند.

موهای مشکی ل*خ*تمو انداختم دورم که زیبایمو دو چندان کرد. بعدم یه

آرایش خاص جیغ نبود.

اما ملایمم نبود.

با کفشای پاشنه دار سرمه ای مامانم اومد تو بنیتا.

-مامانم چند بار بگم میای تو در بزن.

-بسه دیگه اوژن اومده.

-وای خدا توله اومده؟؟!

مامانم گذاشت رفت .

وا چرا همچین کرد.

لوس ماتو مشکیمو که بلند توری بود اما جلو باز با شال و کیف مشکی .

رفتم پایین اوژن خیلی خوشتیپ بود و بسیار جذاب یه کت شلوار مشکی که

پیرهن سفیدش بسیار به چشم میومد موهاشو به سمت بالا داده بود.

رفتم بغلش و بعد راه افتادیم .

وقتی رسیدیم اومدم که پیاده شم گفت :

_از کنارم جوم نمیخوریا واضحه؟؟؟

-آره منم همینو میخوام که.

باهم پیاده شدیم دستمو دور دستش حلقه کردم .

که سودا اومد سمتمون که چشاش دو تا شد .

بعد گفت :

-بنیتا عزیزم خوشومدی.

-مرسی هانی .HBD

-مرسی عزیز دلم خوب اینشون کی هستند؟

-نامزدم هستن اوژن.

-نامزدت؟؟؟

-اوهوم.

-پس بردیا چی؟؟

اینو گفت به اوژن نگاه کردم بهم خیره شده بود.

که گفتم :

-بردیا خیلی وقته تموم شده .

و کادو رو بش دادم.

دست ارژن و گرفتمو کشیدم تا اون گوشه باغ پشته درختا که به کشیده زد تو

گوشم.

بغضم گرفت که گفتم:

- چرا؟ بذار توضیح بدم.

- چیه میخوای توضیح بدی؟

- اوژن.

- من میرم تو هم هر غلطی میخوای بکن.

- بردیا نامزد قبلیمه فهمیدم که دنبال پول بابامه. ما رابطه ای نداریم باور کن

من فقط تورو میخوام اوژن.

- منم باور کردم بای ما رابطه ای ندارم هه.

- اوژن باور کن.

- چرا از بابام نمپرسی؟ سودا با من لجه اون حسود چشم دیدن منو نداره.

- پس چرا باهاش دوستی؟؟

- خوب اگه بخوای الان میریم فقط نرو.

خودمو پرت کردن بغلش.

هنوز بام سرد بود.

ولی منم نخواستم خودمو کوچیک کنم.

گفتم :

- هر کاری میخوای بکن ولی تهتمم نزن.

باسردی گفت:

- باشه.

سودا: ! اینجایی؟ چرا نمیاید پس؟

- ما کم کم میخوایم ب..

اومدم بگم بریم که اوژن گفت:

- بیا عشقم بریم بر*ق*صیم.

نگاش کردم که لبخند زد.

فهمیدم نمیخواه جلو سودا کوچیکم کنه .

موزیک لایت و ملایمی بود.

منم تو بغلش میر*ق*صیدم .

نور ملایم کمی اطرافو گرفته بود که در گوشم نجوا کرد:

- توله گربه وحشی.

خندم گرفته بود.

-بله؟

-اگه بفهمم سرگوشت جنجیده ها نه من نه تو.

-نمیجنبه.

منو با مهارت خاصی تو بغلش میچرخوند و به خاطر مشروبایی که خورده

بودم تو حال خودم نبودم نمیدونستم که اوژنم این حسو داشت یا نه .

Ozhan/اوژن

تو حاله خودم نبودم.

خیلی خورده بودم .

بنیتا مثل عروسك تو بغلم بود .

خیلی dancer خوبی بود .

موزیک نسبتاً تند شده بودو همه درحال عشق و حال بودن .

بنیتا صورتش شونه هام بود و دستاش دور گردنم که نفساش میخورد رو گردنم

ومن کم کم داشتم کنترلم رواز دست می دادم .

و هر لحظه بیشتر به خودم فشارش میدادم که گفت:

-استخوان هامو شکستی چته؟

-بیخشید. بین حالم خوب نیس میشه بریم؟؟؟

-منم آره بریم.

-وایسالان بر میگردم.

-باشه.

رفتم تو دستشویی.

حدود ۵ دقیقه سرم زیر آب سرد بود که مستیم از سرم بپره.

نباید کار دست خودم میدادم.

اما وقتی رفتم بیرون دیدم یه پسر به بنیتا گیر داده.

با اینکه حالم خوب نبود و رو به موت بودم رفتم سراغش وزدمش.

فهمیدم بردیا بوده ته دلم یه حس عجیب بود.

حس رقابت بنیتا فقط مال من بود.

دستش رو گرفتم و سوار ماشین شدم.

سرش پایین بود و هیچی نمیگفت.

تا اینکه گفتم:

-زنگ بزنی بیان دنبالت من حالم خوب نیست. بیشتر نمیتونم پیام.

-اما نمیخوام برم خونه لطفا.

-کجا بری پس؟

-نمیدونم هر جا جز خونه.

-میای خونم؟؟؟؟

-نه.

-پس زر نزن زنگ بزن بیان دنبالت.

-اوژن یعنی چی؟ حالت خوبه؟؟؟؟

-نه خوب نیستم.

-چرا؟؟!

-من میخوام که تنها باشم.

-این اطراف پارکی باغی چیزی هس؟؟؟

-آره نزدیک خونمون یکی هست.

-خلوته؟

-ساعتو ببین، ۵:۲۰ دقیق هست چی فکر میکنی؟؟؟

-بریم اونجا.

-چی؟ حالا برو.

-باشه.

رفتم سمت پارك ماشين رو نگه داشتم .

کسی اونجا نبود.

کاملا خلوت.

یهو صدای آهنگ بلند شد .

آهنگ lover از: Gzband

بنیتا دستم رو گرفت و کشید منو تو بغلش .

دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و با آهنگ خوند .

تورو مبینمتمو میگی نه چطور توی آغوشم میگریتمو میمیرم یهو .

توی بغلم نرم میر*ق*صید .

با حرکات هاشتو فضا بودم .

ل*ب*ا*مو میب*و*سید و تو بغلم بود آهنگ میخوند.

اون دلبری میکرد و من هر لحظه مجنون تر.

کارش برام عجیب بود .

واقعا خاص بود .

آهنگ وسطاش بود عاشق این آهنگ بودم .

گرفتمش تو بغلم احساس کردم دوشش دارم با آهنگ خوندم تورو

میبینم تو میگی نه چطور توی آغوشم میگیری متو میمیرم یهو نرو نگو نشد بمونیم

با هم .

آهنگ تموم شد خیلی گیج بودم عشق یا نفرت - بخشش یا انتقام؟؟؟

این سری من یه آهنگ گذاشتم آهنگ فردایی نیست از. GzBand

تو بغل هم میر*ق*صیدیمو میخندیدیم .

کنارش نشستم رو زمین زیر درخت سرشور و گذاشت رو پاهام.

با هم گفتیم میخوام بدونی که بی تو فردایی نیست نه بدون تو فردایی نیست تو

نباشی تنها میمیرم دلت تنها که نیست .

بام بمون آگه تو نباشی خواب میره چشم اشکات میده به گ*ا*ماهنگ

میخوند.

ل*ب*ا*شو میب*و*سیدم خیلی برام دلنشین بود .

تا حالا این حسو نداشتم.

من اینو میدونستم که من یه بازندم آهنگ تموم شد و کلی خندیدیم ماه کامل بود یه آهنگ زیبا گذاشت از skaylor gray به اسم I know u گفت: خیلی قشنگه.

-آره.

-ماه، با این آهنگ کنار تو. اوژن؟

-جانم؟

-یه قول میدی؟؟

-چه قولی؟؟؟

-اینکه هیچ وقت نری.

نگاش کردم چشاش منتظر جواب بود.

-نمیرم

نشست رو پاهام ولی ب*و*سم نکرد و بغلم کرد در گوشم گفت I know u

baby.

ساعت ۵ بود تا ۵ صبح باش بودم.

رسوندمش خونشون.

اوادم تو خونم هی به خودم لعنت میفرستادم.

من نباید عاشقش شم من ازش متنفرم مگه نه؟؟ اشکام صورتمو خیس کرد.

این حقم نیس اونم حقش نیس.

این همه سال سختی حقم نبود.

وای دارم دیوونه میشم عشق یا انتقام؟!

Asana/آسانا

گیج بودم .

خیلی گیج .

من اونو میشناختم چند بار دیده بودمش تو مهمونی دوستانم جذاب و مغرور .

میدونستم که تا حالا چندین آهنگ داده بود بیرون .

ولی همیشه حس می کردم که از من خوشش نمیاد.

هروقت منو میدید روشو برمیگردوند و من از پریروز، توشك کارشم صحنه ها

هنوز تو سرمه حرفاش حرکاتش

"یادآوری"

ماکان: عذر خواهی کن سریع- فقط من حق دارم باهاش بدرفتاری کنم

مفهومه؟؟

دنبالش رفتم که تا اوادم چیزی بگم هیس هیچی نگو خداافظ.

خداافظ نه از این کلمه متنفرم نه یادمه یه کارت بم داد پس میخواد در ارتباط

باشیم؟؟؟

این همون پسره مغروره؟؟؟

همون که فکر میکردم ازم متنفره؟؟

چرا اون کارو کرد؟؟

چرا دیگه نمیاد؟؟؟

چرا وکیلش سهمشو اداره میکنه؟

چرا بش فکر میکنم؟؟

باید بینمش اگه کارتشو داده پس منتظر مه آره باید برم.... بعددو روز وقتشه که

بینمش...

يك شلوار آبی یخی تنگ برمودا پوشیدم.

يك مانتو نخی سفید تا بالای زانوم یه ست کیف و کفش آبی با شال سفید هم پوشیدم.

رفتم سمت باشگاه به راننده گفتم

-همین جا نگه دار.

تا وارد شدم دنبالش می‌گشتم ولی ندیدمش تا اینکه صدایی منو مورد

مخاطب قرار داد.

-دنبال کسی می‌گردید؟؟

-بله اماشما؟

-من مسئول اینجام.

-بله اینجا یعنی این باشگاه یه طبقست؟ منظورم اینه همین یه طبقه باشگاست

یا کلش؟؟؟

-نه خانوم کل این ۶ طبقه باشگاست. حالا با کی کار دارین؟ آگه می‌خواین

ثبت نام کنید همراهم بیاید من راهنماییتون میکنم؟

-گفتم که دنبالش کسی هستم.

-خوب کی؟

-به شما ربطی نداره ها ولی جهت رفع کنجکاویتون عرض میکنم دنبالش آقای

سولت هستم؟؟

-با ایشون چه نسبتی دارید؟؟

بهبش چشم غره رفتم که...

-خوب ایشون رئیس اینجا هستند عذر می‌خواهم.

میدونم ربطی بهم نداشت همراهم بیاید .

میبرمتون پیش رئیس .

-بفرمایید.

دیدمش داشت دمبل میزد.

هیكلش واقعا برازنده بود.

به اون آقا گفتم که میتونه بره اما اون گفت نمیتونه .

منم خیلی شیک گفتم که: میخوام هانیمو سورپرایز کنم بفرمایید من

خانومشونم .

وقتی اینو گفتم اون رفت منم یه حس عجیب داشتم.

یه حس غرور ولی عرق سردی به بدنم نشست .

نمی خواستم برم جلو میخواستم تمرین کردنشو ببینم.

اما اون منو دید از باشگاه این آهنگ پخش شد .

band_stay with me 25من این آهنگ رو دوست داشتم .

منم آروم آروم رفتم سمتش ولی خدایی اون لحظه میخواستم بدوام سمتش و

بغلش کنم اما حیف هه

رفتم پیشش سلام کردم.

-سلام.

-سلام.

-اینجا چی کار میکنی؟

حرف میزد و دمبل میزد.

-خودت کارت دادی، معنی دیگه ای نداره جز اینکه منتظر بودی

پوزخند زد .

منم بم بر خورد وگفتم: خیل خوب پس من میرم بای.

نگام نکرد.

منم چرخیدم تا دو قدم رفتم صداشو شنیدم که گفت: من نگفتم که بری از

دیدنت خوشحالم .

و فقط فکر نمی‌کردم بیای منتظرم باش الان برمیگردم .

Asana/آسانا

یه ده دقیقه ای که بود که نیومده بود.

منم حسایی به اطراف نگاه میکردم که یه دمبل دیدم .

تقریبا کوچولو بود که اومدم بلندش کنم که یهو رگ دستم گرفت .

اگه ولش میکردم میافتاد رو پام دستم انگار حس نداشت.

اومدم پام رو بیارم عقب که لای دستگاه گیر کرد .

کلش شاید تو ۱۱ ثانیه بود ولی یه عمر درد داشت .

لامصب جیغم بلندشد واون یکی دستم رو گذاشتم زیر اون دستم ولی مگه

چه قد میشد نگاهش داشت؟

سنگین بود حکایت فلفل نبین چه ریزه بشکن ببین چه تیزه.

اگه دستم رو ول میکردم از زیر اون دستم با دماغ میرفتم تو دستگاه پام هم که

گیر کرده بود.

با جیغ اسم ماکان رو صدا میکردم .

رگ دستم بد فشار می آورد.

منم گریم گرفت .

نفهمیدم تو چهوضیتی بود که دمبل روگرفت و دستگاری هول داد.

- تو همش دردسری. بلا نیستسر خودت نیاری؟

هیچی نگفتم جوابم سکوت بود.

بینم دستتو؟ رگت باد کرده فشارش زیاد بوده.

با حالت پشیمونی گفتم:

- ببخشید حموم بودی؟؟

- مگه گذاشتی؟؟

- خوب میشینم برو.

- باید برم لباس بپوشم.

- خوب برو دیگه.

- میرم چرا داد میزنی؟

رفت که ل*ب*ا*ش بپوشه .

بعد از چند دقیقه اومدولی توفکر بود.

Makan/ماکان

الان رُلَم شروع میشد.

میشنتختمش از قبل ولی هیچ وقت جذبش نشدم چون تنفر عمیقی ازش داشتم .

باید غرور رو می داشتم کنار و شروع میکردم .

شروع می کردم که نقش یه عاشق رو بازی کنم.

بهش گفتم:

- برای اینکه این بد گذاشته اینجا رو جبران کنم با هم می ریم بیرون که

خوش بگذره میای؟؟؟

- نمی دونم.

- یعنی چی؟

- باشه بذار فکرکنم.

- باشه.

- باشه این افتخارو میدم.

عجب دختر مغروریه مزخرف.

- بفرمایید خانوم.

خندم گرفت .

فیسش دیدنی بود .

نمی دونم چرا خجالت میکشید.

ازش بعید بود.

دوتایی رفتیم بیرون از باشگاه.

بهش گفتم:

- ماشینتو نمیبینم.

- نیاوردمش چون.

- چه خوب پس باهم میریم.

- باشه تو خواب راندم هست.

دیگه داشت عصییم می کرد.

عیب نداشت جمع میشد رو هم تا بدتر شکنجش بدم.

تو اونجای تاریک نمیدونی چه دامی برات پهن کردم .
خانوم کوچولو.

گفتم: باشه پس بیرون منتفیه من کسی رومیخوام که پایه باشه اصلاً چرا
اومدی پس؟؟؟

Asana/آسانا

راست می گفت.

اصلاً چرا اومدم؟

واقعاً دارم گند میزنم.

-معذرت حق داری ولی خوب من کلی سؤال دارم میدونی که بار اول نیست

هم رو میبینیم .

-آره بار دومه.

-نه نیست چند بار منو دیدی تو مهمونی.

-یادم نمیاد.

-منو می دیدی وروتو برمی گردوندی.

-چرا باید این کارو کنم؟

کی ازت چشم برمیگردونه؟؟

-کافیه میدونی راست میگم.

-اگه میگی بوده پس بوده منم میگم ندیدمت اگر دیدم میخ نشدم آخه حتماً

جذبم نکردی.

Makan/ماکان

آخیش خنک شدم:)

وای قیافش دیدنی بود.

ولی اداره میره باز شروع شد.

الان باید برم منت کشی .

خیل خوب .

-وایسا آسانا خوب روم نمی شد بگم که دوست دارم فکر میکردم فهمیدی .

برای همین اومدی .

بابا من پسرم سخته بگم دوست دارم .

نرو لطفاً.

-تو منو دوست داری؟ فکر می کنی من خرم؟ بیچه ام؟ آره؟

-بخدا دوست دارم. نرو بیا بریم حرف بزنیم میای؟؟

مردم تا این حرفارو بزنم.

Asana/آسانا

-آره میام فقط من عذر میخوام .

-باشه قبول پس ماشینو دنبال کن.

-با ماشین تو میام.

-پس ناز کردنت چی بود؟؟

-باز شروع نکن.

-سوار شو.

-اینجا کجاست؟؟

-یه محوطه بازی خصوصی بیا تو.

تاحالا چنین جایی نبودم . مثل باغ بود و کامپلکس کامپلکس بود.

با صدایش به خودم اومدم.

-اسکیت دوس داری؟؟؟

-آره.

-رو یخ؟

-اینجا که یخ نیست.

-بیا .

دستم رو گرفت.

رفتیم تو یکی از این کامپلکس ها.

یه کاپشن بهم داد .

گفت :

-پوش .

منم پوشیدم . از تو کمده ۲ تا اسکیت درآورد.

گفت :

-بشین اسکیت هارو پات کنم.

پوکر نگاهش کردم و چپ چپ نگاهم کرد.

جوری چشم غره رفت که من ساکت شدم .

پام رو آوردم جلو .

کفش هامو درآورد.

اسکیت هارو پام کرد.

بندهاش رو کامل بست .

کم کم داشت سردم میشد که اونم اسکیت هاش رو پوشید.

آهنگ بهت مریضم از اشوانو پلی کرد.
 بغلم کرد داشتم باهاش میر*ق*صیدم .
 واقعاً خیلی خوب بود.

نیم ساعت باهم ر*ق*صیدیم ولی یه چیزی تو چشاش بود من خیلی
 احساس خوبی نداشتم که تعادلمو از دست دادم و افتادم.
 اومد کنارم که بنشینه اسکیتش لیز خوردو افتاد روم.
 سعی کرد بلند شه اما نمیتونست.
 تا اینکه از روم چرخید و خوابید کنارم سرمو بلند کرد و گذاشت رو سینش و
 با هم رویخ هادراز کشیده بودیم .
 خیلی رویایی.

Arta/آرتا

رابطم با مهراسا خیلی عمیق بود اما نمیونستم دوشش داشته باشم .
 اونا همه چیم رو گرفتند.
 پدرم ، لیلیم رومن مجنونش بودم از جونمم با ارزش تر بود.
 "یادآوری خاطرات آرتا"
 لیلی:آرتا؟

-جون دلم خانومم.

-فقط خانومت؟؟؟

-زندگیم، عمرم، نفسم، دیگه چی؟؟؟ اها خودم.

-آرتا اگر يك روز من برم تو چیکار میکنی؟؟؟

بهش اخم کردم خیلی عصبانی شدم حتی به زندگی بدون اون فکر نمیکردم.

هیچ وقت هیچ وقت .

واقعا بدون اون ته نابودیم بود.

نه نمیشد هیچ وقت.

-اخم نکن بگو.

-میمیرم.

-اما تو نباید بمیری من ناراحت میشم باید انتقامم رو بگیری

باشه؟؟؟ قول؟؟؟ آرتا آرتا

نمیدونم لیلی چی میدونست اما بهم نمیگفت .

اما باید میفهمیدم.

لیلی فقط ستارم نبود فقط نامزدم نبود ، اون قل *ب*م بود ، اون زندگیم بود نه

نمیتونست بره اون تو کارش بهترین بود اون ...

من هیچ وقت جسدش رو ندیدم اما گاهی وقت هافکر میکنم اون هنوز

زندست.

آره اون زندست.

من جسد پدرمو دیدم اما لیلی رو نه.

Leyli/لیلی

انقد شلاق خورده بودم که دیگه جون نداشتم .

نمی دونستم چی تو سر این سلمتی عوضیه .

۸ ماه اینجا اسیر بودم.

نمیدونستم اینجا کجاست.

تازه ۳-۴ ماهه حافظم رو بدست آوردم.

-آقای خوانجو دیگه تکرار نمیکنم به جمع ما بیا و با ما همکاری کن عدم همکاری نابودی کل خانوادهت رو در پی داره؛ حتی عروست.

-بلف میزنی . من بارها گفتم که همکاری نمیکنم.

-خواهی دید .

تلفن قطع شد.

تو نستم بمونم رفتم پایین.

- آرتا؟

-جانم؟

-پدرو صدا کن بیاین واسه شام.

-باشه عزیزم .

لیموب*و*س کردو رفت.

آوش: لیلی خوبی دخترم؟

-بله پدر جان.

در باز شد ورشته ی افکارم پاره شد .

-بیاریدش.

تصمیم گرفتم فرار کنم شاید اینبار موفق شم.

پدرام سلمتی

-به به لیلی خانوم خیلی جسور شدی از وقتی حافظت برگشته مدام در میری

واقعاً امید داری؟؟؟؟؟؟

دارم از دستت اذیت میشم همین روزاس که نشتو بندازم می فهمی که ؟

بگو پسر آوش خوانجورستگاری اسم وفامیلیشو چی کار کرده؟؟؟

بگو کجا رفته؟؟؟

حرف بزنی بگو اونوقت قول میدم آگه پیداش کردم زنده بمونه باشه؟؟

-من یادم نمیاد، نمیدونم.

-دختره ی احمق.

دیدم که دستش داره میره سمت کمر بندش که موبایلش زنگ خورد.

-اینواز این جا ببرید تا بعدا به حسابش برسیم ...

جانم دخترم؟

مهراسا: سلام بابایی جونم.

-سلام عشق بابا.

-ناراحتتم چرا نمیای؟ آرتا خیلی وقته منتظر.

-اِ دارم میام بابایی .

-باشه سریع.

-اومدم.

Arta/آرتا

تو خونه سلمتی بودم.

مهراسا کنار دستم نشسته بود و دستشو تو دستام گذاشته بود.

برای شام دعوت بودم .

خیلی خوشحال بود خیلی زیاد.

لوپموب*و*س کرد که باباش اومد .

پدرام سلمتی به من شك کرده بود .

شاید منم همینو میخواستم .

مطمئن بودم که تحقیق کرده کاریم نمیتونست باهام بکنه چون عزیزدردونش
عاشق و دلباخته من بود.

تلفنش زنگ خورد و عذر خواست .

رفت تو اون سالن منم به بهونه دستشویی رفتم .

پشت دیوار مخی شدم.

-قربان دختره فرار کرده.

-کدوم دختره فرار کرده؟

-لیلی.

-کی؟؟ درست حرف بزن اونجا صدا نمی آد. کی؟؟

-لیلی.

-چی گفتی نادون؟؟؟ لیلی؟؟؟

-قربان.

-باید پیداش کنید میفهمی.

پاهام سست شد .

لیلیم زنده بود .

باید زودتر وارد عمل شیم .

فهمیدم داره میاد .

رفتم دشتشویی .

دو دقیقه بعد در دستشویی به صدا درومد.

-آرتا؟

-الان میام .

-بدو دیگه.

یه حس عجیب داشتم.

خیلی عجیب واقعا.

هم خوشحال بودم هم ناراحت ولی لیلیم زنده بود.

پدرام سلمتی

-فر بود؟

-بله قربان؟

_راجب پسر همین که قرار با دخترم ازدواج کنه تحقیق کردی؟

-بله رئیس ایشون از اول فامیلیشون خوانجو خالی بوده پدرشون اروپان و

مادرش مریضه و ربطی به خانواده خوانجو رستگاری نداره.

-خیل خوب از خودش بگو.

-یه شرکت تولیدات قطعات کامپیوتری داره و..

-کافیه بگردید دنبال دختره.

-چشم.

خوب یه پسر ایده آل .

هه خیل خوب.

Arta/آرتا

موبایلم زنگ خورد.

از دیدن شماره روی صفحه جا خوردم .

نمیتونست باشه.

دستم میلرزید اما باید جواب میدادم .

آره.

با خونسردی موبایلو جواب دادم .

-بله؟؟؟

-آرتا؟

-بفرمایید.

-سلمتی هستم.

-حالتون خوبه؟؟

-هی بد نیستم میگذره. نیم ساعت دیگه به آدرسی که بهت میدم میای.

-مجبورم؟؟؟

-اگه مهراسا را میخوای آره.

-من دوشش دارم ولی..

-ولی نداره باید بهم ثابت کنی.

-میام.

تلفن قطع شد سختتر از اونی بود که انتظار داشتم .

نمیشد اینطوری که .

یعنی چیکارم داره؟؟

صدای sms موبایلم درومد .

این جارو نمیشناختم .

کجا بود؟؟

آماده شدم .

نکنه منو شناخته؟

لیلی اونجاس؟؟

Arta/آرتا

سلمتی: خوشومدی آرتا پسر م .

-خیلی لطف دارید میخوام دلیل ملاقاتو بدونم .

اونم اینجا.

-میفهمی همرام بیا .

وارد یه اتاق شدیم.

یهو چراغ ها خاموش شدویک چیزی خورد تو سرم .

چشم هام سیاهی رفت و دیگه متوجه چیزی

نشدم.

Leyli/لیلی

یک روز بود که فرار کرده بودم ونمی دونستم کجام

سر ووضع مناسبی نداشتم.

از آدم ها دوری می کردم داشتم میدویم که ناامیدی تمام وجودم روگرفت ومن

برگشته بودم سر جای اولم .

دنبال جایی میگشتم که پنهان شم .

رفتم لای دوتا دیوارکه خیلی تاریک بود.

دو نفر رو دیدم که حرف میزدند.

-خوب به نظرت این آرتا همون آرتاست؟؟

-نمیدونم آگه اون بود ،آگه اون بود که کلا هم اسمش رو عوض میکرد هم

فامیلیشو.

- موافقم. مگه به خاطر مه‌راسا نیومده؟؟

- تا جایی که میدونم آره.

- رئیس فکر میکنه که اینا نماست.

- باید اون دختر رو پیدا کنیم. با وجود اون میشه فهمید.

- آگه اون پیدا نشه پسره چون بیش از حد میدونه کشته میشه ولی آگه بشه...

موبایلش زنگ خورد.

- اومدیم.

- چی شده؟

- میخوان شکنجه رو شروع کنن.

- یعنی چی؟ حیفشه.

- بیا فعلا.

- بریم.

Leyli/لیلی

آوش خوانجو: بازی سختی خانم ممکنه کشته بشیم.

ستاره خوانجو: اینا کین آوش؟؟ بچه‌ها چه گ*ن*ا*هی دارن؟

- آگه که گرفتتون نترسید و خودتونو لو ندید؛ آرتا اسم وفامیلیتو عوض کن آگه

اتفاقی برامون افتاد انتقاممونو بگیر آرتا میفهمی؟؟

لیلی: پدر جان میشه با آرتا صحبت کنم؟؟

- آرتا؟

- عروسکم؟

- من میترسم.

خدا کمکم کن .

عشقم داره نابود میشه.

سلمتی: که نمیدونی با انبر ناخوناشو بکشید تا بفهمه چی میگیم.

-اما قربان ایشون یه فرد سرشناسن واگه مهراسا خانوم بفهمند.

-بهتره الان کاری نکنیم ودنبال لیلی بگردیم اگه اونو پیدا کنیم راحت میشه

متوجه شد.

-همین کارو بکن .

Leyli/لیلی

کسی اون اطراف نبود .

بیست نفرو فرستاده بودند دنبال من .

سلمتی و دو تا از افرادش سوار ماشین شدند و رفتند.

اونی که کلید داشت، داشت از کنار دیوار رد میشد که زیر پا گرفتم وبا سنگ

زدم تو سرش.

انداختمش لای دیوارورفتم در و باز کردم و.

سریع در رو بستمش .

خودش بود آرتای من .

صداش زدم:

-آرتا، زندگیم، قربونت برم من، آرتا.

چشم هاش رو باز کرد.

رفتم سمتش تنش خونی بود.

هنوز ازش خون میومد .

بغلش کردم ب*و*شش کردم .

آروم گفت:

- لیلی خودتی؟

- آره عشقم.

- باید فرار کنی، باید بری.

- تو چی؟ الان میارمت بیرون.

- نه بین چی میگم ما همو نمیشناسیم خوب .

کتمو بردار برو میفهمی؟

برو تو جیب کتم یه ردیاب ۳۰۰ متری اینجا فعاله .

برو سمت غرب الاناس که آفتاب غروب کنه اونجا غریبه.

- آرتا.

- یه پرشه سیاه میاد دنبال من ولی من اینجا اسمش ماکانه بگو که لیلی

هستی. بگو وارد عملیات شن. میفهمی؟ حالا برو سریع.

- آرتا تنهات نمیذارم با هم میریم.

- لیلی تورو مقدساتت برو لطفا.

- اما.

- برو.

ب*و*شش کردم دلم براش تنگ شده بود.

برای لبخنداش برای عطرش برای همه چیش.

- لیلی؟

- جانم؟؟

- برو باید زنده بمونی، قول بده.

- قول میدم.

Leyli/لیلی

و اینستادم .

به طور مخفیانه حرکت میکردم.

کت آرتا تو تنم بود و من نباید گاف میدادم. اونارو دیدم.

هنوز دنبالم بودند.

خیلی مخفیانه حرکت کردم از دیدراس که خارج شدم .

دو یویدم ۱۵ دقیقه متوالی که صدای دیلینگ شنیدم پس ردیاب فعال شده بود...

Makan/ماکان

"یادآوری"

تلفن خونه زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم:

- الو؟

-ماکان منم آرتا.

-این تله کجاس؟؟؟

-عمومی خارج از تهران.

-اونجا چه غلطی میکنی؟

-بحث نکن گوش بگیر ببین چی میگم برنامه عوض شده

سلامتی ازم خواسته که برم اونجا .

به اوژن گفتم .

اون یه ردیاب تو جیب کتم زیر یه پارچه زخیم گذاشته برو پیشش و دستگاو رو ماشین نسب کن.

این آدرسی که میگم و بنویس آگه تا ۴۸ ساعت دیگه نیومدم اقدام کنید بعد از آزاد شدنم نقشه اصلی و اجرا میکنیم.

-واسا ببینم یعنی چی؟؟ مگه فامیلیتو عوض نکردی؟ مگه تحقیق نکردن و دیدن اون نیستی؟

-چرا ولی کینش بیشتر از اون چیزیه فکر میکنم .

من نابودش میکنم راستی اینطور که شنیدم لیلی زندس. آگه دیدیش با خودت بیرش.

-من که نمیشناسمش.

-موهانش بور بلند و... موبایلمه سلمتیه فعلا.

-آرتا.

قطع شد منم رفتم پیش اوژن به آدرسی که آرتا داده بود رفتم و اونجا ایستادم پلاک ماشین رو عوض کردم ولی محظ اطمینان یه روپوش براش گذاشتم و روش نوشتم: fuck you all خندم گرفت.

الان ۱۸ساعتی بود که تو ماشین بودم که صدای شلیک توجهمو جلب کرد . با خودم دو تا اسلحه آورده بودم.

یه یوزی و یه کلت دختری رو دیدم که داره به سمتم میاد از ماشین پیاده شدم که اونارو بزنم اما...

Leyli/لیلی

نزدیکای جایی که آرتا گفته بود او مدم و من فکرم فقط این بود که به ماکان
برسم تا بتونیم بریم سراغ آرتا .

من داشتم می دویدم.

یه پرشه سیاه دیدم ماشین اونی بود که آرتا گفته بود.

نزدیکاش بودم که دیدم یه پسر پیاده شد. سمتم شلیک کرد اما نه به من به اون
سیاه پوشا.

دو قدمی ماشین بودم که یه درد عجیبی تو شونه راستم پیچید و تعادلمو از
دست دادم اما وانستادم و خودم انداختم تو ماشین.

-برو .

-خوب تو کی هستی ؟

-برو من لیلیم آرتا نمیاد برو.

Makan/ماکان

گفت: برو من لیلیم آرتا نمیاد.

حدس آرتا بود .

اونا نگهش میداشتند.

دیدم لیلی داره به سختی نفس میکشه.

نگاش کردم تو حال خودش نبود.

نه اصلا وای خدا تیر خورده بود.

اون عوضیا دنبالمون بودند ترسیده بودم. میدونستم آرتا عاشقانه میپرستش .

صداش زدم:

-لیلی لیلی تو نباید بخوابی.

با سرعت میروندم انقد درد داشت که چشاشو بهم فشار میداد و نمیتونست حرف بزنه فقط سرشو تکون میداد زنگ زدم به اوژن.

-ماکان؟

-وضیعت قرمز دنبالمونم ۵مین دیگه میرسم از خط که رد شدم جلولوشونو بگیرید.

-آمادس همه چی بدو.

-اوژن دکتر و خبر کن سریع.

-اینجا دکتر از کجا بیارم؟

-نگفتم یکی محض اطمینان بیار خبرت؟

-مگه آرتا زخمیه؟؟

-نه آرتا نیس لیلی.

-لیلی زندس؟؟

-بای فعلا.

مدام سمتمون شلیک میشد لیلی از جاش بلند شد کلتو برداشت پنجررو داد

پایین که تا اومد بره بیرون که یه تیر از کنار پنجره رد شد. پنجررو داد بالا گفت

:

-لعنتی .

گریه میکرد

-۳مین نشد؟

-الان .

زنگ زدم به اوژن.

- آماده ای؟

-آره.

-رد شدم.

۳مین بعد که ماشین ها اومدند.

صدای انفجار بلندی پیچید .

از ماشین پیاده نشدم.

یه ون اومده بود.

اوژن در ماشینو باز کرد.

-لیلی وای خوشحالم که میبینمت.

-اوژن آرتا.

تونسست بگه از حال رفت.

اوژن :

-بیاردش تو ون .

-اوژن؟

-چیه؟

- دکتر اوردی؟

-آره الان میریم خونه من . الان جلو خونریزی رومیگیرییم.

این پلاکم درست کن.

-الان.

خندم گرفته بود.

سلمتی

- یعنی چی در رفت؟؟؟

- قربان یه پرشه سیاه بود لیلی تیر خورد.

- تیر خورد؟؟؟ نگفتم زنده میخوامش نگفتم؟؟

فریاد میزدم:

- ای احمق.

- قربان.

- پلاک ماشینو برداشتی؟؟

- نه قربان .

- ای کودن یعنی چی نه؟

-fuck u all-

-چی درست صحبت مرتیکه ی حروم زاده.

-قربان اینو جای پلاک نوشته بود من عذر میخوام.

تلفنو قطع کردم .

ممکن بود این آرتا خوانجو باشه که لیلیو برده؟

Arta/آرتا

کثافتا دختراتونو جلو چشاتون پر پر میکنم .

در باز شد .

نور چشم هامو میزد.

دیگه نای باز کردن چشم هام رو هم نداشتم. ۴۸ ساعت گذشته بود

میدونستم که بکس به زودی میان سراغم.

سلمتی اومد تو.

-آرتا پسر دختر کش دوست داشتی؛ مه‌راسا کلی از دستت شکیه که جوابشو

نمیدی و اون نمیدونه که داری بازیش میدی فکرکردی خیلی زرنگی؟

-من نمیدونم ازچی حرف میزنی ولی من مه‌راسامو دوست دارم حیف که

پدرشی یه روانیه خیال پرداز.

یه مشت زد تو صورتم دردم اومد دستاش ضرب داشت.

-عوضی حمال.

-من با دخترت خوابیدم.

شلاق رو برداشت و محکم زد تو چاک سینم که تیر کشید و دادم رفت هوا نافرمان

میسوخت.

-لیلیت مرد میفهمی موقع فرار تیر خورد. مامانتو مامانتو زنده زنده آتیش زدم

همین جا ببین در و باز کرد حس میکردم که بوی دود میاد اما ..

-مامانت گفت تویی آرتا مامانت گفت لیلیت مرد .

اون مامانته که داره میسوزه میبینیش لعنتی پا رو نقطعه ضعف من میداری آره؟

محکم زد توی گوشم .

حدس میزدم دروغ بگه آره دورغه بغضم رو بروز ندادم.

امکان نداشت اون مامانم باشه نه اونا آدرس خونه اصلیمونو ندارند. به مامانم

یاد آوری کردم که هیچی رو لو نده قرار بود . امشب از فرودگاه خارج شه.

-آرتا خیلی پسر برازنده ای هستی اما حیف. شک داری که مامانته مگه الان

نباید فرودگاه باشه؟؟؟

نه امکان نداشت نه نگاه کردم تو چشاشو داد زدم فریاد زدم: من آرتا خوانجوام

نه خوانجورستگاری به مامانم چیکار داشتی گریه میکردم مامانم داشت جلوم

میسوخت گریه میکردم داد زدم با تمام وجود داد زدم مامان مامانم پدرام
میخندید اون مرتیکه ی رذل میخندید داد زدم : میکشمت پدرام میکشمت
میکشمت

از حال رفتم بدون مامانم صدای خندش آزارم میداد ولی من از حال رفتم
یعنی داشتم بازیو
میباختم؟؟
Arta/آرتا

سلمتی: ساکتی آرتا.

مرد که گریه نمیکنه مثل پدرت نباش.

اون ضعیف بود که زود از دور خارج شد. فکر میکرد اگه همکاری نکنه کار
شاخی کرده. مامانت باید می رفت دیگه سنی ازش گذشته بود.
صدای خنده های کربهش تو سرم بود.

خیلی عصبی بودم واقعا عصبی نزدیکم اومد و سرم رو بالا گرفت.

-خوب آرتا تا الان تنبیه خوبی بود واست که دیگه با دم شیر بازی نکنی .

از حق نگذریم نمی دونستم که مامانت اینقدر خوشگله.

حیف که پاش به دنیا نبود.

می خواست عصبی ترم کنه .

می خواست از دهن خودم بشنوه.

می خواست التماسش کنم.

اون بهم نیاز داشت چون فقط از طریق من به الماس هاش می رسید... منو شکنجه میداد اما نمیکشت... کنترل دست خودم نبود پام رو آوردم بالا و زدم وسط پاش داد کشید .

نگهبان ها اومدند تو و اون هنوز دلا رو زمین بود.

با پام محکم لگد زدم تو سرش یکی از افرادش شك برقی بم داد.
از حال رفتم دیگه کشش نداشتم .

پس کجان؟؟؟

-قربان به سیستم امنیتی نفوذ شده هیچ چیزکار نمیکنه .

قفل درا باز شده.

هک شدیم .

-ای لعنتی ها. زنگ بزن بگو همه بیان بدو.

آرتا رو ببرید نباید دستتون بهش برسه.

-اطاعت.

Adish/آدیش

اوژن سیستم امنیتی رو از کار انداخته بود. وارد محوطه شدیم.

دیدیم که دونفر آرتا گرفتند و دارندمی روند سمت ماشین .

خیلی خرتو خر بود .

هشت نفر اون دونفر رو پوشش میدادن.

به ماکان اشاره کردم که سرشو تکون دادو بمب دود زا رو درست انداخت زیر

پاهشون.

با چاقو شاهرگشون رو زدیم .

دنبال سلمتی بودم اما نفهمیدم که کجا قایم شده .
یکی از افراد او مد سمتم و گفت:

-قربان؟

-چیہ؟!

- سلمتی با آقای آرتا خوانجو همین الان از در خارج شدند.
بعچه هارو فرستادیم دنبالشون.

اوژن گفت :

- چی گفتی؟!

پسر رو که فکر کردیم آرتا هست روزم کنار. دیدم یک چاقو رو فرو کرد تو
پام.

سوزش شدیدی رو تو پام احساس کردم و چشم هام رو روهم فشار دادم.
ماکان یک تیر زد بهش خلاص.

ماشین رو روشن کردیم رفتیم سمت اون موقعیتی که بهمون گفته شده بود.
پام به شدت می سوخت.

به ترنم گفته بودم که ساعت دو بیاد پیشم به آدرسی که بهش دادم.
گفت میاد.

ولی اگه نتونیم آرتا رو بیاریم به قرار نمی رسیدم.
-ماکان نگه دار.

پیاده شدیم یه کم لنگ میزدیم تارفتیم سمت ماشین تیر اندازی شد و برگشتم
پشت ماشین خودمون .

-تو تله افتادیم.

-نه.

-به بچه ها گفتم از پشتشون بیان اینجا.

-خوب پس بگو بیان دیگه.

-من نگران آرتام.

-منم.

Arta

بی حال افتاده بودم و دیگه جونمی واسم نمونده بود.

-آرتا جنازت به دردم نمیخوره برو پیش دوستات .

تا میتونی خوب شو.

سلمتی بود.

با تمسخر حرف می زد.

من که دیگه نمی کشیدم.

بچه ها اینجا بودن.

-قربان؟

-چه مرگته باز؟

-اونا از پشت دارن میان باید بریم سریع.

پاشد که بره نوچش گفت :

-آرتا چی؟

-بذار بره پیش دوستاش اینطوری بمونه میمیره.

-دکتر میاد.

-نه میخوام بدونم تا کجا پیش میره داره از بازیش خوشم میاد بازیکن خوبیه.

گفتم:

-اگه الان منو نکشی پشیمون میشی.

-من بهت فرصت میدم پسر.

اون الماس هاواسه منه. حق منه در ضمن دیگه فکر مهرا سارو هم نکن.

برو هنوز جوجه ای برای این کارها.

این کارا به سیست نمیاد.

رفت و من ده دقیقه ای بود که رو خاك افتاده بودم.

تو این فکر بودم که چرا من رو گذاشت و رفت؟؟ میخواد بازی کنه؟

یعنی چی؟؟؟

مامانم مرده؟؟؟

تو افکارم غرق بودم که صدای اوژن روشنیدم.

آرتا خوبی آرتا؟؟؟

چشام هام رو بستم دیگه هیچی نفهمیدم تو یه حالت خلسه بودم.

اوژن داد میزد ولی واسه من یه نت ضعیف بود.

اوژن: یا علی دستاش سرده، ضربان قل *ب*ش ضعیفه.

آرتا نباید بخوابی آرتا.

یعنی آخر ماجراس؟؟؟

دارم میمیرم؟؟؟؟

نه باید بمونم. خدا... کمك... مامان... مامانم... بابا... لیلی... من دیگه هیچی

ندارم... نه من نیمیرم میخوام زنده بمونم من...

-دوباره امتحان میکنیم ۱-۲-۳.

-اوژن؟

-آرتا باید استراحت کنی .

-وقت نیس بیا.

-اما.

-بدو.یه موبایل با خط جدید میخوام.

-بیا یکی تو ماشین هست.

-بچه ها کجان؟

-خونه ماکان؛ آدیش نیست،رفته پیش ترنم دعواشون شده رفت که آشتی کنه.

-کار خوبی کرد باید دخترارو ببریم.

-مهراسا چی؟

-باش حرف میزنم.

-فکر میکنی گوش میده؟

-باید بیاد پیشم.

-اما لیلی؟

-مگه لیلی هنوز زندس؟؟؟

-آره با ماکان اومد.

-سلمتی گفت تیر خورده و مرده.

-تیر خورد زندس خدا رو شکر.

خیلی خوشحال بودم زنده بود.

باید با مهراسا حرف بزنم .

فردا لیلی باید از ایران بره موبایلو بده.

شمارشو گرفتم.

خاموش بود نمی شد اینطوری .

باید باش حرف میزدم.

-برو خونه اول بعد میرم خونه سلمتی.

-چی؟

دیوونه شدی؟؟

-یواشکی میرم بدون مهراسا چیزی پیش نمیره.

-آرتا.

-برو.

رفتیم خونه ماکان در تا قو باز کردم.

-لیلی.

-آرتا.

دوید بغلم دردم گرفت .

هنوز زخمم خوب نشده بود که فهمید اما دردش شیرین بود. خیلی شیرین.

ل*ب*ا*ش*روب*و*سیدم و بردمش رو تخت روش خیمه زدم و موهاشو ناز

کردم.

دکمه های پیرهنو باز کرد که...

ساعت ۸:۳۰ بود که از خواب پا شدم لیلی تو بغلم بود بعد از ۸ ماه یه خواب

راحت داشتم.

-لیلی؟

-جانم؟

- تو امروز از ایران میری.

- نمیخوام میخوام بمونم.

- میری چون من میگم.

- نه.

- بحث نکن.

- اما.

- یه چیز دیگه این چند روز با مهراسام یعنی مجبورم باشم حتی ممکنه که...

میفهمی که چی میگم؟؟؟

- نمیخوام بشنوم دیگه.

- لیلی.

- کافیه آرتا.

- عزیزم هیچ کس تو برام نمیشه.

- بای آرتا میخوام بخوانم.

- شاید تا ۲ ماه دیگه نینمت .

جوابی نداد.

از اتاق او مدم بیرون حق داشت ناراحت باشه .

شماره مهراسا رو گرفتم سعی داشتم تمام احساسم رو تو صدام بریزم.

نفرت ، بین عشق و نفرت یه خط نازک وجود داره که مهراسا این حس رواشتباه

تشخیص داد .

حسی که زندگیشو تغییر داد.

Mehrasa/مهراسا

پدرم گفته بود که آرتا خلافکار و دوستم نداره.

گفته بود ازش دوری کنم.

منم قبول کردم.

بعد از دو روز يك شماره ناشناس زنگ زد.

منم نمی دونستم کیه قبلا که موبایلم خاموش بود زنگ زده بود.

جواب دادم:

-بله؟؟؟

-مهراسا.

خودش بود.

آرتا وای خدا دستام عرق کرده بود دلم براش تنگ شده بود.

برای صداهش برای غرورش.

-شما؟؟؟

-دیگه منو نمیشناسی؟؟؟

-باید بشناسم؟؟؟

-نه باشه میبینم که راجبت اشتباه کردم.

خیل خوب دیگه پس کاری نداریم برای خودم متاسفم که خودمو و غرورمو

خرج تو کردم.

-منم متاسفم که خودمو در اختیار یه خلاف کار گذاشتم.

آرتا ازت متنفرم که بهم دروغ گفتی، متنفر میفهمی؟؟؟

-خلافکار؟ دروغ؟ خنده داره این اراجیفو بابات تحویل داد؟

واقعاً فکر میکنی که راسته؟؟؟؟

بابات بهم زنگ زد که آگه دوست دارم و واسم مهمی برم پیشش. منم رفتم چون همکاری نکردم منو... هه ولش کن اینا مهم نیست.

-چی کارت کرد؟

-تلفنی همیشه میخواستم دست از سرت بر ندارم من واقعا دوست داشتم ولی

کسی لیاقت عشق آرتا رو داره کهبا دو حرف خَر نشه بره .

متاسفم هم واس خودم هم واس تو اما خودم بیشتر بای بیبی من.

دلم راضی نمیشد نمیدونم ولی قبولش داشتم.

تا قطع نکرد گفتم :

-آرتا وایسا من میخوام بینمت . کجا پیام؟

-فراموش کن نمیخوام تو دردسر بیافتی.

-نه آرتا نه یواشکی میام.

آدرس رو گفت میخواستم برم پدرم نباید می فهمید.

Arta/آرتا

میخواستم که خودش بگه که یواشکی میام .

آدرس یکی از خونه هام رودادم دو ساعت دیگه میومد....

رو مبل بودم که زنگ آیفون درومد .

-بله؟

-منم.

درو زدم یه شلوار برمودا صورتی پاش بود با کفشو کیف صورتی وشال ومانتو

طوسی.

اومد تو.

پرید تو بغلم و لپم رو ب*و*س کرد.

کمرش رو گرفتم و گفتم:

-خوشومدی.

-مرسی.

در گوشش نجوا کردم چرا اومدی؟

-چون دوست دارم.

-میدونی میخوام الان تو بغلم برام بر*ق*صی؟

-آرتا حالت خوبه؟

-نه آخه دلم برات تنگ شده بیبی.

-داری میترسونیم.

-بایدم بترسی.

سرمولای گردنش فرو بردم با اینکه میخواستم شنکجش بدم اما دلم باش

fun میخواست یه دختر لوند خوشکل وقتی خودش با پای خودش اومده چرا

نخوام؟

-آرتا کافیه اومدم حرف بز نیم نه اینکه...

با اینکه داشتم گردنش ب*و*س میکردم فهمیدم داره داغ میشه اما دستم

گذاشتم رول*ب*ا*ش و گفتم بهم اعتماد نداری؟؟؟

تو چشاش شك بود.

ادامه دادم پس چرا اومدی؟؟؟

چرا اومدی خونم؟

چرا اومدی بغلم؟؟؟

چرا ب*و*سم کردی؟؟

چرا گذاشتی ب*و*ست کنم؟؟؟

چرا گذاشتی لمست کنم؟؟

جواب بده.

نگام کرد جوابی نداشت داد زدم.

-جوابمرو بده الان سریع.

کلافه دست تو موهام کشیدم. جوابی نداشت .

اما گفت:

-مهم نیس کی باشی من چون دوست دارم اینجام.

-بهم ثابت کن دوستم داری.

مات نگاه کرد شك داشت.

با حالت عجز گفت:

-آرتا.

-مگه بار اولته؟؟ سری قبل که یادته نه؟؟؟

-مست بودیم.

-تو بودی نه من با میلث خودت بود کوتاه بود اما بودوشد؛ یا ثابت کن دوستم

داری یا برو و هیچ وقت بر نگرد و پشت سرتم نبین.

انگار هیچ وقت آرتایی نبوده.

-اما.

-جدیم باهات مهراسا رابطه ی قبلمون جدی بود .

حالا مستیو بهونه کردی باشه برو ما بچه نیستیمو من الان رابطه جدی میخوام

الان که مبینم ما به درد هم نمیخوریم برو بای.

نشستم و اونطوری که میخواستم داره پیش میره اونم راه برگشتو پیش گرفت که

برگشتاومد نشست رو پاهام دکمه های پیرهنمو باز کردو یه بار دیگه اونچه

نباید می کرد رو کرد یه اشتباه بزرگ.

Mehrasa/مهراسا

چشم هام رو باز کردم.

نمیدونم که کجام.

داشتم کم کم میترسیدم

دستم رو بسته بودند.

جای تاریکیبودم.

سردم شده بود.

جیغ میزدم و اسم آرتا رو صدا میزدم.

-آرتا!!!! آرتا!!!!!!

-چه قد قد جیغ جیغ میکنی، گوشم کر شد.

فکر نمی کردم الانا به هوش بیای.

-اینجا چه خبره؟؟؟ چرا به حالت تعلیق منو بستن؛ها؟؟؟

آرتا چت شده؟؟؟؟

-اسارت تنها کلمه ی مناسب برده می فهمی که؟

-چی میگی لعنتی؟ این رفتاریه که آدم با عشقش می کنه؟؟؟

- کدوم عشق؟؟؟ حسم بت عشق نبود انتقام بود .

گفتم که بایدم بترسی اصلاً آدم باید از باباش حرف شنوی داشته باشه.

واقعاً دختر احمقی هستی هیچ وقت فکر نمی کردم انقد خنگ باشی

- تو خلاف کاری؟؟

- نه.

- پس چی؟

- بابات.

- بابام چی؟؟

- بابات خلافاکاره اون جانیه روانیه یه قاتل یه بی همه چیز عوضی یه رزل یه

پست.

- دروغه؟؟

- تو اینطوری فکر کن.

- فکر نمیکنم مطمئنم.

- خنداره تو چی از بابات میدونی؟

- چرا ازم متنفری؟؟؟ مگه چیکارت کردم ها؟

- انتقام.

- چی؟؟؟

چراغ روشن کرد . نور مهتابی چشمم رو می زد. همه چی معلوم بود.

صدای بلند شدنش از روی صندلی روشنیدم.

از قسمت تاريك اتاق اومد بیرون .

يك راست رفت سمت ميز.

يك لحظه ترسیدم.

شلاق، چاقو، تفنگ همه چی بود.

يك پنس برداشت؛ داشت میومد سمتم.

خودم روسمت عقب می کشیدم ولی رو هوا بودم و هی تاپ می خوردم.

- چرا تکون میخوری؟؟

چشم هاش می خندید

- میخوای چیکار کنی؟

- میخوام زجرت بدم، انتقام هیچی شیرین تر از انتقام نیست.

با ترس و عجز گفتم:

- نه، من که کاری نکردم.

- نقطعه ضعیف باباتی.

پنس رو آروم رو پوست دستم کشید.

- بابات نابودم کرد.

بابات پدرم رو کشت مامانم روسوزوند نامزدم رواذیت کرد و منو شکنجه

کرد.

منم این ها رو سر تو و مامانت میارم.

البته اگه دستم به اون برسه.

خندید با صدای بلند خندید و من گریه میکردم.

خدا این چشه؟

Adish/آدیش

وقتش رسیده بود که همه بریم اونجا؛ شکنجه گاه.

نمیشد بگم که ترنم رو دوست ندارم.

با اینکه خیلی از خانوادش ضربه خوردم.

منم خیلی تنها شدم مادری رو که میخواستم نداشتم.

سلاحی، سلاحی، انتقام.

- آدیش؟

- هوم؟

- چته؟ چرا جواب نمیدی؟؟

- جواب چی؟

-

- خوب چی؟ تو فکر بودم.

- چه فکری؟

- گیرنده.

- بگو.

- خوب باشه ببین من، وایسا، اول بگو نمی خندی.

- باشه قول.

- توله سگ.

- بگو دیگه.

- باشه ببین چند وقت پیش تو یه مجله خوندم پسری مادرش به قتل رسیده اون

پسر بی مادر بزرگ شدو پدرش باز رفت ازدواج کردو پسرش رو ترك

کردورفت.

بعدهم اون پسر تنها زندگی کرد میفهمی که چی میگم؟

-آره حیوونی.

وقتی گفت حیوونی دلم گرفت .

نمی خواستم کسی بهم ترحم کنه.

-حالا ادامش نوشته بود پسر قاتل باباش رو میشناسه و میره سراغشون تا

اینجارو داشته باش. یه سوال ازت میپرسم.

-باشه پرس.

-پسره کار درستی میکنه،؟؟

-خوب این چه سوالیه؟ معلومه من بودم خودم به شخصه اگه میتونستم

نابودشون میکردم.

-واقعا؟

-کاملاًحالا ادامش چی بود؟

-هیچی پلیس دستگیرش کرد.

-ا چه بد.

-ترنم؟

-جانم؟

-من میخوام برم مسافرت چند روز نیستم میخوام همراهم بیای.

-نچ راجبم چی فکرکردی؟

چپ چپ نگاهش کردم که سرشو انداخت پایین.

-نه آدیش منظورم اینه که چیز کار دارم بعدم این که بابام نمیداره.

-پس من میرم چند ماه نیستم و اینکه زنگ زنن .

موبایلم رو خاموش می کنم دیگه هم نمیبینمت تا چند ماه.

حتی ایملیم نده.

-آدیش.

-ساکت، میرسونمت خونتون الان میخوام سری برگردم خونه وسایلم روجمع کنم.

-اما آخه گوش کن.

-لزومی نداره.

هیچی نگفت.

دیگه خیلی کلافه بودم باید میومد تا به هدفم برسم .

قبل از اینکه بره گفتم:

ببین.

نگاهم کرد.

-من اونجا مهمونی هم میرم و خوب قاطیه و این داستانا.

من دیگه میرم از ۱۲ به بعد موبایلم خاموشه بای.

حلقه ی اشك رو تو چشم هاش دیدم ولی نداشت بریزه خیلی مغروربود.

-بای.

سلمتی

-مهراسا، بابا کجایی؟؟؟ مهراسا؟؟؟ نسرین... نسرین

-بله پدرام؟؟؟ هیچ معلوم هست کل دیروزو کجا بودی؟؟

-کار داشتم.

-چه کاری مهم تر از ما؟؟؟

-ا خانوم مهراسا کجاست؟؟

- با دوستاش رفته شمال .

- با کدوم دوستاش!؟؟

- سودا اینا دیگه.

- یعنی چی؟؟؟ مگه نگفتم حق نداره جایی بره. زنگ بزن بهش بگو زود برگرده.

_ از صبح زنگ زدم در دسترس نیست.

- پ چرا انقد بیخیالی؟؟؟

- مگه بار اولشه در دسترس نیس؟؟؟

زنگ زدم.

دستگاه مشترك مورد نظر خاموش می باشد.

- اینکه خاموشه.

تلفن خونه زنگ خورد.

- بله؟؟

Arta/آرتا

-چی از جنوم میخوای تورو خدا بذار برم؟

- نه هیچ وقت تازه داره میشه اونی که میخوام.

- بذار برم عقده ایه دیوونه.

- دیوونه تا حالا به این کلمه فکر نکردم.

- خوب پس فکر کن تو جنون داری.

- به پا زبونت کار دستت نده.

- بابام پدرتو در میاره.

- مهراسا چه قد به بابات اعتماد داری؟

حاضره برات جونشو بده؟؟؟؟

-خفه شو نکبت.

-دیگه داری عصییم میکنی.

-خفه شو آشغال منو بیار پایین.

-بابات به من پدر و مادرم رو بدهکاره اونارو کشت .

-که چی میخوای منو بکشی؟

-اینکه بکشمت یا نه به خودت بستگی داره ولی مرگ مامان بابات حتمیه شک

نکن.

-خفه شو ، خوب کرد کشت خیلی خوب کرد باید تورم میکشت.

عصبی شدم و شلاقو برداشتم با شلاق زدم به کمرش.

بدجور جیغ کشید یهو تصمیم گرفتم زنگ بزnm سلمتی.

پدرام:بله؟

یه ضربه دیگه با شلاق به کمر مهراسا زدم . جیغ میکشید.

ضربه ی دوم جیغ

ضربه ی سوم التماس با جیغاش

دیگه ضربه نزدm

پدرام داد میزد و اسم دخترشو صدا میزد:مهراسا الوومهراسسسسسسااااا بابا

-زیاد خودتو نکش پدرام سلمتی بزرگ

-آرتا؟

-فکر کردی مردم؟

-تو چیکار کردی؟

-هر کاری که فکرشو بکنی .

-چی؟؟؟

-هر چی.

-بذار بره.

با صدای بلند گفتم:

-بذارم بره؟؟؟!

تازه کارم باهاش شروع شده، هر بلایی سرم آوردی سرش میارم .

چاقو رو برش داشتم رفتم سمتش با التماس گفت:

-نکن آرتا خواهش میکنم نکن.

چاقو رو بازوش کشیدم داد زدم:

-جیغ بزن.

به کارم ادامه دادم جیغ بزن، صدای جیغش دل آدم رو میلرزوند.

-باباته باهاش حرف بزن .

موبایلو زدم رو آیفون گفت:

-مهراسا چی کار کردی چی کار کردی؟؟؟؟

-بابا کمکم کن.

گریه میکرد.

التماس میکرد.... گریش آزارم میداد از بدنش خون میومد و من واقعاً آنقدر

بیرحم بودم؟؟؟

-آرتا دست از سرش بر.. تلفن رو قطع کردم .

نذاشتم ادامه بده .

دستای مه‌راسا باز کردم و گرفتمش بغلم به هق هق افتاده بود
نمیدونستم چی میخوام .

تو بغلم بود.

سریع دستم رو گاز گرفت و از بغلم او مد بیرون .

زد وسط پام و در رفت داد زدم راه فرار نداری .

ولی فقط می دوید.

Taranom/ترنم

رفتنش رو اعصابم بود .

بدون من میرفت؟؟؟

-بابا؟

-بله؟

-چیزه... چند روز میخوام برم سفر.

-نمیشه اصلا بحثم نکن.

-با آدیش چی؟؟؟

-اون که دیگه غیر ممکنه.

-بابا.

-گفتم نه تمومش کن.

-دلیل قانع کننده میخوام.

-دختر همکارم نیست دزدیش.

-اون از بی عرضگی دخترست.

-بسه ترنم.

-بابا.

-اتاقت.

زنگ زدم به آدیش ۸ تا بوق خورد که جواب داد: -بله؟

-آدیش؟

-چرا زنگ زدی؟

-ببین.

-نه تو ببین گفتم زنگ زن نگفتم؟؟؟

-من؟

-رفیق نیمه راه نمیخوام ترا.

-ترا نه ترنم.

-باید قطع کنم.

-میخوام بیام.

-دیگه دیره .

-بابام نمیداره ولی میخوام بیام یه نقشه دارم.

-به حرف بابات گوش کن.

-نه آدیش گوش کن.

-من یه قرص میخورم که دل ورودم بریزه به هم شاید. silax

-ترنم نمی خوام بیای فراموشم کن.

-آدیش می خوام پیشت باشم.

-نباش.

-میخوام.

-به نفع نیست بیای.

-ای یعنی چی نیام که بری دختر بازی؟

-نه.

-سروگوشت میجنبه مثل اینکه، میام.

-نمیجنبه میگم نمیخوام بیای.

-منم گفتم میخوام بیا هر چی که هست.

-چون دوست دارم نمیخوام بیای.

-کی زیر سرته با کی قرار گذاشتی؟؟

-ببین خودت خواستیا به شرایط شکایت نکن پس.

-باشه.

نمیدونستم که با رفتنم روح آدیش رو آزار میدم

و جسم خودم رو.

رفتنی که راه برگشت نداشت من با رفتنم وادرش کردم کاری رو که ازش

برگشته بود و انجام بده.

نمیدونستم که دارم به دو تا مون ظلم میکنم.

با داد گفتم:

-وای دلم مامان بابا دلم وای دلم موندم اون وسط اشك ها از کجا اومد!

رفتیم بیمارستان.

دکتر گفت:

-چیزی نیست و

نیم ساعت دیگه میتونم برم.

به آدیش اس داده بودم که کجام.

-مامان گرفت دلم وای برم دستشویی.

رفتم دستشویی و سریع اوادم بیرون از پله های اضطراری رفتم پایین تو ماشینش بود.

نمیخندید به فرمون زل زده بود.

-آدیش؟؟؟

بهم نگاه کرد.

سوار ماشین شدم با ناراحتی گفت:

-چرا اومدی؟

-چرا نیام؟؟

-چون نمیخوام بیای برو پایین اونجا واست مناسب نیست.
-نه.

-بهم شك داری؟؟؟

-آره.

-فکر نمی کردم.

-به تو که شك ندارم به دخترا.

-کسی مزاحم نمیشه.

-بسه میخواستی پیام که اوادم دیگه غصت واسه چیه؟

-نمیری بیرون؟

-نه؟

-دوست ندارم دیگه خوب شد؟

حالا برو خونتون.

-زده به سرت تا چند دقیقه پیش میگفتی دوست دارم.

-ترنم عزیزم چرا حرف گوش نمیدی؟

-میام میخوام دلیل اصرار تو بدونم؟

-باش بیا. اونجا آگه شرایط باب میل نبود حق نداری گله کنی.

-باشه.

لپشوب*و*سیدم.

خیلی گونه هاش داغ بود مثل دستام مثل ل*ب*ا*م.

Adish/آدیش

دوسش داشتم.

دست خودم نبود.

از هدفم دور شده بودم.

هر کاری کردم که نیاد نشد خواست بیاد به طور غیر مستقیم بش گفتم که

داستانم چیه .

خودش گفت نابودشون میکرد. خودش آگه جای من بود؛ خودش حکم زجر

کشیدنشو امضا کرده بود.

-آدیش؟؟

-جان؟

-چرا انقد دمغی؟

-ترنم؟

-هوم؟

-منو ببخش.

-واسه چی؟

-واسه بدیایی که در حقت کردم.

-نمیفهمم.

ماشین رونگه داشتم.

-آدیش اینجا جادست. تاریکه خطر ناکه .

برو واینسا .

-چیزی نمیشه پیاده شو.

صدام بغض داشت.

-چیزی شده؟

-اینو بدون خیلی دوست دارم.

لبخند زد .

یعنی میشد بازم بخنده؟

بیدار بودم ولی اینکه اذیتش کنم خیلی عذابم میداد.

اون شاید جسماً عذاب بکشه اما من روحاً.

من به نوعی خودخواری میکردم بیدار بودم نه خواب .

اون آدیش مغرورکجاست؟

ترنم غرورمو شکسته بود.

اینکه اذیتش کنم اینکه جیغ بزنه برام مثل کاب*و*س بود.

من هیولا نیستم.

وارد بازایی شده بودم که تمومی نداشت وراه بازگشت نبود.

خدا میدونه چی میکشم خدا میدونه چی به من گذشته.

خیلی برام سخته من میخواستم چی کار کنم؟؟ چرا خودم دارو بستم؟؟

مگه من سنگ نبودم؟

مگه نمی خواستم انتقام بگیرم؟

مگه ازش متنفر نبودم؟

مگه نفرت نداشتم چرا عشق؟

چرا عاشق شدم؟؟؟

چرا با نفسش نفس میکشم؟؟؟

از ماشین پیاده شد .

-خوب بیا پیاده شدم در عقب رو باز کردم آهنگ سخته از بلك كتسو گذاشتم

-من اینو آهنگ دوس دارم ، ترنم آگه یه وقت دیگه پشت نبودم خوب..

-این چه حرفیه؟

نشستم تو ماشین رو صندلی عقب اشاره کردم که بیاد پیشم.

او مد نشست رو پامو سرشو گذاشت رو شونم .

سرشوب*و*سیدم.

چه قد آغوشش گرم بود.

چه قدر خواستنی.

چه قد دلنشین .

این آرامش روقط کنار اون داشتم .

الان وقتش بود که ادامه حرفمو کامل کنم .

احتمالاً این آخرین بار بود که تو بغلم بود.

-ترا؟

-جان؟

این آهنگو خوب به خاطر داشته باش این آهنگ شاید حرفای من باشه ببین

من یه چیز و بت میگم که عشقم در حد حرف نیس باشه؟؟؟

تو عشق سختی هم هست.

اومد که چیزی بگه ل*ب*ا*شوب*و*سیدم بلافاصله یه دستمال جلو دهنش

گرفتم .

از هوش رفت بغلش کردم.

پیشونیش رو ب*و*سیدم.

نمی خواستم با حرفاش آزارم بده.

نمی خواستم اون تاوان گ*ن*ا*ه خانوادشو بده نمی خواستم به احساسات

لطیفش صدمه بزنم.

در وزدم آرتا در و باز کرد.

آرتا: چیزی شده؟ گریه کردی؟

-آرتا.

ترنم بغلم بود.

بی هوش.

من گریه کردم گریه کردم از زجری که میخوام به دختری بدم که از وجودم

شده .

من خودخوار شده بودم چون ترنم از وجودم شده.

میدونستم هر ضربه ای که بش بزنم ده برابر برام دردناک تره.
جلو پای آرتا زانو زدم گریه کردم .

گفتم: آرتا دوسش دارم به خدا سخته.

-قرار نبود عاشق شیم.

-مگه خودت نشدی؟؟

داد زدم:

- مگه نشدی؟ فکر کردی نمیدونم که مهراسا رو دوست داری.

-ندارم.

-نمیتونم.

بلند شدم در اتاقو باز کردم گذاشتمش کنج

دیوار و با دستبند دستشو به میله بستم.

ADiSH/آدیش

به هوش اومده بود.

از دوربین می دیدمش.

گیج و گنگ به اطراف نگاه میکرد.

چند بار چشم هاش رو باز وبسته کرد.

من میدونستم که به وقت نیاز دارم که خودم بسازم .

از اول نباید می داشتم توم نفوذ کنه.

خیلی عصبی بودم.

متنفر بودم نه از اون از خودم...رفتم سمت در صدایی نمیومد هیچی

نمیگفت چرا انقد آرومه؟ نترسیده؟ چرا صدام نمیکنه؟؟؟

درو باز کردم. کورفتم تو.

درو بستم.

نور اتاق کم بود چراغ رو زدم.

نشستم رو به روش حتی نگام نکرد.

داشت فکر میکرد.

يك نفس عمیق کشیدم.

زل زد تو چشم هامو بعد زمینو نگاه کرد.

گفت:

-واقعاً؟

نگاش نکردم چیزی نداشتم بگم گذاشتم خودش ادامه بده.

-واقعاً اینطوری میخواستی خوشبختم کنی؟

این همه راه اومدی و این همه حرف. این همه با هم بودن سر بازی دادن

من؟ سر چی؟؟؟

داد میزد.

ساکت بودم.

-با توام نکنه تو اون پسره؟ آره تو اوننی؟؟

چقد باهوش بود.

واقعاً حیف که پدر و مادر عوضی داشت.

اون دختر لیاقت بهترینارو داشت.

ادامه داد:

- حق داری، ازم پرسیدی، بهم گفتم گفتم نیام. گفتم ببخشم، من
امامن، مسخرس بهتر که او مدم ولی

بریده بریده حرف میزد یعنی از کثافت کاریای باباش خبر داشت؟؟!

- ولی من داستانو نمیدونم میشه بهم بگی؟؟؟ آره؟؟؟

نگاش کردم.

نگام کرد.

سکوت.

سکوت.

- از کارای بابات خبر داری؟؟؟

- تگو توك، اون روز حدس میزدم داستان خودتو بگی من اما گفتم اون واسه تو

فیلماس اینا. عمر آسرم بیاد اشتباه کردم نه؟؟ داستانو بگو، قول میدم به کارات

اعتراض نکنم ...

حرف زدنش دلمو میسوزوند این امکان نداره. کدوم آدم انقد راحت تسلیم

میشه؟؟؟ نه پس برام نقشه کشیده مطمئنم اونم دختر همون باباس.

میخواه بازی من بده... نمیدونم چرا ولی احساس کردم آتش انتقام هنوز تو

وجودم شعله وره.

پاشدم برم بیرون صدام زد

- آدیش.

نگاش کردم.

- یه چیزی بگو.

همچنان نگاش میکردهم.

-داستانو نمیخوای بگی؟

هیچی نگفتم به موقعش بهش میگم از اتاق او مدم بیرون .

-آرتا کجایی؟؟

در اتاق مهراسا باز کردم خوابیده بود لباسش خونی بود .

-چیکار میکنی؟

-سکته کردم باو دنبال تو بودم زنگ بزnm به باباش؟

-الان نه وسط کارت.

-باشه برو.

نگام کرد.

گفتم:

- من رفتم.

Ozhan/اوژن

-اوژن چطور میتونی؟

چطور میتونی اذرددی که کشیدم بگذری؟؟؟

سر خاکم قول دادی که پیداش کنی؟؟؟

اوژن

-آرمیس، وایسا نرو، آرمیسسسسسس.

از خواب پریدم، از این خواب متنفر بودم رفتم پایین .

- خانوم رشیدی؟

-بله آقا؟

-مامانم کجاس؟؟؟

-حیاطن، صبح اصلاً حالشون خوب نبود و دائماً گریه میکردن .

-اون که تازه از کالیفرنیا اومده آخه چی شده باز؟

اشک تو چشاش جمع شد .

خانوم رشیدی از بچگی مراقب ما بود با اینکه خدمتکار بود ولی واسه ما اصلاً

یه خدمتکار نبود و عین دایه ما بود من از بچگی بهش میگفتم خاله و ایشون

مثل مادر برای ما و مادرم بود و عاشق خواهر خدا بیمرزم، آرمیس باربد ۳سال

ازم کوچکتتر بود، نمیدونم چرا دیگه به خانوم رشیدی خاله نمیگفتم...از

افکارم اومدم بیرون

-چی شده خانوم رشیدی؟؟

-یاد آرمیس کرده مادر.

عجیبه چرا همه یاد آرمیس کردن امروز؟

چرا اومد تو خوابیم؟

یعنی میخواست به یاد بیارم چرا رفتم سراغ بنیتا و هدفم چیه؟؟؟

رفتم پیش مامانم.

-مامان جان.

نگاهم کرد؟

-خواب آرمیس رو دیدی؟؟

-نه پسرم پس چی؟؟

-عکساشو دیدم!لباس عروسش رو دیدم لباسی که هیچ وقت نپوشید.

انتقامی که پدرت خواست بگیره و نتونست.

از این دنیا متنفرم مامان .

خیلی متنفرم دلم برای بابات تنگ شده برای دخترم تنگ شده.

اوژن چرا آرمیس چرا کس دیگه نه؟؟ چرا؟؟؟

چرا آرمیس باید اونشب شیفت می بود، چرا؟؟؟ چرا عمرش به دنیا نبود؟

-مامان کافیه من امشب میرم مسافرت با دوستانم نیسم .

برو سفر خونه نباش شاید من تونستم روح آرمیس و بابا رو به آرامشی که

حقشونه برسونم.

-چی کار میخوای بکنی؟

-حقمونو بگیرم مگه چند بار نخواستی انتقام بگیری؟

-من آره ولی تو نه... من زندگیم رو کردم ولی تو نه پسر... خدا خودش جایه

حق نشسته.

-مامان من خودمو کشتم که افسردگیت خوب شه ؛ نشد.

من واست مثل آرمیس نیستم.

مامان من مهر مادريتو نداشتم از ۳سال پیش؛ من ۲۴ساله الان، من ۲۰سال

بود که دیگه فراموش شدم چون من آرمیس نبودم بعدم که بابا رفت؛ الان

میخوام، میخوام جبران کنی برام سالایی که ازم مهر مادريتو دریغ کردی

میخوام میفهمی مامان؟؟ من انتقام میگیرم که به آرامش برسی که بازم بخندی

بازم...

-اوژن من متأسفم پسر من متأسفم.

-تأسفت الان به چه درد من میخوره میدونی که پسرا مامانین نه؟؟ مامان اصلا

فهمیدی من فوق لیسانس مکانیک از دانشگاه شریف گرفتم؟؟ اصلا فهمیدی

چرا اونقدر درس خوندم؟ چون میخوام بهم افتخار کنی درسته آرمیس

پزشکی قبول شد تهران ولی منم میخواستم که بهم افتخار کنی مامان من
میخوام بخندی من عاشق خواهرم بودم بهش قول دادم اون عوضی روبه جزای
کارش برسونم.

گریه میکردم نتونستم ادامه بدم سرمو از پای مامانم بلند کردم من توقعده
جوونیمو گذروندم ۴ سال بی محبت .

از حیاط اومدم خونه خیلی از همه چی حالم بهم میخورد.
زنگ زدم به بنیتا.

-جانم؟

-میای بریم بیرون؟

-چیزی شده؟

-دلم گرفته.

-فدات شه بینیت کی دلتو شکسته و ناراحت کرده؟

با صدای بچگونه گفت : بگو برم گیساشو بکشم؟

-لازم نکرده زحمت بکشی با مامانم حرفم شد.

-| خوب پس هیچی من نمیتونم گیسای مادر شوهرمو بکشم آخه وجودشو

ندارم اونوقت اون ده برابرگیسامو میکشه صداشو بچگونه کرد و ادامه داد

اونوقت من من دردم میگیره و موهام میریزه بعد تو که عاشق موهامی منو به

خاطر اینکه کچل شدم طلاق میدی بعد بیا بگو کار مامانت بود پسرا هم که

مامانی وای بر من مگه باورت میشه؟؟؟

خندم گرفته اصلا این دختر ته انرژیه.

-توله گربه وحشی نطقتم موم شد؟؟؟

- بله جناب کرکدیل.
- کجا همو ببینیم؟
- بیا دنبالم حالا یه جا میریم.
- باش تا ۱ ساعت دیگه اونجام.
- ۱ ساعت دیگه؟؟ دیره.
- آره دیره هر وقت اومدم خونتون ۲ ساعت الاف بودم.
- خوب دختر باید آراسته باشه.
- آرره؟؟؟
- اوووووومممممم آرره.
- ببین .
- جانم نمیتونم ببینمت بگو گوش میدم.
- با مزه نشو.
- بگو گوش میدم.
- اِ باز گفت.
- خوب چشم بله بفرماید جانم؟
- هیچی خواستم بگم از ۱ ساعت اونورتر شه دیر کنی خودم جای مامانم
- گیساتو میکشم.
- خندش گرفت.
- چشم هانی برم آماده شم تا نیومدی گیسامو بکشی.
- برو توله گربه وحشی.
- بای.

-بای.

Ozhan/اوژن

وای وای دیر کردم لعنتی .

آخه برو دیگه آه .

موبایلم زنگ خورد.

-بله؟

-آقا اوژن میبینم که دیر کردی.

-جون بنی ترافیکه.

-خوب بیای من گیساتو میکشم.

-گیسامو؟؟

خندم گرفت.

-خوب موها تو توله.

-اگه تونستی باشه.

- خوب میبینیم.

-بنی.

-جان؟

- ۵ مین دیگه بیا دم درتون سر کوچتونم.

-بیا بالا حالا یه شربت بزیم.

-نه دیگه بیا دم در میریم بیرون.

-امممم باشه.

-فعلا.

-فعلا.

Benita/بنیتا

رفتم دمه در.

یه شلوار لی تنگ تیره پوشیده بودم با یه مانتو کوتاه سبز یه شال مشکی با کیف

و کفش مشکی.

اومدش.

عینک آفتابیشو داد بالا رو موهاش.

-مثل همیشه خوشتیپ .

-بیخشید دیر شد.

-امممم یکی طول*ب*م ولی باید جبران کنی.

-عزیزم دست خودم نبود که نمیدونستم ترافیکه.

-مشکله خودته.

-ا بنی این همه دیر کردی .

-خوب حالا.

-سوار شو بریم.

سوار شد م.

-خوب کجا بریم؟

-نمیدونم.

-بریم شهر بازی؟

OzHan/اوژن

نگاهش کردم.

لپاش رو باد کرده بود و ل*ب*ا*شو غنچه از حالتش خندم گرفته بود .
عین بچه ها بود میدونست کی و کجا چه رفتاری داشته باشه .

-میخواهی بری شهر بازی؟

-او هوم.

-نه حوصله اونجا رو ندارم شلوغی پنج شنبست.

-بریم تورو خدا تورو خدا.

-بنیتا؟

-هوم

-ا بسه دیگه میشه جلدی باشی؟

با صدای بچگونه گفت :

-تو منو دعوا کردی بنیتا باهات قهره آره قهره.

بعد روشو برگردوند و دست به سینه نشست . ماشینو روشن کردم و گفتم

-حالا بریم یه چیزی بخوریم بعد شاید رفتیم شهر بازی.

-باشه.

در همون حین که رانندگی میکردم تو فکر بودم اینکه میتونم با بنیتا چنین کاری

کنم؟

دختری که هنوز میخنده و صدای خندش کل دنیا رو پر میکنه.

دختری که هنوز کودک درونش زندست.

دختری که عاشق بچه هاست و باهاشون بازی میکنه.

دختری که من فکر میکردم خشنه اما در عین حال مهربونه و احساسش سرشار

از لطافت.

دختری که هر وقت ناراحتم میخواد منو بخندونه.

دختری که...

-اوژن

با صداس از افکارم اودم بیرون.

-بله؟

-بریم از این عروسکا بخیریم بدیم بهزیستی؟ لطفاً.

از کاراش غافلگیر میشدم این دختر پر از سورپرایز بود پرازطراوت پرازلطافت

پر از مهربونی پرازمحبت اما من چی بودم تا حالا اصلاً به این کارا فکرم

نکرده بودم.

-با تواما به چی فکر میکنی؟

-جان ببخشید حواسم پرت شد؟

-کی حواستو پرت کرده بگو برام سراغش.

-باشه میگم خودت.

-من؟

-اصلاً عجیب الخلقه ای.

-ا چرا؟؟

-چون یه دونه ای... کارات برام عجیبه... اونشب بعد مهمونی رفتیم پارک

...الان

-این کارا برات عجیبه؟

-حتی فکرشم نکردم.

-خوبه پس با من همه رو امتحان میکنی و برات تازگی داره پاشو بریم.

-باشه.

کلی اسباب بازی خریدیم و رفتیم بهزیستی.

-سلام خانوم سرمست.

-سلام خانوم خالقی.

-خوب برای بچه ها امروز چی آوردین؟؟

-کلی براشون اسباب بازی خریدم.

-عزیزم مرسی .

-این چه حرفیه؟

-کلی دعاتون میکنم.

-اجازه بدین ایشونو معرفی کنم ایشون نامزدم هستن آقای اوژن باربد.

-خوشبختم.

-همچنین.

-راستی بنیتا.

-بله؟

-نگین خیلی سراغتمو میگیره.

-ای خدا کلی دلم براش تنگ شده اوژن بیا نگینو ببین.

رفتیم تویه اتاق یه دختر بود روی تخت و یه عروسک تو بغلش .

-سلام نگینم .

-سلام خاله بنیتا دلم کلی برات تنگ شده بود . کلی گریه کردم که نبودی.

-عزیزمی خوشگلم.

-خاله؟

-جون دلم؟

-این آقاهه کیه؟

-این؟ این نامزد خالست.

-یعنی میخواد با شما ازدواج کنه؟؟

-آره خاله .

-یعنی نمی تونم دیگه ببینمتون؟ این آقاهه نمیداره؟

گریش گرفت.

وا این چرا. اینطوریه؟

-نه خاله میام.

-بنیتا؟

-جانم؟

-یه لحظه بیا.

-الان.

بهم نگاه کرد گفت:

-اوژن تا تو با نگین آشنا شی منم الان میام .

بعدم رفت.

-خوب عمو چند سالته؟

-۸سال.

-چرا اینجایی؟

-خوب چون من تنهام.

-خاله بنیتارو از کجا میشناسی؟

-خاله هر ماه ۲ بار میاد اینجا و کلی چیز میاره مثل عروسك، لباس، كاغذ
ومداد ورنگی و کلی چیزای خوشگل.

-چند سال میشناسیش؟

-فكرکنم از اول اینجا بوده آخه سیما از من ۴ سال بزرگتره میگه خاله روشش
سال میشناسه.

-اوژن؟

-اومدی خيله خوب بریم بنیتا حالم خوب نیس.

-كجا تازه اومدیم.

-گفتم بریم.

-باشه.

از اونجا اومدیم بیرون گفت:

-چته؟؟

-حوصله ندارم اینجا باشم.

Benita

ساعت ۱۱ بود.

تازه از رستوران اومدیم بیرون .

ناراحت و گرفته بود.

نمیدونستم چشمه ازش میپرسیدم به یه جواب اکتفا می کرد: خوبم .

این اذیتم میکرد و ناراحت بودم از اینکه دل به کسی دادم که منو مرحم درداش
نمیدونه.

اون هیچ وقت قادر نمیشه منو درك كنه.

احساس دختری که اسیرشده...

آروم رانندگی میکرد.

من نگاهم به دستاش بود که در سکوت به نرمی فرمون میچرخوند.

کلافه.

هم من، هم اون.

-یه جا نگه دار حرف بز نیم.

-چه حرفی؟

-گفتم نگه دار حرف بز نیم.

گوش نداد.

منم کنترلمو از دست دادم و داد زدم:

-گفتم نگه دار حرف بز نیم.

داد زد:

باشه چند بار بگم وقتی با منی داد داد نکن؟

-بیخشید خوب وایسا دیگه.

-اینجا بز نم کنار؟

-نه.

-پس چی؟

-برو سمت خونمون بریم حیاط حرف بز نیم بابام دو روزه خونه نیاد.

-چرا؟؟؟

-یه اتفاقی افتاده با همکاراش رفتن جایی تا درباره اون اتفاق تحقیق کنن.

-چه اتفاقی؟؟؟

-خوب فکر کنم اینه، دو تا از دخترای همکارای بابام ناپدید شدن.

-خوب تو نمیترسی؟

-از چی؟

-از اینکه مثل اونا بدزدنت؟

-نه.

-چرا؟

-چون تو پیشمی.

سرخ شدم.

Ozhan/اوژن

گفت که همکارای باباش راجب موضوعی تحقیق میکنن...

منم شك کردم.

پرسیدم چه موضوعی گفت:

دو تا از دختراشون ناپدید شدن.

گفتم:

-نمی ترسی؟

-از چی؟

--از اینکه مثل اونا بدزدنت؟

-نه.

-چرا؟

-چون تو پیشمی.

پوزخندی زدم که بیشتر شبیه لبخند بود.

-ببین بنی.

-هوم؟

-من میخوام برم سفر.

-با کی؟

-دوستام.

-الان بهم میگی؟

جلو در خونشون نگه داشتم.

با صدای آرومی گفت:

-خوب پیاده شو.

-نه دیگه باید برم وسایلامو جمع کنم دیر میشه.

-فقط با دوستات؟؟

-نه.

-پس چی؟؟

صورتشو به سمت راست مایل کرد و یه تای ابرو شو داد بالا و فهمیدم که

منتظر ادامه ی حرفمه.

-بادوستام و gf هاشون.

یه دونه زد تو گوشم.

حرصم گرفت.

اون ادامه داد:

-وتوو؟؟؟

-من چی؟؟

- یعنی چی من چی؟

- خوب تنها میرم.

- و چرا به من نگفتی؟

- چون میدونستم اگه بهت بگم نمیای و دست رد به سینم میزنی بهت نگفتم.

- الان که گفتی.

- چی گفتم؟

- که پیام.

- کی گفتم؟

- وقتی میگم گفتی یعنی گفتی!

- خوب گفتم... میای؟؟

- بله.

- بابات میداره؟

- راه افتادم بهش میگم.

- کی باید بریم؟

- الان.

- واسا برم وسایلمو جمع کنم.

از ماشین پیاده شد و رفت منم منتظرش وایسادم که بیاد.

Benita/بنیتا

- مامان من میرم با دوستام سفرحله؟؟

- نخیر بابات گفت بگم جایی حق نداری بری.

- خودم باهاش حرف زدم.

-الان معلوم میشه .

رفت زنگ بزنه.

منم تو دلم گفتم:

- گوربابای وسایل دویدم سوار ماشین شدم .

- برو.

-چی؟

- برو.

-وسایلت کو؟؟

-میری یا نه؟

ماشین رو روشن کرد و رفت سمت خونشون.

که موبایلش زنگ خورد.

مامانم بود گفتم:

-جواب بده بگو با من نیست بگو از وقتی رسوندمش خونه ندیدمش.

چپ چپ نگاهم کرد.

-بله،سلام خانوم سرمست ..نه پیشم نیست ..چشم خبری شد بهتون اطلاع

میدم.

رو به من کرد وگفت:

-پیچیدی؟

-بله.

-خیلی غلط کردی.

-همچنین.

-بی ادب.

-همچنین.

جلوی یه خونه نگه داشت پیاده شد.

-پیاده شو.

-باشه.

رفت تو.

-اینجا خورته؟

-یکیشون ولی خونه مجردیمه.

-جون من خیلی خستم کجا بخوابم؟

-قرار نیست بخوابی الان وسایلو بر میدارم و میریم.

-ایول.

تو جاده بودیم ازش خواستم وایسه زیر یه درخت که توجهمو جلب کرده بود

بشینیم که...

Ozhan/اوژن

سوار ماشین شدیم تو جاده بودیم.

-اوژن؟

-هوم؟

-دلَم رانندگی میخواد.

نگه داشتم.

-راهو بلدی؟

-نه.

خندیدم و نشست رو پاهام و گونمو ناز کرد .

داشت پیشینیمو میب*و*سید که منم کمرشو گرفتیم .

صدای پا اومد ولی نه پای یه نفر پای چند نفر اینا دیگه کی بودن؟؟؟

Benita/بنیتا

داشتم پیشونی اوژن می ب*و*سیدم که صدای پا اومد ولی یه نفر

نبودچند نفر بودن .

رومو برگردوندم که با دیدنش خشکم زد . چشم هام رو کسی ثابت موند که از

پشت اون سه نفر اومد بیرون.

با عصبانیت داد زدم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟

جوابمو نداد.

از رو پای اوژن پا شدم اوژن ایستاد و با عصبانیت به بردیا نگاه میکرد.

بردیا: ببخشید که خلوتتونو بهم زدم واقعاً عذر میخوام.

با تمسخر حرف میزد .

اوژن:

-راه گم کردی؟

-چی فکر میکنی؟

-فکر میکنم باید بری.

-برم؟ من تازه اومدم، اومدم بنیتا رو ببرم.

-شما خیلی بیجا میکنی، بنیتا پیش کسیه که باید باشه.

-تسویه حساب منو و بنی ربطی به تو نداره.

- همه چیز بنی به من مربوطه .

- که اینطور .

تفنگو درآورد گرفت سمت من اوژن داشت میرفت سمتش هشدار داد .

- جلو نیا .

ادامه داد .

گفتم:

- جلو نیا .

که نفهمیدم چی شد که فقط صدای شلیک اومد .

اوژن افتاد زمین و دستاش خونی بود بردیا رفت سمتش که دیدم درگیر شدن .

اون سه تارفتن سمتشون که صدای اوژن اومد .

- فرار کن .

دویدم سمت ماشینو درآرو فقل کردم و استارت زدم .

صدای بردیا میومد که گفت:

- دختررو بگیرید .

نمیدونستم جاده به کجا میره فقط روندم که صدای موبایل اومد چون ترسیده

بودم با صدای موبایل جیغ میزدم واشکام بود که صورتمو نقاب میکرد .

جواب دادم:

- بله؟

صدای یه پسر پیچید توگوشی .

- فکر کنم اشتباه گرفتم .

شماره توگوشی سیو بود آرتا .

بعد ادامه داد:

- نه اشتباه نگرفتم شما؟؟

- خواستم بگم اشتباه نگرفتید ولی گفتم کم کم.

با گریه حرف میزد.

مظطرت شده بود و میگفت:

- چی شده؟

داستانو گفتم که به آدرس رسید موندم که گفت میدونه کجارو میگفتم یه جا واسادم که دیدم یه پرشه سیاه ایستاد دو پسر خارج شدن یکیشون اومد جلو و گفت:

- سلام من آرتام وایشونم آدیش.

- سلام خوشبختم.

اومدم برم سمت ماشین که یکیشون یه دستمال گذاشت لب دهنم و دیگه نفهمیدم چی شد.

Arta/آرتا

ماکان از ماشین پیاده شد و گفت:

من بنیتارو میبرم برید سراغ اوژن.

- باشه فقط کی آسانارو میاری؟؟

- فردا.

با آدیش سوار ماشین شدیم موبایل بنیتارو روشن کردم که اگر پسره زنگ زد بفهمم کجاست.

کنار درخت رسیدیم که فقط رد خون بود و ساعت اوژن.

خیلی نگران بودم.

تلفن بنیتا زنگ خورد Answer صفحه رولمس کردم و زدم رو آیفن.

- بنیتا نمی خواد حرف بزنی؟؟

میترسی که به لرزش صدات پی ببرم؟

بهت نگفتم حوصله بازی ندارم؟

نگفتم اگه به هدفم نرسم عزیزهاتو از دست میدی؟

نگفتم هر جابری حواسم بهت هست؟؟؟

نگران این پسره نیستی؟

خیلی ترسویی که در رفتی. برات خیلی متأسفم ولی

ترس... نامزدت اینجاس میخواد صداتو بشنوی؟

خیلی دور نیستیم از اونجا بیا پایین جاده یه رستوران.

بیا اونجا قول میدم که نامزدت سالم باشه.

خندید.

تلفونو قطع کردم.

بازم زنگ زد این سری خاموشش کردم و خطو شکستم.

- آدیش؟

- هوم؟

- بگو بچه ها برن رستوران.

- هستن اونجا چندتاشون کنار جاده کشیک میدن.

- خوب بگو برن.

- الان.

-سوار شو بریم.

-باشه.

رفتیم رستوران .

یکی از نگهبان ها اومد سمت آدیش که رو به ما کرد وگفت:

-ایشون اینجا نیستند.

آدیش: مگه نیومدن رستوران؟

-اونا بله ولی جناب باربد خیر.

-دونه دونه افرادشونو بگیرین و ببرید مخفیگاه هر جور شده مکانی که اوژن

هست رو پیدا کنید.

-بله.

-خیله خوب برید.

-بردیارو بسپر به من آرتا.

-نه خودم به حسابش میرسم فقط حواست به من باشه.

-باشه .

دیدم بردیا نشسته رویه تخت و داره جیگر میخوره منم رفتم نشستم رو همون

تخت کنارش .

باسردی گفتم:

-بردیا ولیان؟؟؟

-فرمایش؟

یه چاقو گذاشتم کنار پهلوش و گفتم:

-خیلی خوردی بلند شو.

به نرمی از جاش پاشد و گفت:

-تو کی هستی؟

-اونش به تو مربوط نیست. اوژن کجاست؟؟

-آها دنباله اون پسر اومدی؟

چاقو رو فشار دادم و نسبتاً بلند گفتم:

کجاست؟؟؟

-اگه جای تو بودم میذاشتم میرفتم.. الاناس که افرادم بیان.

-کدوم افرادت؟

خندیدم .

-دیگه تنهایی الان بردیا خان ولیان.

نگاهم کرد.

نگاش کردم تمام خشمم رو ریختم تو چشم هام.

-راه بیافت.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت شکنجه گاه.

بردیارو دو تا دستاش رو بستم و گفتم:

-انقد میزنمت که به حرف بیای خیلی عصبی بودم وبی قرار دیدن دوباره

دوستم... دوستی که فکر نمیکردم نبودش انقدر آزارم بده .

با عصبانیت لباس تنشو پاره کردم و با شلاق افتادم به جونش ده دقیقه متوالی

زدمش که از حال رفت آب سردو برداشتم و ریختم روش به هوش اومد.

داد زدم:

-کجاس؟؟ بگو کجاس لعنتی؟؟

جوابش سکوت بود.

من

عصبی

مضطرب

نگران

بی قرار

- حالا که حرف نمیزنی من به حرفت میارم.

انبرو برداشتم.

- چی کار میخوای بکنی؟؟

- ۱۰ بار فرصت داری.

- منظورت چیه؟

- هر بار که نگی یکی از انگشتاتو قطع میکنم.

- جدی نیستی.

- امتحان کن.

رفتم سمتش.

ترس داشت و بدنش میلرزید.

از ترسش لذت میبردم.

انگشتش رو گذاشتم لای انبر تا او مدم فشار بدم.

- صبر کن، بهت میگم کجاست.

- عاقلانه ترین تصمیم رو گرفتی حالا بگو.

Ozhan/اوژن

-نه، خواهش میکنم، این کارو نکن.

این صدای چیه؟

من کجام؟؟

صدای التماس

صدای ناله

جیغ

-نه نننه نَنَ.

جیغ

-لطفاء کافیه.

-خداااااا.

این جا کجاست؟

یه تکون خوردم درد تو کل بدنم پیچید.

صدای قدم چند نفر به گوشم میرسید.

چه قدر اینجا سرده

صدای جیغ های متوالی ولی نه از یه نفر از چند نفر.

داشتم دیوونه میشدم.

صدای چکه ی آب.

صدای مکالمه دو نفر بود یا چند نفر؟

نمیدونم .

-اعضا رو فردا صادر کنید. کلیه ها رو به دلال بده بگو تمام پول رو به ما

تحویل میده بعد خودم سهمشو میدم.

-حتماً فقط اون دخترا چی؟؟ یکیشون خیلی خوشگله. مشتری پول خوبی بالاش میده.

-خوبه.

اینجا مخفیگاه قاچاق اعضا با دختر

وای من اینجا چی کار میکنم؟

وای دلم خیلی تشنمه دارم از حال میرم.

تنفسم نا منظمه

به سختی

دم، بازدم

در باز شد.

-بااین پسره چی کار کنیم؟ اعضا شو بفروشیم یا صادرش کنیم؟

-زخمیه.

چشم هام تار میدید.

اون التماس ها داشت روانیم میکرد.

-فعلاً بیاریدش.

او مدند سمتم بلندم کردند.

باز درد رو تو تمام بدنم حس کردم؛ هنوزم صدای جیغ میومد.

گوشم اذیت میشد و با صحنه ای که دیدم تمام بدنم یخ بست.

تو یکی از اتاق ها دختری رو، رو تخت بسته بودن و تن تمام برهنش اون تخت

سرد فلزی رو لمس میکرد دهنش رو بسته بودن و اشکاش صورتشو نقاب

کرده بود و درد میکشید.

دیگه نگاه نکردم.

این بلا تا ساعاتی دیگه سرم میاد.

میدونم.

اشك تو چشم حلقه بست.

درد

از این کلمه متنفرم

التماس

اسارت

جیغ

زجر

شکنجه

اشك

و در پایان

"مرگ"

Ozhan/اوژن

-پسر خوشتیپی هستی، باهات چی کار کنیم؟؟

به سختی سرموبالا گرفتم.

احساس میکردم مرگم نزدیکه آگه به وسیله اینا هم کشته نمی شدم به وسیله

اون تیر،

تیری که به خاطر دختری که ازش تنفر داشتم

ولی الان

عاشق بودم منو میکشت.

مردن برای کسی که عاشقتی خیلی شیرینه

ولی

درسته حس انتقامم مچاله شده بودو خاکسترش مونده بود ولی هنوز اون

خاکستر گرما داره هنوز میسوزونه

هنوز روشنه اگه تلنگری بزنه شعله ور میشه.

با اینکه زیر بغلم رو گرفته بودن

دیگه نمیتونستم وایسم

سرفم گرفت واز دهنم خون اومد.

-سریع یه تصمیم براش بگیر، داره میمیره، اگه میخوای صادرش کنی بگم دکتر

بیاد؛ اگه نه، که رفتنیه بگو اعضاشو دراریم.

-نمیدونم.

داشتم جون میدادم، مرگم تدریجی بود، بنیتا الان کجاس؟ زندس؟ چی کار

میکنه؟ چشم هام بسته شد و فقط به زور میتونستم صدا هارو تشخیص بدم.

-قربان؟

-چه مرگته؟

-نوپه ی بردیا اومده میگه این پسررو میخواد.

-این؟

-بله.

-بگو بیاد تو.

-بیا تو.

-سلام.

-بردیا اینو واس چی میخواد؟

-نمیدونم ولی خیلی مهمه کارشون باید ببرمش ولی میارمش باز.

-حالش خوب نیست میبینی که.

-خودشون رسیدگی میکنن.

-خیل خوب ببرش ولی میاریش باز.

-چشم.

-به بردیا بگوتا ظهر بیاد کارش دارم.

-چشم.

الان صبحه یعنی؟

متوجه گذر زمان نبودم.

چه شرایط بدیه.

از اتاق آوردنم بیرون.

بازم جیغ

التماس

فریاد

درد

بدنم یخ بسته بود از پله ها رفتیم پایین یه در بود.

یه در فلزی بزرگ بازش کردن

نور

امید

امید؟؟ چه امیدی؟؟

کسی نیست کمک کنه

نور چشامو میزد .

رفتیم سمت ماشین یه لیموزین بود درشو باز کردند.

مرد نشست توش من به سختی سوار ماشین شدم ماشین راه افتاد که

-اوژن خوبی؟؟

یه صدا

صدای آشنا

امید

-آرتا؟

-اوژن منم آرتا میتونی منو ببینی؟؟

-نه، تشنمه.

بهم آب داد.

نوشتیدم، گوارا، خنک، دلنشین

-آرتا بنیتا.

-جایی هستش که باید باشه.

-چه جوری پیدام کردی؟

-حرف نزن الان میرسیم حالت بهتر شد همه چیو میگم.

Arta/آرتا

اوژن رو آوردم ویلا که پایینش شکنجه گاه بود.

دکتر و ۶ تا از پرستار و آورده بودم که دکتر خانوادگی خودم بود و از همه چی خبر داشت.

همه چی برای عمل ارژن آماده بود بعد از ۲ ساعت او مد بیرون که گفت:
- همه چی مرتبه فقط حواست باشه.
- حتماً.

- هر روز میام بهش سر میزنم .
- باشه مرسی.

- پرسنلی که آوردید .

- مورد اعتماد

لبخند زد و رفت .

رفتم پایین که متوجه صدای بنیتا شدم.

- کسی اینجا نیس؟؟ یکی جواب بده. تورو خدا.

- مشکلی پیش اومده؟؟

- اوژن که جاست؟؟ تورو خدا بگو؛ خیلی نگرانم.

گریه میکرد با التماس حال اوژن رو می پرسید.

برام عجیب بود.

اوژن به خاطرش تیر خورده بود.

بنیتا با این که اینجا اسیر بود و نمیدونست چی در انتظارشه گریه میکرد و با التماس راجب اوژن میپرسید.

حتی راجب خودش و اینکه چرا اینجا اسیره نمیپرسید.

عشق واقعاً چیز عجیبیه واقعاً نمی فهممش!

-حالش خوبه.

اینو گفتم واز اونجا رفتم اتاق اوژن .

-چطوری دلاور؟

-خسته.

هی فکر میکنم دلم چیزی توش نیست.

-خوب چون تیر خوردی حالا گلوله رو درآوردن.

-خوب با جزئیات بگو.

چپ چپ نگام کرد.

-نمی خوای بگی چی شد؟ چطوری از اونجا سر در آوردی؟؟

-اول تو بگو.

-چیو؟

-چطور منو پیدا کردی؟ خیلی نا امید بودم.

-زنگ زدم به موبایلت بنیتا جواب داد گریه می کرد، ترسیده بود گفت بر دیا

وقتی داشتید جایی میرفتید، خفتتون کرده.

تو تیر خوردی.

گفتی فرار کنه.

اونم سوار ماشین شده بعد در رفته.

گفتم سر دوراهی جاده بیپچه سمت راست . اونجا دیدمش همین.

-الان اینجاس؟

-آره .

-خوب بقیش رو بگو.

- موبایلشو برداشتم، خاموش بود، روشن کردم... منتظر تماس شدم که بردیا زنگ زد بعدم جواب دادم حرف نزدم فکرکرد که بنیتام بعد حرف زد گفت بیام رستوران پایین جاده منم رفتم که بعد گرفتمش و شکنجه و اینا گفت کجایی.
- آرتا اونجا مخفیگاه قاچاق دخترا و اعضاس آدم هارو میکشتن و اعضاشونو در می آوردن. دخترا جیغ میزدن اصلا یه وضعی بود.

- همه ی این هارو تو اون چند ساعت فهمیدی؟
- آره.

متفکر نگاهش کردم.

- خوب یه فکری دارم.

- چی؟

- زنگ میزنیم ۱۱۰ بعد بردیارو میندیم به درخت پشت ساختمون وقتی پلیس اومد همه رو دستگیر میکنه تازه من اعترافات بردیارو دارم.

- یعنی میدونستی اونجا چه خبره؟
- آره.

فردا این کارو میکنیم.

ساعت ۸ صبح بود و رفتم دمه باجه تلفن.

- ۱۱۰ بفرمایید.

- سلام میخواستم...

۳۰ دقیقه دیگه پلیس اومد بردیارو به درخت پشت ساختمون بستم و ضبط

صوتو تو جیب کتتش گذاشتم. باز به ۱۱۰ زنگ زدم و جای بردیارو یادآوری

کردم از دور نظاره گر ماجرا بودم و بردیا میگفت من تو این داستان بی

گ*ن*ا*هم و کاری نکردم دخترای زیادی رو از اونجا بیرون آوردن. منم سوار ماشین شدم و رفتم در هر حال يك کار بزرگ رو انجام دادیم.

Makan/ماکان

دو روز بود که با خانواده آزاد منش اومده بودم شمال.

آسانا تو ساحل بود و داشت روشن ها یه چیزی میکشید .

-چی میکشی پرنسس؟

-نقاشی.

-نقاشی چی؟

-چرا نمایای یه نگاه بندازی؟

رفتم سمتش یه نقاشی چند قسمتی بود؛

قسمت اول یه دختر بود با یه شیشه.

قسمت دوم همون دختر بود با یه پسر که دستاشون تو دست هم بود و اون

شیشه قطر نازک تر اما بزرگتر بود.

قسمت سوم دست دختر و پسر از هم دور بود و اون شیشه قطرش نازک تر از

سری قبل بود و ترك برداشته بود.

قسمت چهارم اون دختر داشت گریه میکرد و اون پسر دیگه نبود و اون شیشه

شکسته بود.

رفتم سمتش و پیشونیشوب* و*سیدم و پرسیدم:

-خوب این چیه؟؟

-یه نقاشی.

-آسانا معنیش چیه؟!

-همینه! پسرا قادر به درکش نیستند.

-نمیفهمم چی میگی .

-واسا.

رفت تو خونه و یه دفتر آورد بازش کرد همین نقاشی توش بود ولی واضح تر
وزیبا تر.

-ببین این یه دختر،

دختر الهه احساس

دختر منشأ لطافت و ظرافت

دختر شکنندس مثل این شیشه

احساسش مثل شیشه هست مثل آینه هست مثل...

تو این نقاشی یه دختر و این شیشه احساسه

قسمت اول یه دختر مغرور و احساسش سفت و سخت بین قطر شیشه کلفتی
یعنی سخت میشه بهش نفوذ کرد.

قسمت دوم یه پسر و همون دختره که دستاشون تو دست همه میبینی قطر شیشه
کم شده این یعنی با او مدن کسی تو زندگی دختر احساساتش لطیف میشه و
جریحه دار میشه و اینطوری دختر شکننده میشه .

قسمت سوم اگه بینشون اختلاف بشه و دختر احساساتش به شدت جریحه دار
میشه و ترك بر میداره و تلنگری اونو در هم میشکنه.

قسمت چهارم پسر داستان میره و دختر و با اون احساسات تنها میذاره
و احساسات دختر مورد هجوم قرار میگیره و دختر درد میکشه احساسش
میشکنه دختر میشکنه و این ریشه افسردگی میشه.

ریشه فقر فرهنگی

ریشه عقده

ریشه تنفر

ریشه انتقام

ریشه نا اعتمادی

ریشه عصبانیت

ریشه ضربه زدن

ریشه ضربه خوردن

ریشه بازی دادن

ریشه بازی کردن

و خیلی چیزای دیگه

در اصل میدونی ماکان بازی کردن با احساسات دخترا یه گ*ن*ا*هه

یه گ*ن*ا*ه بزرگ

اون دختر میشکنه چون "حوای" کسی شد که به هوای "ه*و*س" روند

اون دختر میشکنه چون تمام احساسشو پای عشقی گذاشت که ه*و*س

دیگری بود.

دختری که با احساسش بازی شه دیگه هیچ وقت از ته دل نمی خنده پشت

لبخند های ظاهریش یه زخم عمیق که درد داره ومدام میسوزه.

میدونی گاهی به خودم چی میگم؟

نگاهش کردم و ادامه داد:

گاهی دختر بودن درد

دختر که باشی از دست دادن نگاه ها و دست ها سخته
 راحت شکسته میشی و درهم مچاله میشی چون جنست لطیفه
 نگاهها بهت متفاوته حتی اگه به همه دنیا خوب نگاه کنی، باز همه دنیا می
 تونن نگات کنن
 اما پسر که باشی
 افق آیندت اینه که میتونی تکیه گاه یکی باشی تکیه گاه یه دختر، جنست
 سخته، شیشه نیست
 سفت و سختی نمیشکنی، ممکنه خم شی اما نمیشکنی.
 نگاهش کردم دستمو دور کمرش حلقه کردم و سرشوب* و* سیدم.
 حرفاش مثل مته بود و سرمو سوراخ میکرد من چی کار دارم میکنم؟! میتونم
 ادامه بدم؟؟
 Makaan/ماکان
 -بابا آرتا نمیشه.
 -نمیشه نداریم.
 -چه جوری بیمارمش؟!
 -مشکل خودته.
 -یعنی چی؟
 -تا الانم کلی دیر کردی.
 -عجبا... خوب بگو چه جوری بیمارمش.
 -نمی دونم.
 با عصبانیت اسمشوصدا زد

- آرتا.

خیلی خونسرد گفت:

- امشب رو وقت داری بیاریش.

تلفنو قطع کرد.

من موندم و یه عالمه فکر و خیال.

آسانا: ماکان؟

- بله؟

- بیا نهار.

- آماده شو بریم بیرون.

- همیشه که مامانم غذا پخته تازه بابا میخواد باهات حرف بزنه.

برق ۳ فاز از سرم رد شد.

- بابات راجب چی میخواد حرف بزنه؟؟

- چرا رنگت پرید.

- آخه شوکه شدم.

- نمیدونم.

رفتم پایین ۱ ساعت بعد از صرف غذا.

- خوب ماکان.

- بله آقای آزادمنش؟

- بگو به من پدر.

پدر این کلمه روحم رو در هم می فشرد.

پدری که ۵ سال ازش محروم بودم.

پدري كه احتياج داشتم زير بال و پرمو بگيره اما نبود.
 نبود چون نداشتن باشه.

چون نخواست نون حروم سر سفرش باشه.
 چون...

احساساتي كه كج رشد كرد.

قلبي كه تنهائي رو با تك تك سلول هاي بدنش حس كرد.
 پسري كه خرد شد از حرف هاي مردم.
 از تهمت هاي ناروا.

عقل هايي كه تو چشم هاشون بود.

گاهي حاضري همه چيو بدى تابازم نداشتتو داشته باشي.
 من از اين دنيا چي خواستم مگه؟؟
 پدرم

پدري كه مادرم براش خون گريست
 مادرم شكست

درمونده شد

سكته كرد

فراموشي گرفت.

آزاد منش خيلى به من بدهكاري

مهر پدرومادرم روبهم بدهكاري

آرامش روبهم بدهكاري

آبروم روبهم بدهكاري.

- چشم پدر.

با لحن خاصی این کلمه رو به زبان آوردم.

- ببین ماکان دیگه هر چی فکر میکنم باید عقد تو با آسانا زودتر انجام شه.

یکه خوردم.

جوابم

سکوت

- موافقی؟

بازم سکوت

- ماکان؟

- بله پدر جان؟

- موافقی؟

- باید با مادرم مشورت کنم.

خانم آزادمنش: آخه پسرم مادرت، ایشون خیلی محترم من اما..

به تك تك اعضای بدنم برخورد.

به قلب شکستم بر خورد.

و این اشتیاقم برای انتقام رو بیشتر کرد.

جوری نگاهش کردم که ساکت شد.

با آرامش و نسبتاً خونسرد پا شدم و عذر خواستم.

- معذرت میخوام.

- کجا ماکان؟ نهال منظوری نداشت.

آسانا: هانی.

از پذیرایی خارج شدم و رفتم سمت اتاق. وسایلم رو جمع کردم و لباس
 بیرونم رو پوشیدم و دم پذیرایی وایسادم و بلند گفتم: خدانگهدار.
 - ماکان کجا عزیزم؟ مامان منظوری نداشت.
 بلند گفتم: ببین آسانا ما به درد هم نمیخوریم.
 - میدونم ناراحت شدی. ببخشید.
 خانوم آزاد منش: من معذرت میخوام و منظوری نداشتم.
 جوابی ندادم و از خونه خارج شدم.
 در پارکینگ رو زدم و سوار ماشینم شدم تا اومدم بیام از خونه بیرون دیدم آسانا
 وایساده.
 اومد سمت ماشین و در رو باز کرد و نشست..
 - تو کجا؟
 - حرف بزنیم.
 عصبی بودم، غریدم
 - دیگه حرفی نیست که بزنیم.
 - ماکان؟
 - پیاده شو.
 - نمیشم.
 - باشه خودت خواستی.
 از خونه اومدم بیرون و با سرعت به سمت شکنجه گاه میروندم و ۲ ساعت تو
 راه بودیم.
 - کجا داریم میریم؟

-قبرستون.

-میدونم ناراحتی اما.

-اما نداره.

-وایسا حرف بزیم.

اینطوری نمیشد، این ساکت نمیشد.

زدم کنار

پیاده شد.

موهای بورش تو باد میر*ق*صید.

فیسش دلنشین بود.

به ماشین تکیه دادم و دست به سینه نگاش کردم.

اومد سمتم.

دستامو از هم باز کرد و گذاشت تو گودی کمرش و ل*ب*ا*شو گذاشت رو

ل*ب*ا*م.

داغ بود اما من اشتیاقی برای ب*و*سیدنش نداشتم.

ل*ب*ا*مو از ل*ب*ا*ش جدا کردم.

نگام کرد... تعجب تو چشاش موج میزد.

برگشت و از پشت بهم تکیه داد.

-دوسم نداری؟؟

سکوت

-ماکان با توام.

-نمی خوام حرف بزیم.

-جواب سوالم این نیست.
-نمیدونم، شاید.
-یعنی نمیدونی دوسم داری یا نه؟
-گاهی وقت ها آره، گاهی وقت ها نه.
-پس چرا تا اینجا پیش اومدی؟
جوابشو وقتی میفهمید که اونجا باشه...
دستمالو گذاشتم جلو بینیش و بعد از ۲ دقیقه
سکوت مطلق.
۴ ساعت بعد...
صدای زنگ...
در باز شد.
اوژن: دیر کردی.
-خیلی اعصابم خرده.
-بیا تو.
-خوب همه هستیم؟
-بله.
گذاشتمش تو اتاقش و درو بستم.
آرتا: همه هستیم تا اینجا عالی پیش رفتیم
من: خوب فردا شروع کاره؟؟
-آره.
فردا داستان اصلی شروع میشه.

Ozhan/اوژن

يك هفته از اون اتفاق كذايی ميگذشت.

رفتم سمت اتاقش درو باز كردم.

دلم براش تنگ شده بود.

اما قرار نبود بروز بدم...

بروز بدم عاشقش.

عاشق؟؟

شاید عاشقش نیسم... شاید ه*و*سه...

اگه ه*و*سه...

چرا نفس هام با نفس اون میزنه؟؟

چرا شاهد آرامشیم که فقط تو چشم های اون موج میزنه؟؟

چرا کنارش آرومم؟؟

چرا با خندیدنش خوشحالم؟؟

چرا احساس میکنم تو من حل شده؟؟؟

در اتاقو باز كردم...

چراغوزدم...

سرشو تكون داد و آورد بالا

چشم هاشو باز وبسته كرد... نور چشم هاشو میزد...

-اوژن تویی؟؟

نگاهم تو چشم هاش قفل شد...

اومد از جاش بلند شه که متوجه ی دستبندش شد...

-حالت خوبه اوژن؟؟ چرا حرف نمیزنی؟؟

گلووم درد میکرد، اما نه از مریضی، از بغض، از خجالت، از...

سعی کردم به بغضم پی نبره...

-خوبم.

منتظر بود حرف بزوم...

-خوب؟؟

-خوب چی؟؟

-چی شد؟؟

-مهم نیست.

-برای من مهمه.

-برام اهمیت نداره که چی برات مهمه.

تعجب کرد... چینی رو پیشونیش افتاد...

-اوژن این خودتی؟؟

-نمی پرسی برای چی اینجایی؟؟

-منتظرم بگی.

-منم منتظرم پرسی.

-برای چی اینجام؟؟؟

-انتقام

چشمه‌هاش ۴ تا شد...

-انتقام؟

انتقام چی؟؟

-بنیتا همش بازی بود...

این حرفو که زد...

از خودم متنفر شدم....

بهش نگاه کردم....

ریتم نفس هاش بهم ریخت...

خیلی سخته به کسی که توت حل شده

باهاش انس گرفتی، بگی

● همش یه بازی بود●

اشك تو چشم هاش حلقه بست

فرود آمد

قطره ی اول

قطره ی دوم

قطره ی سوم

کنترلش رو از دست داد

داد زد با تمام وجود داد زد

فریاد کشید:

-دروغ میگی، دروغ میگی، چرا؟؟؟ چرا؟؟؟

سکوت

اشك

-جدیم باهات، نمیدونی چه خوابی برات دیدم

لحمن جدی بود ولی پر از درد.

BeniTa/بنیتا

گفت همش یه بازی بود...

من تمام وجودم اسم اوژن رو فریاد میزد...

یه حس میگفت دروغ میگه...

چرا با خودش درگیره؟؟

با چی مبارزه میکنه؟؟؟

صبح بود اینو از نور کمی که از درز دیوار میومد تشخیص دادم...

درو باز کرد اومد تو...

عصبی بود.

خسته...

از چیزی رنج میبرد...

اومد سمتم...

-بیاید تو

دو تا دختر اومدن تو

-مطمئن شید این صبحانه رو کامل میخوره.

چشم.

رفت بیرون.

به زور بهم صبحونه دادند و رفتند.

فکر کنم دو ساعت گذشت و اومد تو.

دستم باز کرد و منو با خودش بلند کرد.

-کجا میریم؟؟

-جایی که بهت خوش نمیگذره.

یه در فلزی بزرگ بود.

بازش کرد و رفت تو.

تمام تنم به لرزه افتاد... ترسو با تك تك سلول هام حس کردم... با ترس اسمش

رو به زبون آوردم... اوژن

محکم منو نشوند روصندلی.

یه صندلی سخت و فلزی که روش تیغه های فلزی داشت.

دستامو بست.

گریم شدت گرفت...

-چی کار میکنی؟؟

-به خونه ابدیت خوش اومدی خانمی.

-اوژن

رفت سمت چاقو...

دست کشید رول *ب*ش...

ل *ب*ش برق زد...

چشم های اونم...

نگاهم کرد...

ولی

تو چشم هاش دیگه اون عشق موج نمی زد...

آتش انتقام...

اما انتقام ازچی؟ از کی؟؟

داشت میومد سمتم... با التماس اسمشو فریاد زدم

- اوژن و ایسا و ایسا خواهش میکنم

آستینمو پاره کرد هم زمان یه شماره گرفت

سرمست: بله؟؟

چاقو رو پوست بازوم کشید

جیغ زدم

با التماس میگفتم که از پوستم برش داره.

انگشتاش با خون دستم رنگ گرفت.

تلفن رو زد رو آیفون...

یکی اسممو صدا میزد...

- بنیتا؟؟؟

فریاد میزد

- بنیتا

پدرم بود.

نمک رو برداشت و پاشید رو بازوم

من جیغ میزدم.

دستش رو هوا موند و سرشو تکون داد.

یعنی قل*ب*ش به درد اومد؟؟

بابام هنوز اسممو صدا میزد...

اوژن دهنمو بست

- آقای سرمست بزرگ

-تو کی هستی؟؟

-سخت منو به خاطر میاری...چه قد راحت از خونس گذشتی...

صداش ناراحت بود؛ خون کی؟؟

-از چی حرف میزنی.

-از آرمیس باربد

پدرم سکوت کرد

-اون شب سرد تو بیمارستان...یادت اومد؟؟

یادت اومد چه غلطی کردی؟؟

تلفن قطع شد.

اوژن اومد سمتم...

رفت سمت میزی که روش وسایل بود.

Benita

رفت سمت میز، بهش تکیه داد.

آروم بود ولی درد میکشید.

نتونست رو پاهاش وایسه ،نشست؛ سرشو بین دو تا پاهاش گذاشت و به

سمت پایین نگه داشت...

دستاشو مشت کرد...صدای گریش میومد.

اولین بار بود می دیدم یه مرد گریه می کنه.

می ترسیدم ازش بپرسم چرا گریه می کنی؟

بابام چی کار کرده؟

می ترسیدم از شکنجش.

از چشم هاش.
 من که عاشق چشم هاش بودم.
 چرا به انتقام آلوده شد.
 دلمو زدم به دریا و اسمشو صدا زدم.
 با ترس
 چون این مردو نمیشناختم.
 روحیش رو نمیشناختم.
 بدنم میلرزید ولی با ترس اسمش رو صدا زدم.
 صدأم میلرزید.
 -اوژن
 هیچ واکنشی نشون نداد.
 بعد چند دقیقه بلند شد.
 حتی نگاهمم نکرد.
 رفت سمت در، بازش کرد و رفت.
 من موندم و تنهایم.
 چرا بابام سکوت کرد؟؟
 پس کار اشتباهی کرده؟
 من دختری نبودم که انقد راحت بشکنم.
 اما میدونستم که الان ترك برداشتم.
 اون وقت نیاز داره خودش رو پیدا کنه.
 اومد تو.

اومد سمتم.

به زخمم نگاه کرد.

زخمی که به وسیله ی خودش تداعی شده بود.

چشام هاش اشك آلود بود.

دستامو باز کرد ولی به نرمی.

بلندم کرد.

فك کردم ببرتم سمت همون اتاق که چند روز توش اسیر بودم اما بردم بالا.

آرتا رو دیدم. نگاهش به ما دوتا بود.

اوژن درو باز کرد.

رفتیم تو...

-عین بچه ی آدم می شینی جیکتم در نمیاد. هر کاری میگم میکنی.

منم سکوت کردم.

یه لگن فلزی آورد.

-دستتو بگیر این تو.

دستمو گرفتم بالای لگن.

آب ریخت رو دستمو زخمم رو شست.

با دستمال خشکش کرد.

دستم می سوخت ولی شیرین بود.

اینکه خودش پانسمان میکنه.

بتادین...

گفتم: بتادین نه.

نگاهم کرد...

-نگفتم جیکت در نمیاد.

با خشونت خاصی دستمو گرفت تو لگن.

بتادین رو که روش ریخت سوزشش دو چندان شد.

چشمامو رو هم فشار دادم.

دستامو با باند بست.

-اگه خوب نشد بخیه میزنمش.

نگاهشو رو خودم حس میکردم.

نگاهش کردم.

تو چشاش...

دیگه هیچیو تشخیص نمی دادم.

جز اینکه

خیلی حرف برای گفتن داره.

Benita

رو تختش نشسته بودم.

اوژنم پشت به من رو زمین نشسته بود.

به تخت تکیه داد.

تو فکر بود.

می خواستم با هام حرف بزنه.

می خواستم تو آغوشش جایی برام باشه.

دستمو دور گردنش حلقه کردم.

تازه متوجه دستام شد.

کاری نکرد.

رفتم زمین نشستم کنارش...

سرمو رو شونش گذاشتم.

-اوژن با هام حرف بزن.

سکوت

-اوژن

سکوت

نمی دونم کیو داشت تنبیه می کرد؟.

من یا خودش؟

کی تو آتیش این انتقام می سوخت؟

من یا اون؟

نشستم روبه روش.

چونش پایین بود.

دستمو گذاشتم زیر چونش، سرشو بلند کرد...

این سری دیدم...

غم رو دیدم

-باهام حرف بزن، اوژن بگو، بذار مرحم دردت باشم.

گریم گرفت...

چرا بهم نمیگه؟

با این که نمیدونستم دردش چیه...

ولی منم باهاش درد میکشیدم...

-چرا خودتو اذیت میکنی؟

سرشو در آغوش کشیدم.

سر مردی که اسیر گذشته ها بود.

سر مردی که کلی دردو تو قل*ب*ش حبس کرده بود.

سر مردی که عاشقانه قل*ب*م رو به قل*ب*ش گره زده بودم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد.

منو در آغوش کشید.

آغوشی که بی صبرانه انتظارش رو میکشیدم.

سرم رو شونه هاش بود واوژن پشتمو نوازش می کرد.

سرمو از شونش برداشتم و به چشم هاش نگاه کردم.

-خواهش میکنم بگو.

با بغض گفت:

-چیو می خوای بدونی؟؟ وحشی گری باباتو؟؟ درد هایی که به منو خانوادام

داد؟؟

هه خانواده؟؟

مگه خانواده ای برام گذاشت؟

من سکوت کردم..از حرفاش ترسیدم...بابام چی کار کرده؟؟ چرا با تنفر حرف

میزد؟؟

-بابام چی کار کرده؟؟

-اونشب، یه ماه به عروسی خواهرم مونده بود. خواهرم ۲۱ سالش بود. دانشجوی رشته ی پزشکی... جای دوستش اون قرار بود کارشو انجام بده .. بابات با یه پسر تصادف کرده بود. مست بود. خواهرمو می بینه... نمیدونم ازش خوشش میاد یا چیزه دیگه ای... پدرم میره دنبال خواهرم. وقتی خواهرم داره میاد سمت ماشین... پدرت میدزدتش.. پدرم میره دنبالش... بابات میفهمه دنبالش... ماشین بابامو منحرف میکنه.. سه روز از اون ماجرا می گذشت و پلیس هنوز خواهرمو پیدا نکرده بود. روز بعدش تلفن زنگ میزنه.

صداش لرزید.

بغض داشت.

اشک ریخت.

-از ۱۱۰ زنگ زدن، جسد خواهرمو پیدا کردن... بهشت ت*ج*ا*و*ز کرده بودن... اعضای بدنشو که سالم بود درآورده بودن و جسد و تو بیابون رها کردن. پدرم بعد از کلی تحقیق فهمید کار پدرت بوده حتی خون پدرت زیر ناخن آرمیس بود.

پدرت با پارتی تونست از این پرونده در بره ولی پدرم رفت سراغش، گفت آبرشو میبره. موقع برگشت پدرم تصادف میکنه و میمیره، فهمیدم، اونم کار بابات بوده. مامانم افسردگی گرفت من ۴ سال بی مهر مادرم بودم. من.. دیگه اشکاش نداشت ادامه بده...

من به هق هق افتادم.

تنم لرزید.

پدرم قاتل بود.

من از اوژن خجالت کشیدم.

هر کاری برای تسکین دردش بکنم کمه...
 من...

من قربانی این بازی کثیف بودم؟

به سختی نفس میکشیدم ولی فشارم افتاده بود

اوژن ادامه داد:

-بنیتا

نگاهش کردم

-تو شاید جسماً درد بکشی اما آرمیس هم جسماً درد کشید هم روحاً... من

دیدم... با چشم هام دیدم، حس کردم زجه های دخترارو دیدم... من تو

مخفیگاه قاچاق اعضا بودم... بردیا قاچاقچی بود

داد زدم: دیگه ادامه نده

حتی تصور درد اون دختر آزارم میداد.

التماس هاش

دختری که اسیره* و*س بابام شده بود

دختری که..

تتونستم...

دیگه نتونستم و از حال رفتم...

MeHreSa/مهراسا

ازش می ترسیدم...

از اون چشای وحشیش...

از نگاهش....

آسمان شب چشماش دیگه آرامش نمی داد...

چند روز اینجا بودم...

از آخرین تماسش با بابام چهارروز می گذشت.

تمم از لمس شلاقش تا دوروز لمس بود.....

چرا اینطوری شد؟؟

دو روز می شد که ندیده بودمش...

تا امروز که او مد تو...

در باز شد.

فکر کردم همون خدمتکاران ولی خودش بود.

با وقار قدم برمی داشت... تاریک بود...

نمی تونستم واضح بینمش...

چراغ روزد...

نشست رو به روم... نمی خواستم بینمش.. رومو برگردوندم و زمینو نگاه

کردم.

گفت: نگام کن.

نگاش نکردم.

-گفتم نگام کن.

بازم نگاش نکردم.

-مهراسا

سکوت کردم و همچنان زمینو نگاه می کردم.

دستشو گذاشت زیر چونمو گرفت سمت بالا.

سعی کردم تو چشاش نگاه نکنم

ولی

عصبانی شد و محکم زد تو گوشم.

گریم گرفت.

-بهت گفتم نگام کن لعنتی..والا..

ترسیدم ولی با اون دستم که آزاد بود، او مدم بزدم تو گوشش که دستمو گرفت.

با گریه توام با عصبانیت گفتم: و الا چی؟ میزنی؟ مگه تا الان نزدی؟

سکوت کرد.

دستمو باز کرد.

بعد از آخرین بار که سعی کردم فرار کنم دستمو باز نکرده بود.

او مد نشست کنارم...

به دیوار تکیه داد...

-می خوام باهات حرف بزدم.

-هیچ حرفی نیست.

-مهراسا

-ازت بدم میاد.

-از ته دلت نمی گی.

-چرا اتفاقاً.

-عصبیم نکن.

-عصبی شی چه غلطی میکنی؟؟

-داری میری رو اعصابم.
 ساکت شدم، نه می تونستم فرار کنم.
 نه می تونستم کاری کنم.
 شاید باید به حرفاش گوش می دادم.
 -بگو، حرفتو بزن برو.
 -انقد ازم بیزاری؟؟
 ازش بیزار نبودم.
 دوشش داشتم.
 پسری که خواهان خون پدرم بود.
 پسری که دو بار تو بغلش بودم و اونچه نباید رو کردم.
 از خودم بیزار بودم... نه از اون
 -خودت چی فکر می کنی؟ می خوای خانوادم رو نابود کنی انتظار دلجویی
 داری؟
 پوزخند زد.
 -چرا نمی گی خانوادت با من چی کار کردن؟
 -چرا باید باور کنم که خانوادم چنین کاری کردن؟؟
 -می خوای مطمئن شی؟؟
 -آره
 -باشه
 تلفنشو درآورد و شماره ی بابا مو گرفت اما قبلش باز دستامو بست و جلوی
 دهنمو گرفت.

زد رو آیفن و بعد از ۳ بوق بابام جواب داد.

ولی با عصبانیت و پر تش

-آرتا

آرتا آروم اما جدی و سرد، پر غرور گفت:

-منتظر تماسم بودی؟

-آگه پیدات کنم.

-نمی کنی چون نمی تونی.

-دخترم رو آزاد کن کاری باهات ندارم.

-خیلی بلاها سرم آوردی

مامانمو جلوچشم زنده سوزوندی.

بابامو چون تو خلافای کثیف نبود کشتی.

نامزدمو شکنجه کردی.

منم که شکنجه کردی.

چطور انتظار داری حرفتو باور کنم که سلامتت تضمینه؟

وقتی گفت نامزد، داغون شدم. اشک توچشم جمع شد.

-آرتا، نامزدت دیگه زنده نیس.

-چی؟؟

-لیلی تو هواپیما کشته شده. من اینکارو کردم. خواستم بهت یادآوری کنم که

هر جا بری پیدات می کنم. به این زودیا از شرم خلاص نمی شی. آگه دخترمو

سالم بهم برنگردونی مرگ تو با دوستات حتمیه. زیر سنگم باشی پیدات

میکنم.

پدرم خندید و تلفن رو قطع کرد ولی بلافاصله سه تا مسیج اومد که آرتا بازش کرد و یه دختر به طور وحشیانه ای کشته شده بود.
صورت زیبایی داشت .

آرتا بدنش لرزید و ریتم نفس هاش بهم ریخت.
اشک از چشاش جاری شد.
سریع از اتاق خارج شد.
داد میزد.

صدای دادش میومد.

از بابام حالم بهم خورد خیلی زیاد.

ArTa/آرتا

عکسارو که دیدم... قل*ب*م هزار تیکه شد.
هیچ وقت فکر نمی کردم که سلمتی انقدر نفوذ داشته باشه.
داد زدم.

انقد بلند که خودمم از صدام ترسیدم.

بچه ها اومدن پایین.

ماکان: آرتا چی شده.؟

رو زمین نشستم.

سرمو رو زانو هام گذاشتم و از ته دل زار زدم.

محکم به دیوار مشت زدم که دستم خونی شد.

اوژن موبایلو برداشت و سریع سیم کارت رو شکوند.

قفلش رو باز کرد و با دیدن عکس ها حالش به هم خورد.

-حتی از خودمم نمی تونم محافظت کنم. لیلی به خاطر خیریت من مرد.

-آروم باش آرتا.

بردنم بالا و آدیش دستمو با باند بست.

خیلی درد داشتم.

نه جسماً، روحاً.

-مرتیکه ی آشغال.

باید ذره ذره نابودش می کردم.

-آدیش

-بله؟

-باید نوچه هاشو پیدا کنیم و از کارایی که میکنه با خبر شیم.

-موافقم، پیگیر میشم.

-اینو خودم انجام میدم. همتون پیگیر خلافایی که میکنن بشین.

از فردا پیگیر کاراش شدم خیلی چیزا فهمیدم.

تصمیم گرفتم رو برنامه جاشونو به پلیس بگم.

سه تا از نوچه هاشو گرفتم جای مکان هارو گفتن با روزا.

اعترافات رو ضبط کردم و یه گپی به پلیس فرستادم.

بعد بازی شروع کردی جناب سلمتی.

SalMaTi/سلمتی

-یعنی چی پلیس محموله رو گرفته؟؟

-یکی لو داده قربان.

-کی لو داده؟

-نمی دونم. ۱۵*هم که بردیا کنترل می کرد هم توسط پلیس هفته پیش توسط تلفن یه فرد ناشناس لو داده شده... قربان نیازی و مهدی پوره هم دو روز ناپدید شدند.

-همه مکان هارو و تغییر بدید. قرار هارو کنسل کنید.

-چشم.

-دنبال اون دو تا هم بگردید.

-حتماً.

-از جای آرتا خبری نشد؟؟

-بچه ها دنبالشن.

-برو هر کاری رو گفتم موبه مو انجام بده.

-چشم رئیس.

آرتا ای موش کثیف کجا قایم شدی.

تلفنم زنگ خورد.

-سلمتی

خندید

-جدیداً خیلی مزاحم میشی.

-این اولشه. از کارام خوشت اومد؟

-کار تو بود؟

-چه قدر ضرر دیدی اما من کلی دعای خیر گیرم اومد.

-تاوان این دهن لقی هاتومی دی آرتا. اون روز اصلاً دیر نیس.

-نگو خندم می گیره تا کی تهدید؟ عمل کن.

- بد بازی رو شروع کردی.
- من بازیکن خوبیم. یادت رفته؟؟
- تو اصلاً بلد نیسی بازی کنی. مامانت ولیلی رو حماقت تو کشت. تو خیلی ضعیفی.
- خفه شو. یادت نره عزیز دردونت اسیر منه.
- من اسیر نمی کنم میکشم. اینو یادت باشه. شکنجه دردی رو دعوا نمی کنه. یه عذاب موقته. آگه به پستم بخوری.
- کلی سورپرایز دارم برات سلمتی. منتظر باش.
- تلفن قطع شد.
- آگه همین طور ادامه بدم.
- کاری پیش نمی ره.
- باید باز باهم باشیم.
- زنگ زدم به کیان سرمست.
- بله؟
- کیان.
- چی شده پدرام؟؟
- 15- روکه ازدست دادیم. بردیا دست گیر شده. یکیو بفرست زندان سروقتش مبادا دهن باز کنه.
- قبلاً ترتیشو دادم. از مهراسا چه خبر؟؟
- پیدا نشده.
- یه حدس میزنم. چی؟

-هر چهار تا دختر گم شدن مگه نه؟؟

-آره.

-پس زیر سر آرتاس. بگو شب همه شرکا بیان خونه من.

-باشه. الا آن هماهنگ می کنم.

آرتا دیگه کارت ساختست.

TaRaNom/ترنم

وای دلم درد می کرد.

سر درد گرفتم از این جیغ ها.

معلوم نیس کجام.

اه... لعنتی ناختم شکست.

از خود بی خود شدم داد زدم: کسی اینجا نیس؟.

الوووووو

یکی درو باز کرد.

-مشکلی هست؟

-بله که هست. بگو اون انتر بیاد کارش دارم.

-کی؟؟

-اون آدیش گور به گور شده.

جا خورد و رفت.

AdIsH/آدیش

-ببخشید آقا؟

با کلافکی نگاش کردم.
 سرشو انداخت پایین.
 کلافه گفتم: بگو خوب.
 -ترنم خانوم خیلی عصبی ان کلی هم بهتون بد و بیراه گفتن.
 -چی گفت؟
 -روم همیشه بگم آقا.
 -گفتم بگو چی گفت، کاریت ندارم.
 -گفت بگواون انتریباد کارش دارم.
 گفتم کی؟ گفت: اون آدیش گور به گور شده.
 چپ چپ نگاش کردم.
 -برو الان خودم خدمتش می رسم.
 رفتم پایین درو باز کردم.

TaRaNoM/ترنم

درو باز کرد او مد تو.
 بهش تو پیدم...
 -میذاشتی فردا میومدی..
 -شنیدم زیاد تر از دهنه حرف زدی.
 -کاملاً درست شنیدی.
 -که درست شنیدم.
 جدی و عصبی حرف میزد.

جوری که ترس تو دلم نشست ولی کم نیاوردم جواب دادم...
 -آره شك نکن از این به بعد همینه.

-که همینه. خواستم کاریت نداشته باشم. خودت خواستی.

اومد سمتم و دستمو باز کرد و باعصیبت بلندم کرد.

بردمم تو یه اتاق که در شیشه ای اما کلفت داشت. توش چند تا قفس بود با
 ریموت و صندلی .

با شدت نشوندم رو صندلی.

دردم گرفت..

غریدم...

-چته وحشی؟

دستامو بست.

-الآن بهت درست حرف زدن رو یاد میدادم.

جدی بود....رفت سمت یکی از قفسه ها...

درشو باز کرد...یه مار از توش اومد بیرون..

ماررو بلند کرد واز سرش نگهش داشت...

-می خوای چیکار کنی؟؟

-تترس عزیزم، من جات بودم نمی ترسیدم. می دونی مارها از ترس رو

احساس می کنن.

-تموشش کن.

-تازه شروع کردم.

-این مار اهلیه.

- که اهلیه.

آوردش جولوی صورتتم... نزدیکش کرد که مار زبونشو آورد بیرون جیغ زدم.

- بسه.

گذاشتش رو گردنم... داشتم می مردم...

التماس کردم...

- تو رو خدا کافیه...

اشکم درومد...

- می دونی که من شوخی ندارم باهات. الان بین اینو. نترس. من پادزهرم

ندارم..

خیلی ترسیدم...

التماس کردم...

- غلط کردم... تو رو خدا... معذرت می خوام...

خندش اوج گرفت...

- یه بار دیگه بگو.

- معذرت می خوام.

- دیگه نبینما.

خیلی نرم مارو از روم برداشت و گذاشتش تو قفس..

اومد سمتم نشست رو پام....

گریم شدت گرفته بود.

- بسه سرمو خوردی... هیس

سخت بود ولی سعی کردم خودمو کنترل کنم و گریه نکنم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم... از مار خیلی می ترسیدم ولی نمی دونستم از کجا میدونست.

-خوب چی کارم داشتی؟؟

پام درد گرفته بود و اونم با دستاش بازومو لمس کرد.

-هیچی فراموش کن.

دیگه اون صمیمیت بینمون نبود.

-دِنشد دیگه.

-آخه به تو مربوط نمیشه. دخترونس.

بهم چشم غره رفت.

گفتم...

-دلَم درد می کرد فکرکنم دارم... بفهم دیگه.

ساکت بود.

سرمو انداختم پایین.

موهام جلو صورتم بود که بادستش انداخت پشت گوشم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم. پاهام سر شده بود.

با التماس گفتم:

-میشه پاشی؟

-پاهات درد گرفت؟

-بله.

-درد جز برنامهست. تحمل کن تا در مقابل مشکلات قوی باشی.

- فعلاً مشکلم تویی .

زد تو گوشم.

بازم اشکام بود که جاری می شد.

همون لحظه احساس کردم که داغ کردم و دل دردم شدت گرفت.

لعنتی الان وقتش نبود.

تف تو این شانس.

چه جوری بهش بگم.

- آدیش، ببین من دلم فوق العاده درد می کنه. هم قرص می خوام هم...

ادامه ندادم.... فك كنم فهميد چي مي گم.

از جام بلندم کرد و بردم سمت همون سلول... یکی از اون خانوما اومد که در

گوشش بهش گفتم و سر تکون داد و رفت.

رفتم گوشه اتاق نشستم باز در باز شد.

آدیش یه لیوان آب آورد و یه ورق ژلوفن بهم داد.

بعد از این که خوردم گفتم:

- بیا می برمت دستشویی.

سرخ شدم.

خندش گرفت.

- لازم نکرده شما منو ببری.

- چه با حیا شدی.

از تیکش حرصم گرفت.

چشم غره رفتم.

خندش شدت گرفت.

بعد چهار دقیقه او مدم بیرون.

به دیوار تکیه داده بود و منو نگاه می کرد.

چشاش شیطون بود ولی خیلی شیک رفتم سمتش.

کمر مو گرفت منو به خودش فشرده. دستمو دور گردنش انداختم و اون گفت:

-چه داغ شدی.

جوابی نداشتم.

ادامه داد...

-دلت برام تنگ شده بود؟؟

-چی فك کنی.

-آره .

ب*و*سش کردم ولی صورتشو کشید عقب...

-اینجا قرار نیست بهت خوش بگذره.

-نمی تونم اینجارو تحمل کنم.

-قول دادی اعتراض نکنی..

-بابام این کارارو نکرده..

-گفتی کمابیش میدونستی که..

ساکت شدم...

-ازت می ترسم..

-تحمل کن نترس.

بالحن خاصی این جمله رو گفت.

بردتم سمت اتاقم و آغوش گرمش تنها یامو پرکرد.

MaKaN/ماکان

-برام مهم نیست باورکنی یا نه.

-باورنمی‌کنم چون بابامو میشناسم.

-آخه خدا، مصعب تو شکر مارو گیر کی انداختی.؟

-چرا باید حرفتو باور کنم؟؟ وقتی منو به زنجیر کشیدی.؟

-من بهت ثابت می‌کنم.

تلفونو درآوردم...

دوباره به آزاد منش زنگ زدم.

Azadmanesh

کیان زنگ زده بود که همه بریم خونه پدرام.

خیلی وقت بود که دور هم نبودیم و فقط تو یه سری از مسائل هم رو می

دیدیم.

هر کدوم از ما نفوذ خودش رو داشت.

پدرام، کیان، بهداد، منم که فریبرز.

تو خونه پدرام بودیم بعد از صرف شام پدرام گفت.

-ربوده شدن دخترا زیر سر یه نفر. می‌دونید کی؟

همه ساکت بودیم که ادامه داد:

-آرتا خوانجورستگاری تنها پسر آوش خوانجورستگاری .

-مگه آرتا زندست؟

-هیچ وقت نمرده بود.

کیان: از کجا می دونی کار اونه؟ دختر به وسیله اوژن دوست پسرش دزدیده شده.

پدرام: بله درسته. لازم به ذکر آرتا با همکاری دوستاش این کارو کرده.

-مطمئنی؟

-کاملاً. وقتی آرتا دست من اسیر بود دوستاش نجاتش دادن. خیلی ماهرانه.

-چطوری تونستن دخترارو ببرن؟

-اونم از زیرکی شونه که اول به دخترا نزدیک شدن و بعد با میل دخترا به بهانه سفر دزدیدنشون.

اونا خیلی بهمون ضرر زدن. ۳ تا از مخفیگاهای چاقاچ اعضای بدن و دخترا لو رفته. محموله ی حمل مواد لو رفته. این کاراشون ادامه هم داره.

بهداد: چی کار کنیم؟؟

-با هم همکاری می کنیم و پیدااشون می کنیم. اونا احتمالاً نمی دونن ما هم

دوستیم. اگر هم بدونن کاری از پیش نمی برن. باید بیافتن تو تله ولی دونه

دونه. باید از هم جداشون کنیم. چه تفرقه، چه هر چیز دیگه. این جوری ضربه

پذیرن. همشون باید بمیرن.

به اینجا که رسید. تلفن زنگ خورد.

-احتمالاً خودشه...

پدرام: بزنی رو آیفن جواب بده.

-بله؟

-آزادمنش. دخترت خیلی مشتاقه باهات حرف بزنه ولی حیوونی جون نداره.

صدای جیغ آسانا بلند شد.

-یه مواز سرش کم شه زندت نمی دارم.

-مو؟؟ کجای کاری کل بدنش کبوده.

-پا رو دم شیر نذار پسر جون.

-شیر؟؟ به نظرم تو گفتارم نیسی.

اینو گفت و خندید.

ادامه داد....

-آزاد منش مثل موش تو سوراخی. چرا نمیای دخترتو ببری؟؟ فقط پرو بازی

یادش دادی؟؟

داغ دخترت رو به دلت می دارم. خانوادمو نابود کردی. یادته اون پول ها که از

بابام بالا کشیدی؟ همون پولایی که گفتی بابام دزدیده و بهش تهمت زدی. چه

آبرویی بردی. باعث خودکشی بابام و سکنه ی مامانم شدی. راستی زنت

نیومده خونه نه؟؟

با عصبانیت داد زدم دستت بهش بخوره می رم سراغ مامانت.

خندید.

-مامانم نیست که. کاری با زنت ندارم فقط می خوام سکتش بدم. آخه خیلی

بی ادبه.

تلفن قطع شد.

تلفن لادن رو گرفتم. خاموش بود.

بهداد: داره جالب میشه.

سلمتی: فردا شروع می کنیم.

می خوام بدونم کی می بره. ما یا اونا؟

AsaNa/آسانا

-وحشی دستم درد گرفت. این چه حرکتی بود؟؟

چپ چپ نگاه کردم که گفت:

-فکر کردی اومدی هتل؟ این جا شکنجه گاهه.. میفهمی؟؟ من شکنجت می

دم.

-تا الان که کاری نکردی.

عصبی شد.

-وایسا فعلاً اولشه. امروز روز سومه؛ به موقعش گریه هاتو می بینم. تا الان

رعایت احساساتتو کردم خانوم کوچولو.

می دونی می خوام بشکنی.

دیگه مهم نیستی برام... نه خودت، نه احساساتت. می خوام بشکنی تا دردام

آروم شه. می خوام درد بکشی.

بغضم گرفت...

از حرفاش...

از کاری که می خواست بکنه...

می دونست...

دردامو

احساسات دخترانمو

بی پناهیمو

اما

فریادمو می خواست

فریادم در مقابل

درد

شکست

مچاله شدن

دلم گرفت

چشمام بارونی شد

از غرورم که شکست

متنفر بودم از غرورش

از غروری که منو دست کم گرفت

از غروری که منو به اوج آسمون برد و ولم کرد

ولم کرد تا سقوط کنم

تاله شم

تا درداشو تسکین بده

دردایی که

از بی محبتی بود

درد هایی که عمیق شد

از حرف مردم

از گذر زمان.

از وجودم تازه شد.

درد گرفت.

می دونست در به در دنبال نورم تو تاریکی.

اما خودش تو تاریکی بود و من نمی دونستم.

اون منم تو تاریکی گم کرد.

OzHaN/اوژن

تو بغلم بود که از حال رفت.

آدیش بهش سرم وصل کرد.

گذاشتمش رو تخت.

از اتاق او مدم بیرون.

ماکان با آدیش نشسته بودن و با هم حرف می زدن.

آدیش: آخه خنگ همین کارو کردی که دخترا در می رن ازت.

ماکان: من یه ذره اخلاقم تنده همین، تازه من به موقعش شوخم.

آدیش: اگه شوخ بودی که ۲ سال single نبودی.

ماکان: اصلاً به تو چه من رفتارم چه جوریه؟ تو خود را دریاب.

رفتم جلو...

گفتم: خدایی

نگاهاشون چرخید سمتم.

-خدایی تو این شرایط این چه بحثیه؟؟

ماکان: به شما که اونجا بد نگذشت؟

دو تاییشون زدن زیر خنده.

هیچی نگفتم فقط یه لبخند.

-آرتا کجاس؟؟

ماکان: رفت ببینه سلمتی داره چی کار می کنه.

-می گم بچه ها.

آدیش: چی می گی؟؟

-هیچی ولش کن.

-حالا بگو.

-نه نه ولش کن.

صدای در او مد.

همه پا شدیم.

ماکان: سلام، چی دستگیرت شد.؟

آرتا: اول بذار بشینم.

نشست.

ظاهرش نمایانگر خبر خوبی نبود.

-چی شده آرتا؟؟

-بدبخت شدیم.

-یعنی چی؟؟

-اینا همه با همن. همشون خونه سلمتی بودن.

-کیا؟؟

-سلمتی، سرمست، آزادمنش، سلاحی.

ماکان: مگه نگفتی که سلاحی و سلمتی فقط با همن. اون دو تای دیگه رو از

کجا آوردی؟

آرتا: نمی دونم.

-طبق نفوذی که هر کدام دارن یه اشتباه می تونه به کشتنمون بده.

آرتا: دقیقاً.

آدیش: لامصب دنیا خیلی کوچیکه.

ماکان: حالا چی؟؟

همه نگاه ها به آرتا بود.

آرتا: باید از هم جداشون کنیم طبق نقشه قبلی که هر کدومتون واسه طرفتون

داشتید پیش برین.

ماکان: چشم بسته غیب گفتمی...

چپ چپ به آرتا نگاه کرد.

آرتا مظطرب و نگران بود.

-خوب.

نگاه رو من زوم شد.

-خوب چه جووری جداشون کنیم؟ اونا یقیناً می دونن که نباید از هم جدا شن.

آرتا: ماکان تلفونو بده.

ماکان: واسه چی؟؟

-می خوام زنگ بزnm سلمتی.

-چرا می خوای زنگ بزنی؟

-ببینم چی می گه شاید چیزی دستگیرم شه.

آدیش: الان اصلاً فکر خوبی نیست آرتا.

آرتا: شاید می دونن کجاییم؟ باید زنگ بزnm.

آدیش: احتمالش هست ولی به این سرعت؟ فکر نکنم.

آرتا: آدیش دو تا جای دیگه پیدا کن. باید زودتر بریم.

آدیش: آرتا زمان می بره.

آرتا: زود تر انجامش بده.

اوژن: چرا انقد مظطربی؟؟

- اوژن فکرشم نمی تونی بکنی این سلمتی چه جونوریه. شاید همین الان

پشت در باشه.

ماکان: در این حد؟

متوجه صدایی شدم که از پشتم اومد.

- اون راست می گه.

Benita/بنیتا

گفتم: اون راست می گه.

همشون به من نگاه کردن.

اوژن: بهتری؟

- بهترم.

آرتا اومد سمتم.

وایستاد رو به روم.

گفت: تا کجا؟

-چی تا کجا؟

-تا کجا حرفارو گوش دادی.؟

-هر چی گفته شد. اما نیازی بترسی. من کمکتون می کنم.

پوزخند زد.

-جات ایجا نیست بنیتا.

عصبانی بود.

شاید ترس داشت که دوستاش قربانی این بازی بشن.

نمی دونم ولی می خوام کمکشون کنم.

داد زد: اوژن ببرش پایین.

اوژن کلافه شد.

نمی دونست چی کار کنه.؟

رفتم سمت آرتا.

دستشو گرفتم.

بهم نگاه کرد.

گفتم: ببین، من بابابت کار بابام شرمندم. می خوام تلافی کنم. بهم اعتماد

کن. هیچ نظری نداری با کی در افتادی؟ مطمئن باش که پدرام برای همتون

کافی بوده. این که بقیه رو جمع کرده یه دلیل دیگه ای داره.

بفهم چی می گم. وقتتون الان خیلی مهمه. اگه الان همه رو جمع کرده پس

کارت ساختست. با دم شیر بازی کردی آرتا. الان وقت بحث نیس.

زل زد تو چشم هام.

نمی دونم چی دید.

شاید دنبال صداقت حرفام بود.

تو چشم های آرتا...

ترسو دیدم....

نگرانی شو دیدم....

ArTa/آرتا

تو چشم هاش زل زدم...

دنبال یه چیزی بودم که صداقت حرفاشو ثابت کنه.

دیدم...

عشغو دیدم....

ترسو دیدم...

حس انسان دوستی...

شاید عشق و ترسش برای از دست دادن اوژن باشه...

جوابی بهش ندادم...

فقط سرمو تکون دادم...

دستم هنوز تو دستش بود.

دستم رو ول کرد...

نشست رو مبل...

گفت: بشینید

رو به روش نشستم.

اوژن نشست کنارش.

-تو این بازی که راه انداختیدی...

یه خواهش دارم.

بهش نگاه کردم...

گفتم: بگو بنیتا.

-همه دخترارو بیار بالا.

-امکان نداره. راجب خودتم شك دارم.

با صدای بلند داد زد: چرا متوجه نیستی. دارم جدی حرف می زنم. چون ما هم در خطر. حتی پدرامون.

دروغ نمی گم.

از حرفش تعجب کردم.

-چی؟؟

-بیارشون.

-برام دلیل بیار.

-همه باید بهم کمک کنیم. لطفاً بهم اعتماد کن.

ماکان: آرتا مثل اینکه موضوع خیلی جدی تر از اونه فکر می کنیم.

دلهره ی بدی داشتم ولی نمی دونم چرا گفتم:

-بسیار خوب...

Benita/بنیتا

همه اومدن و نشستن رو مبل.

همه در کنار هم.

دختر گیج بودن.

آرتا: خوب بگو.

-ببینید دخترا... می دونم اینجا سخت گذشته اما همتون می دونید که

خانوادهاتون چی کار کردن.

ترنم... مهراسا... آسانا...

می دونم خیلی وقته ندیدمتون اما اینو بدوید که الان وضعیت قرمز...

ترنم: چی شده؟؟ تو هم با اینایی؟

آدیش: این چه وضع حرف زدنه.

داد زدم:

-خیر... ساکت من دارم می گم جونمون در خطره.. بذارید حرف بزنم...

اینا مارو دزدیدن درست.

بازی مون دادن درست

ولی حقشون بوده.

ماها خطا کردیم. خانوادهامون.

از ما استفاده کردن که به اونا برسند.

بگذریم... الان

نگاهم به مهراسا افتاد...

-مهراسا..

نگاهم کرد...

-چیه بنی؟

-راجب پدرت چه احساسی داری؟؟

-ترس.

-ببینید الان پدرامون در ظاهر باهمن اما برای این مورد خود جناب سلمتی

کافیه.

یه نقشه دیگه پشت این هست.

شاید دست یابی به کل سهام.

ترنم: این یعنی به بهونه نجات ما هم ما و هم پدرامون و هم پسرا کشته میشیم

جز مهراسا؟

-دقیقاً

ترنم: به پدرامون می گیم.

-فایده نداره باور نمی کنن. مهراسا کلید خوبیه
بهش نگاه کردم.

-می دونم کم کمون می کنی.

البته یه چیز رو بگم که من مطمئن نیسم.
ولی باید نقش بازی کنیم.

فعلاً جونمونو نجات بدیم بعد راجب مسائل دیگه اقدام می کنیم.
به آرتا نگاه کردم.

متفکر نگاهم کرد.

فقط سرشو تکون داد.

مهراسا: به این راحتیا نیست بنیتا. بابام با پنبه سر می بره. باید یه نقشه بکشیم.

MeHRaSa/مهراسا

راجب بابام حرف می زدن.

خوب حق داشتن.

ترسیده بودن.

منم ترسیده بودم.

بابام زودتر از این می تونست نجاتم بده.

حق با بنیتا بود.

اون یه نقشه داشت.

نمی تونستم بذارم که بیشتر از این آدم های بی گ*ن*ا*ه کشته شن.

مثلاً آرتا.

کل خانوادش رو از دست داد و پدرم این کار وحشتناک رو کرده بود.
و حالا نوبت به دوستای خودش رسیده.
خیلی سخت بود علیه خانوادت بجنگی.
ولی هممون خواستیم که این کار انجام شه.
-ببینید.

همه نگاهم کردن.

-باید فکر کنیم که اولین کاری که اونا می کنن چیه؟؟
برای فهمیدنش یکی از دخترا باید در بره.
به باباش که رسید آمارو دراره و یواشکی به ما بگه.
آرتا پوزخند زد.
نگاهش کردم.

نمی خواستم اتفاقی براش بیافته.

گفتم: باور کن تنها راه نجاته. نمی تونیم ریسک کنیم. آرتا...
یکی از پسرا پرید وسط حرفم.
آدیش: منم موافقم.
گفتم: آقای محترم داشتم حرف می زدم.
آدیش: اختیار دارید.

بعد بلند شد و گفت: حالا که قرار با هم همکاری کنیم. من آدیشم... ایشون
ماکان... ایشون اوژن... ایشونم آرتا هستن.
آرتا: یه چیز با عقل جور در نمی یاد.

همه نگاه ها به آرتا بود.

چرا تا الان هیچ اقدامی نکرده؟

چرا الان دو ستاشو خبر کرده؟

يك ماه اينجايم.

کلی شکنجه.

شاید اصلاً اینا دارن مارو بازی می دن.

شاید ما یه پله ایم که اونا به هدف بزرگتری برسن.

اگه سلمتی انقدر با نفوذ و جدیه چرا این همه مدت ساکت نشسته؟

من سلمتی رو میشناسم اما یه خورده برام عجیبه.

یه جای کار می لنگه.

همه همو نگاه کردن.

حق با آرتا بود.

ولی این نشون می داد که من

شاید

بهتره بگم که منم براش بی ارزش بودم.

متأسفم برات پدر.

MeHRaSa/مهراسا

کسی تو سالن نبود جز آرتا.

بلند شد که بره.

آرتا.

برگشت سمتم.

رفتم جلوش وایستادم درست تویک قدمیش.

رفتم بغلش در گوشش طنین انداختم.

-معدرت می خوام.

گرمای دستاش دور کمرم حلقه شد.

-منم عذر می خوام.

بهش نگاه کردم.

به چشاش.

به آرامش شبش.

آرامشی که گم شده بود.

آرامشی که از دست داده بودمش.

آرامشی که به خاطرش غرورم روزیر پا گذاشتم.

حرفی که رو دلم مونده بود ولی باید می گفتم:

قبل از این که دیر شه.

-هر اتفاقی که بیافته دوست دارم آرتا.

ل*ب*ا*شورول*ب*م*حس کردم.

آغوش گرمش.

خاطراتی شیرین.

که با بیاد آوردنشون اشکام ریزش می کنه.

اشکامو پاک کرد.

-بهت اعتماد می کنم مهراسا. مواظب خودت باش.

من داوطلب برای اجرای نقشمون شدم.

ساعت دو بعد از ظهر بود.
 زمان اجرای نقشه.
 بچه ها او مدن.
 آرتا صداس بغض داشت.
 -چشاتو ببند.
 بستم.
 می دونستم درد داشت.
 گفتم:
 -بزن. زود باش.
 حس می کردم می خواد بزنه اما نزد.
 -نمی تونم.
 با گریه داد زدم:
 -این طوری می خواستی انتقام بگیری؟
 -اگه جای اشتباه بزنم چی؟؟ می میری.
 -آدیش تو بیا. دکتری. آرتا نمی تونه.
 جلوشو گرفتن.
 ترنم: نه آدیش... آرتا باید بتونه. این بازییه که خودش شروع کرد.
 -آرتا بزن وقت نداریم.
 -باشه چشاتو ببند.
 يك
 دو

سه

سوزشی که تو معدم احساس شد.
لبه چاقویی سرد که پوستمو درید.
با ماشین به یه باجه رسوندنم و رفتن.
کارتو تو جا کارتی باجه گذاشتم.
تلفن رو برداشتم و زنگ زدم.

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

بوق چهارم

بوق پنجم

زود باش

و بوق ششم

-چیه؟

جواب داد با چیه شروع کرد.

هرچی دردوالتماس بود تو صدام ریختم.

-بابایی.

گریه کردم.

-مهراسا.

-بابا جونم.

-چطوری زنگ زدی؟؟

-کمکم کن.

-کجایی؟

-داشتن جابه جا می شدن که من فرار کردم ولی چاقو خوردم. بیا دنبالم. قبل از

اینکه پیدام کنن.

-کجا پیام؟

داد می زد.

-یه جاده به سمت شیراز. تویه باجم.

-الان می گم ردیابی کنن. بیان دنبالت. تحمل کن.

اومدن اما دیر.

از حال رفته بودم.

به هوش اومدم که رو تختم بودم.

بابام وایساده بود با دوستاش.

با صدایی خسته و گرفته و همراه درد گفتم:

-بابا.

همشون سمتم برگشتن.

-براتون نقشه کشیدن. می خوان بازی تون بدن. دعواشون شده. مکانو عوض

کردن اما نمی دونم کجا رفتن.

-اونجا چی شد مهراسا؟ کجا بودید؟

نمی دونستم که بگم یا نگم.

تویه دوراهی که

به پدرم خیانت کنم یا نه؟

آدیش: خوب مکان جدید آماده است.

وسایلم اونایی که ضروری بود بردیم.

دیگه همه آماده شین که بریم.

اوژن: شما برید ما می آیم.

- یعنی چی؟

- منو و بنیتا می ریم بیرون بعدش می آیم.

- ا نمی شه که خطرناکه. باید زود تر بریم.

- باشه شما برید ما هم می آیم.

- خیل خوب. ترنم آماده ای؟

ترنم: بله بریم. خیلی هیجان انگیزه.

- آرتا: پاشید دیگه. موندن اینجا صلاح نیست.

OzHan/ اوژن

همه رفتیم سمت در.

خوب اطراف رو دیده بودیم که کسی اونجا نباشه.

نزدیک های شهر بودیم که دوتا بوق زد.

آرتا شیشه رو داد پایین.

گفتم:

- آدرسو که دارم. شما برید منو بنیتا هم می آیم.

سرشو تکون داد و گاز داد.

بنیتا: خوب کجا می ریم؟؟

- نمی دونم یه جا که خوش بگذره.

-خوب کجا؟

-دیگه سورپرایزم نمی کنی؟؟

-ا منتظر سورپرایزی؟؟

-بله توله گربه وحشی.

نگاهش کردم و بهش چشمک زدم.

گفت: بریم خرید.

یهوزدم رو ترمز.

-چی؟

-بریم خرید.

-شوخی می کنی؟

-خیر...لباس ندارم، مانتو ندارم، خرید لازم شدید.

به طور کش داری با حالت اعتراض گفتم:

-بنیتا.

-بنیتا کوفت، درد، مرض، زهر. خرید کردن از وظایفته.

با خنده گفتم:

-از کی تا حالا؟؟

-ازوفتی اومدی منو شکار کنی.

چشمک زد.

-چه خوبم شکار کردم. با اولین تیر شکار شدی.

چپ چپ نگاه کرد.

-بسه دیگه. خرید.

- به خدا حوصله ندارم.
- باشه پس من می رم.
- شما غلط می کنی.
- غلط اگه کردنی بود الان سه قلو زاییده بودی. درو بازکن.
- ببین شوخی شوخی جدی شدا.
- درو بازکن .
- خواهش کن ببرمت خرید.
- نمی کنم، وظیفته.
- نیست.
- باشه درو بازکن محتاج تو نیسم.
- بیا خودت باز کن.
- او مد سمتم دولا شد که درو باز کنه.
- لپشوب* و*س کردم.
- ولی زد تو گوشم.
- فهمیدم عصبیه.
- با حرص به صندلی تکیه داد.
- باشه حالا قهر نکن. می برمت.
- دیگه نمی خوام.
- ولی من می خوام.
- رفتیم سمت مرکز خرید.
- خیلی اونجا رفته بودم اکثر مغازه دارا هم می شناختم.

OzHaN

داخل مرکز خرید شدیم.

بنیتا: اوژن.

-جان؟

-امیدوارم پول به اندازه کافی همراهت باشه.

چپ چپ نگاهش کردم.

ولی لبخند زد.

دستم رو گرفت.

کشوند سمت مغازه.

آروم دم گوشش گفتم:

-بگی همراهت میام. این کارا چیه؟

-خوب ذوق دارم به دو دلیل.

-خوب دلایل.

-اول اینکه بعد از دو ماه اومدم خرید.

دوم اینکه تا حالا نامزدم برام خرید نکرده.

سرخ شده بود و سرش سمت پایین بود ولی لبخند می زد.

کرم گرفت بزنم تو پرش.

-خوب ما کی نامزد کردیم من خبر ندارم؟

با تعجب نگام کرد.

ادامه دادم: اصلاً کی گفته من می خوام تورو بگیرم؟؟

به پیچونیش چین داد.

ضربه نهایی و انفجار.

- پولم بهت قرض می دم بعداً تسویه می کنی.

با صدای نسبتاً بلند گفت:

-مرده شور تو رو با پولت ببرن.

رفت سمت در.

انتظار این حرکت رو نداشتم.

افتادم دنبالش.

- بنیتا.

رفت نمی دونم به نگهبانی چی گفت که تا رفتم سمتش.

نگهبانی: آقای محترم.

- با منید؟

- بله شما.

رفتم سمتش.

- بله؟

دو نفر رو صدا کرد انگار از بسیج یا چیزی بودن.

او مدن سمتم و دستمو گرفتن.

یه دستبند زدن.

گفتم: برادر من این چه کاریه؟

من اینجا آبرو دارم.

- که آبرو داری؟ می ری راه به راه به هر دختری شماره می دی.

- من؟؟؟

- تو ناموس نداری؟ خجالت نمی کشی؟

- آقا اشتباه می کنید.

زد تو گوشم که همه خندیدن. کلی دختر جمع شده بود و بنیتا وسطشون و فقط
یه لبخند ژکوند زد.

- یه سؤال این خانوم بهتون گفتن؟

به بنیتا اشاره کردم.

- بله ایشون.

- ایشون نامزد منه. با من دعواش شده. داره تلافی می کنه. صداشون کنید.

- خانوم تشریف بیارید.

اومد رو به روم.

خیلی عصبی بودم.

- بله برادر؟

روسریش رو کشید جلو.

- ایشون می گن شما نامزد شونید.

- دروغه. من اصلاً ایشون رو نمی شناسم.

چشمام چهارتا شد.

نگاهش کردم و نگاهم کرد.

- تموم کن این مسخره بازیو بنیتا. من اینجا آبرو دارم.

- آقا ایشون منو نمی شناسه.

داد زدم کافیه بنیتا.

- خانوم مطمئن هستید که شما رو نمی شناسه اسمتون رو که می دونه.

- با دوستم بودم که شنیده.

هر لحظه عصبانی تر می شدم که یه صدای آشنا اومد.

- اوژن؟

برگشتم... وای اینو کم داشتم.

OzHaN/ اوژن

- اوژن؟

برگشتم... وای اینو کم داشتم.

- بهراد.

- اصلاً فکر نمی کردم این پسره که می گن گرفتن تو باشی. چی کار کردی می

فرستن اداره بدبخت می شی.

- بنیتا تمومش کن.

به بنیتا نگاه کرد.

بعد به مرد گفت.

- آقای محترم اصلاً به پرستیج ایشون می خوره راه به راه به هر دختری شماره

بده.

ایشون اسم و رسم داره.

- با همین چیزا دخترارو گول می زنن.

- برادر عزیز دخترا همین جوری واسه ایشون غش و ضعف می رن نیازی بره

شماره بده شما دور و بر تو نگاه کن.

بهراد حرف می زد و به بنیتا اشاره کردم بیاد اینجا اما نیومد.

پس بچرخ تا بچرخیم.

-بهراد. با این یارو بحث نکن. گوشیمو از جیبم درار.

-احمق الان ماشین میاد می برنت.

-گوشی رو درار.

گوشیو دراورد.

رمزو گفتم.

-برو کانتکت، خلیلی رو پیدا کن. زنگ بزن بهش.

-بیا.

-بگیر در گوشم.

-بله؟

-سلام آقای خلیلی. بارید هستم.

-سلام اوژن جان.

-آقای خلیلی منو گرفتن می خوان بفرستن اداره.

کلی حرف زد و تلفن و قطع کرد.

-چی شد اوژی؟

-الان زنگ می زنه. اکی می کنه. فقط فامیلیه این یارو رو اس کن.

-اکی.

بعد از پانزده دقیقه یارو گفت.

-من عذر می خوام.

بنیتا: چی شد جناب؟

-شرمنده خواهر بفرمایید.

-یعنی چی؟

با عصبانیت گفتم: یعنی بفرمایید.

دستشو گرفتم و کشیدم سمت مغازه بهراد.

- بهراد

- جان؟

- کسی نیاد تو مغازت درم ببند واسه یه ربع.

- چشم.

مغازه بزرگ بود رفتم سمت انبار اصلاً دید نداشت.

تا رسیدیم اونجا هولش دادم که خورد به دیوار.

OzHaN/اوژن

خورد به دیوار.

دردش گرفت.

با بغض گفت چته وحشی؟

- چمه؟ الان بهت نشون می دم با دم شیر بازی نکنی.

رفتم سمتش بلندش کردم.

شالشو از سرش برداشتم و مانتشو دراردم.

سعی می کرد نذاره این کارو کنم.

محکم زدم تو گوشش.

گوشه ی ل*ب*ش پاره شد.

بغش ترکید.

- نمی خواستم بری اداره. قسم می خورم.

- دیگه دیره.

کمر بندمو باز کردم.

ترسید.

دستمو بردم بالا اوردم پایین.

کمر بند خورد تو شونش پوستش پاره شد.

جیغش بلند شد.

چون شیشه ها کلفت بود و درم بسته صدا بیرون نمی رفت .

گریش شدت گرفت.

-که منو نمی شناسی؟ آره؟

بلندش کردم.

زل تو چشم های بارونیش.

ساکت بود.

سرخ شده بود

تاب سفیدش خونی شده بود.

داد زدم جواب بده.

گریش بیشتر از قبل شدت گرفت.

بدنش می لرزید.

-مثل پدرت عوضی.

به درد این می خوری باهات مثل آشغال رفتار شه.

به مرد گفته بودی که مزاحم دخترا میشم.

خوب خانوم مهندس واسه چی مزاحم دخترا میشم؟؟

بدنشو فشار دادم.

جیغ می کشید.

زدم تو گوشش.

-خفه شو.

داد زدم: از دخترا چی می خوام؟

جواب بده.

ساکت بود.

چونشو دادم بالا.

گفتم: عشق و حال نه؟؟

دکمه های پیر هنمو باز کردم.

جیغ می کشید التماس می کرد.

-اوژن ببخشید.

-فایده نداره.

-اوژن.

رفتم سراغ شلوارم که زیپ شو باز کنم.

اومد تو بغلم.

-معذرت می خوام.

-الان می فهمی مزاحمت یعنی.

آره منو نمی شناسی.

رفت سمت در انبار ولی قفل بود برگشت سمتم و زل زد تو چشام.

OzHaN/اوژن

رفتم سمتش.

جیغ می زد.

-نیا جلو.

یه قاب کنارش بود با مشت زد تو قاب که شکست.

یه تیکه شیشه برداشت.

وایساده بودم نگاهش می کردم.

رفتم سمتش.

جیغ زد:

-گفتم جلو نیا. بیای خودمو می کشم.

به راه رفتم ادامه دادم.

-منم همینو می خوام.

شیشه رو گرفت گذاشت رو دستش.

دست چپش.

-نیا اوژن به خدا می زنم.

چند قدم فاصله داشتیم.

تا او مد بزنه دویدم سمتش و دستشو گرفتم.

شیشه از دستش کشیدم بیرون.

دستش پاره شد.

با گریه گفت:

-تو رو خدا کاری باهام نداشته باش.

سرشو گذاشت رو شونم.

با خودم فکر کردم کافیه.

به اندازه ی کافی ترسید و حساب کار دستش اومد.

نشستم روزمین.

نشوندمش رو پاهام.

بغلش کردم.

می خواست از بغلم در بره.

هنوز می ترسید.

نذاشتم.

-آروم بشین تا باز عصبانی نشدم.

هنوز از دستش خون می یومد.

دستشو گرفتم یه تیکه پارچه برداشتم دستشو بستم.

پیرهتمو برداشتم پوشیدم.

مانتو و رو سریشو پرت کردم سمتش.

-پپوش.

زنگ زدم به بهراد.

اومد درو باز کرد.

-بهراد.

-جان؟

-میشه بریم خونتون یه دوش بگیریم؟

-آره دادش. اینم کلید.

با بنیتا رفتیم تو خونشون.

-برو دوش بگیر.

تا پتم بشور.

بعد از یه ربع او مد بیرون منم رفتم دوش گرفتم و سریع او مدم.

داشت تا پشو اتو می کرد تا خشك شه.

- اینجا خشك كن هست.

- دیگه نیازی نیس خشك شده.

تا پشو پوشید.

رفتم بغلش کردم. شونشوب* و* سیدم.

- بیخشید.

- منم عذر می خوام.

باز گریش گرفت.

- بریم کلید بهرادو بدیم؟

سرشو تگون داد.

رفتیم تو مغازه.

- بیا بهراد. مرسی.

- خواهش فقط قاب چرا شکسته؟

- خوردم بهش افتاد شکست.

- فدا سرت.

او مدیم بیرون.

- خوب بریم خرید.

- نه اوژن خیلی خستم.

- هشت شبه تازه.

-خستم دیگه.

-بنیتا معذرت خواهی کردم که.

-عزیزم کلاً خیلی خستم.

-هر طور میلته.

داشتیم از کنار مغازه ها رد می شدیم که

-اوژن

-جان؟

-بیا بریم این تو.

رفتیم تو مغازه انگار شوقش برگشته بود.

-وای این چه قد خوبه!

دو تا مانتو با کلاه برداشت.

دو تا عینک.

-وای اوژن بیا یه خاطره خوب بسازیم.

درو اتاق پرو رو باز کرد.

-برو تو اوژن.

-برم تو چیکار؟

-برو تو هانی.

-بنیتا این پرو زنونس.

بریده بریده گفت:

-ب ر و ت و.

رفتم تو پرو. اونم اومد تو.

-ا بنیتا زشته. برو بیرون.

-نچ.

دکمه های پیرهنمو باز کرد.

-بنیتا چی کار می کنی.؟

با چشم هاش منو نگاه کرد.

-چشاتو ببند.

-نه.

-ببند. نه نبند واسا.

رفت دو تا کلاگیش آورد.

-حالا ببند.

-کور خوندی بذارم اونو بذاری سرم.

-ا یه خاطره خوب می شه.

-مهاله.

-اوژی هر چی بیشتر طول بکشه. اون مرده بیرون فکرای بد بد می کنها.

چشامو بستم.

BeNiTa/بنیتا

چشم هاشو بست.

زیپ کیفمو باز کردم.

ازش یه رژ آوردم بیرون زدم رو لبای اوژن.

یه ریملم زدم براش.

انتر چه قدرم مژه هاش بلند.

امممم آرههههه.

یه مداد.

کامل شد.

کلاه گیسم گذاشتم سرش.

-اوژی جون چشاتو باز کن.

-نمی کنم. مطمئنم خیلی خنده دار شدم.

-عشقولیم حالا باز کن.

چشام هاشو باز کرد.

جیغ مردونه زد.

-این چه وضعشه بنی پاک کن سریع.

-اِ حالا هیس.

با التماس نگاهش کردم ول*ب*ا*مم غنچه کردم و با صدای بچه گونه گفتم:

-میشه اینو بپوشی؟

مانتو رو گرفتم سمتش.

-نه.

-پوش دیگه. من که دوست دارم.

-بنیتا.

-پوش.

یه لبخند زدم.

مانتو رو پوشید.

-اممم جوووون چه جیگری شدی.

چپ چپ نگام کرد.

خندیدم موبایلمو در آوردم و اومدم که عکس بندازم.

-اِ بنی چی کار می کنی؟

-برای چی این همه به خودم زحمت دادم؟

دور بینو ب*و*س کن عکسو بگیرم.

مطمئن باش بهترین عکس سلفیه عمرته.

-یعنی چی؟ پاك كن سریع این آشغالارو.

-عروسك دوربینو.

به دوربین نگاه نکرد.

منم عکس گرفتم.

-نیم رختو عشقه.

کلی عکس انداختیم.

-اینارو می ذارم اینستا.

-شما بی جا می کنی.

-می ذارم.

-تو بذار ببین چی کارت می کنم.

آرایششو پاك کردم.

از اتاق اومدیم بیرون.

مرد یه جوړی نگاه کرد.

اوژن خجالت کشید.

منم به جاش یه لبخند ژکوند زدم.

-خوب این ماتو هارو می برم با این دو تا شال.

-بله.

-چه قد میشه؟

-۴۵۰ با ده درصد تخفیف.

اوژن: بفرمایید جناب.

اومدیم بیرون.

-بنیتا دیگه نینما.

-چشم.

لپشوب* و* سیدم.

رفتیم بیرون غذا که موبایل اوژن زنگ خورد.

-بله؟

ماکان: اوژن من با آدیش می ریم برای خونه خرید.

ترنم و آسانا خونن.

-ما داریم می آیم.

-باشه.

-آرتا کجاست؟

-رفته خونه قبلی یه چیز جا گذاشته.

-تنها؟

-آره گفت می خواد تنها بره.

OzHaN/ اوژن

توراه خونه بودم.

زنگ زدم به آرتا.

-بله؟

-کجایی؟

-محل قدیمی.

-مواظب باش.

-باشه.

تلفونو قطع کردم.

بارون گرفته بود.

نزدیکای خونه بودیم و صدای ضبیت بلند.

خیابون بالایی خونه بودم که دوتا ماشین پیچیدم جلوم.

زدم رو ترمز و ضبیت خاموش کردم.

درارو قفل کردم اومدم دنده عقب برم که دوتا ماشینم اون پشت بودن.

-اینا کین؟

-فهمیدن کجاییم.

همشون اومدن جلو ماشین.

تفنگاشونو در آوردن.

-اوژن می خوای چیکار کنی؟؟

دندرو عوض کردم پامو گذاشتم رو گاز اومدم برم که بنیتا گفت:

دیوونه شدی؟

-چی کار کنم پس؟

-پیاده شو.

-چی؟؟

-نمی تونیم بریم.

-پیاده شو.

-بنیتا.

درو باز کرد ورفت.

دستاشو برد بالا.

-شلیک نکنید. خانوم سرمست. ماشین منتظره.

-دیر کردید. از ماشین بیاریدش بیرون.

اوژن از حرفاش گیج بودم.

یعنی با اونا بود؟

یعنی همونو بازی داد؟.

از ماشین کشیدنم بیرون.

یه شك برقی زدن به بدنم دلا شدم.

محکم زدن به پشت پام.

افتادم زمین.

-بابا جون.

-دخترم.

-آفرین.

-خوشت اومد؟.

-اوژن نباید هیچ وقت وارد بازی آرتا می شدی. خواهرت خیلی شبیه خودت

بود.

- تفنگو گذاشت رو سرم.
- بابا چی کار میکنی؟؟قرار این نبود.
- نمی تونم بذارم زنده بمونه.
- تو گفתי آرتا رو می خوای.
- اوژن نباید زنده بمونه.
- ماشه رو کشید.
- بنیتا جیغ زد.
- نمی دارم.
- بنیتا دخترم.
- قربان فقط دخترا بودن.
- بازم بگردید.
- زل زدم به بنیتا.
- خیلی عوضی.
- برای خودت کردم.اگه پیش می رفتی می مردی.
- از چشمم افتادی.
- به نفعته الان بمیرم.
- اگه زنده باشم می کشمت.
- کاش به حرف آرتا گوش می دادم.
- فکر نکن کمک کردی باعث مرگ ما میشی.
- هممون.
- اشکش ریخت.

- اشتباه می کنی. دارم کمک می کنم. این قسمتی از نقشمه.

با نفرت گفتم:

- برو بمیر. متأسفم هم برای خودم هم برای تو.

- اوژن.

سرمست اومد.

خوب بنیتا جز دخترا کسی نیست.

- قول دادی کسی نمی میره.

- نه عزیزم... دخترا می رن پیش خانواده هاشون.

- اما پسرافك نمی كنم زنده بمونن.

یه آمپول زدن بهم و بی هوش شدم.

Makan/ماکان

- آدیش.

- هوم؟

- اونجارو.

- چی شده؟

- همون ماشینا.

- ا اون اوژن نیست؟؟؟

- ماشین رو پارک کن قایم شو.

- راه افتادن بریم دنبالشون.

- زنگ بزن آرتا...

- ترنم و آسانا کوشن؟

-نمی دونم.

-زنگ بزن آرتا.

-واسا.

در دسترس نیست .

-بازم بگیر.

-آدیش.

-بله؟؟

-ماشین ها که رفتن برو خونه ببین دخترا کجان.

-احمق اونارم بردن.

-از کجا می دونی؟

-می گم خنگی بگونه. پس اینجا چی کار می کنن؟

ماشین ها که رفتن.رفتم دنبالشون.

سه ساعت تو راه بودیم.

آرتا جواب نداد.

اوژن رو با دخترا پیاده کردن.

اوژن بی هوش بود.

-بریم. نباید بدونن ما اینجاییم.

-یکی لومون داده.

-آره.

-اما کی؟؟

-نمی دونم.

-یکی از دخترا. مهراسا که نبوده. یکی از این سه تابوده.

-برو بریم سراغ آرتا.

-برم محل قدیمی؟

-آره.

ArTa/آرتا

به همه چی شك داشتم.

یه جای کار می لنگید.

اگه پدرام می تونست چرا نیومد.

از کجا آمار داشت؟

از کجا می دونست مامانم کی می ره؟

لیلی کی می ره؟

چرا گذاشت برم؟

در زدن.

فکر کردم اوژن باشه

اما

از سوراخ که دیدم

کسی نبود.

صدای شکستن پنجره اومد.

دو ییدم سمت پنجره.

بازم کسی نبود.

صدای موبایل اومد.

یه موبایل افتاده بود پایین پنجره.

برش داشتم.

جواب دادم.

ولی حرف نزد.

-تنها خونه چی کار می کنی آرتا؟

سکوت

-چرا حرف نمی زنی؟

سکوت

-ترس آرتا.

سکوت

-داشتمی خوب بازی می کردی. الان دوستات پیش منن.

-دروغ می گی.

-درو باز کن.

صدای در بلند شد.

رفتم سمت در.

-راه فرار نداری... باز کن.

تلفن رو قطع زدم.

دویدم سمت انباری.

از راه مخفی در برم که جلوشو سیمان زدن.

لعنتی.

رفتم بالا.

-آخه در بسته بود؟

-لیلی؟

-جانم؟

ArTa آرتا

از دیدنش شوکه شدم.

زنده بود.

پس اون برنامه هامو لو داده بود.

اما چرا؟؟؟

-شوکه نشو آرتا.

چرخیدم سمت صدا.

-پدرام.

صدام انگار از ته چاه در می یومد.

خندید.

-آرتای بیچاره وای؛ انتظارشو نداشتی نه؟

اعتماد به زن ها اشتباه محض.

تنگ رو پشت گردنم حس کردم.

-راه بیافت آرتا.

-لیلی متأسفم برات.

-منم برای تو. راه بیافت.

قل*ب*م درد گرفت.

من چنین دختری رو دوست داشتم.

پدرام جلو رفت.

نگهباناش همه جا بودن.

ولی لیلی رو که میشه کشت.

-وایسا پدرام.

برگشت.

-لیلی تمام وقت برات کار می کرد؟

-آره. من خودم لیلی رو فرستادم پیش پدرت اما پدرت هیچ وقت نفهمید که

کی لیلی رو فرستاده.

-خیلی نمک شناسی لیلی.

تفنگو فشار داد رو گردنم.

-خفه شو آشغال. راه بیافت اینجا آخر راهته آرتا. رویاهات هیچوقت تحقق

پیدا نمی کنه. بودن باهات تقریباً کوتاه اما لذت بخش بود.

عصبی بودم به جون خودم می کشمت.

-چطور بابامو کشتی؟

-به راحتی آرتا. باهات حرف میزدم با تلفن یادته؟ بعد جیغ زدم. بابات

برگشت. منم یه تیر زدم تو سرش. از ماشین پریدم پایین و بابات رفت دره.

مامانتم من آوردم مخفیگاه. خودم سوزوندمش. باید یه آشنا می بود که به

گاردت نفوذ کنه. اینو یادت باشه هانی که آدم همیشه از آشنا ضربه می

خوره. چون عاشقم بودی کور بودی. آرتای بزرگ که همه رو رو انگشتش می

چرخوند از لیلی شکست خورد.

خندیدید... بلند خندیدید...

راه افتادم پدرام هم راه افتاد.

یهو چرخیدم وزدم تو دست لیلی و با لگد زدم تو دلش که افتاد. سریع رفتم و

اسلحه رو برداشتم.

-آرتا.

-خدا حافظی لیلی.

یه تیر زدم تو سرش.

اینبار مرد.

لیلی مرد.

عشقم مرد.

-پدرام تو هم می میری الان.

-بنداز اسلحه رو.

از تو حال یکی او مد.

-آفرین فریود.

اسلحه رو انداختم.

بهم دستبند زدن و بردنم سمت ماشین یه آمپول زدن تو گردنم.

بی هوش شدم.

Makan/ماکان

-آدیش و اسا.

-دیر رسیدیم.

-برگرد.

برگشت و رفتیم خونه سعید دوستم.

-اوضاع خرابه.

-آرتا و ارژن.

-باید نجاتشون بدیم.

-چطوری؟

-بریم خونه من. وسایل برداریم. بهت می گم.

-باشه.

Benita/بنیتا

وقتی به هوش اومد بالاسرش بودم.

اما حتی نگاهمم نکرد.

با غرور ازماشین پیاده شد.

منتظر نگهبان بود که مسیر رو بهش نشون بده.

صداش زدم.

با پشیمونی، با عشق

-اوژن.

برنگشت.

جلوش وایستادم.

روشو برگردوند.

همراه نگهبان راه افتاد.

تا زندان همراهش رفتم.

با هاش رفتم تو زندان.

نگهبان گفت: خانوم حق ندارین اینجا باشید.

داد زدم با عصبانیت: به چه جرئتی به من امر ونهی می کنی؟
اوژن پوزخند زد.

نگهبان گفت: اما خانوم آقای سلمتی گفتن.

پریدم وسط حرفش.

-اون با من. تنهامون بذار. دستبند نیازی نیس. بازش کن.

-اما خانوم.

-نشیدی چی گفتم؟

-ولی.

داد زدم: برو.

رفت بیرون.

اوژن با دست راستش رو میچ دست چپش دست کشید.

رفت به دیوار تکیه داد.

نشست و سرش رو به سمت بالا گرفت.

آهی از ته دلش کشید.

دلَم براش پر کشید.

دوست نداشتم اینطوری ببینمش.

-اوژن.

با سکوتش جوابمو داد.

-مهم نیس حرف بزنی یا نه. من حرف هامو می زنم.

برای خودت کردم.

می خواستم زنده بمونی.

با هام ته دنيا بيای.

منو وتوبا بچه هامون.

پوزخند زد.

-اوژن چون برام مهم بودی این کارو کردم.

بقیه مهم نیستن فقط تو.

-متأسفم برات بنیتا. ولی نه برای خودم بیشتر متأسفم که چطور باورت

کردم. این که بهت اعتماد کردم عین خوره داره مغزمو می خوره. اینکه به

خاطرت تو روی دوستانم وایستادم. اینکه...

پریدم وسط حرفش نداشتم ادامه بده.

با بغض حرف می زدم.

-چرا؟ چرا متأسفی؟ چون دارم جوئو نجات می دم؟

چون می خوام زنده بمونی.؟

چون می خوام قربانی نشی؟

چرا باید قربانی آرتا باشی؟

-تو از آرتا چی می دونی؟

از دوستیمون چی می دونی؟

آرتا دستمو گرفت؛

دستمو گرفت که نیافتادم.

وقتی تو اوج تنهایی بودم. تنهایی هامو پر کرد.

از برادر بهم نزدیکتر.

من مرده بودم آرتا نجاتم داد.

بعد داد زد: حق نداری از آرتا بد بگی. من قربانی آرتا نیسم. من اگر هم قرار
 قربانی باشم قربانی اعتمادی می شم که به تو کردم.
 داد زدم.

- چرا نمی فهمی می خوام صدمه نبینی؟ می خوام بی صدا و سالم از این بازی
 بری بیرون.
 - به چه قیمتی؟

به قیمت نابودی غرورم؟

به قیمت خرد شدن جلوی دوستانم؟

به قیمت خیانت به دوستانم؟

به هدفم؟

به قیمت ریخته شدن خون دوستانم؟

می خوام عذابم بدی؟

داد زد.

آره؟ می خوام عذابم بدی؟ می خوام مرگ دوستانم ببینم؟ می خوام باز
 بشکنم؟

می خوام بهم ثابت کنی که چه قد ضعیفم؟

آره؟

- اوژن.

- برو بیرون تنهام بذار. نه دیگه می خوام ببینمت. نه صداتو بشنوم. کاری که با
 من کردی کمتر از خیانت نبود. بنیتا بذار از ته دلم یه حرفو بهت بزنم.
 خیلی دوست داشتم.

برام با همه فرق داشتی.
 طاقت اشکاتو نداشتم.
 طاقت ضربه زدن بهت و ضربه خوردنتو نداشتم.
 من به خاطرتو زیر همه چیز زدم.
 ولی تو خردم کردی.
 منو شکستی.
 دیگه از زندگیم حذف می کنم.
 دختری که کاراش با همه فرق داشت
 دختری که قل*ب*م رو برد
 دیگه مرد.
 قل*ب*مم باهاش مرد.
 دیگه به هیچ کس اجازه ورود نمی دم.
 قل*ب*م په کلید داشت که اونم شکست.
 با بغض این حرفارو زد.
 هنوز چشماش بسته بود.
 -اوژن تورو خدا، دوست دارم، نمی تونم بدون عشقت، نمی تونم...
 اشک امانم رو برید.
 می دونستم اگه بگم آرتا دستگیر شده اونم به خاطر من که جاشو لو دادم دیگه
 منو نمی بخشه.
 سکوت کردم.
 اما دلم آغوشش رو می خواست.

می خواستم حرف بزنه ولی دیگه حرفی نبود.
دیگه احساسش مثل قبل نمی شه.

0ZhaN|اوژن

بغض داشت خفم می کرد.

چشامو بسته بودم.

نمی خواستم اشکامو ببینه.

گفتم:

- برو بیرون تنهام بذار. نه دیگه می خوام ببینمت. نه صداتو بشنوم. کاری که با
من کردی کمتر از خیانت نبود. بنیتا بذار از ته دلم یه حرفو بهت بزnm.

خیلی دوست داشتم.

برام با همه فرق داشتی.

طاعت اشکاتو نداشتم.

طاعت ضربه زدن بهت و ضربه خوردنتو نداشتم.

من به خاطرتو زیر همه چیز زدم.

ولی تو خردم کردی.

منو شکستی.

دیگه از زندگیم حذف می کنم.

دختری که کاراش با همه فرق داشت

دختری که قل*ب*م*م رو برد

دیگه مرد.

قل*ب*م*م باهاش مرد.

دیگه به هیچ کس اجازه ورود نمی دم.
 قل*ب*م یه کلید داشت که اونم شکست.
 باشدت گریه می کرد.

-اوژن تورو خدا. دوست دارم. نمی تونم بدون عشقت. نمی تونم...
 گریش عذابم می داد.
 گریش نمی داشت حرف بزنه.
 قل*ب*م تیرمی کشید.

-برو بیرون.

نشسته بود.

داد زدم.

-برو بیرون.

عاجزانه می خواستم بره بیرون.

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم.

دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم که نبارم.

تو همین حال بودم که صدای قدم های محکمی منو متوجه خودش کرد.

باعث شد چشم هامو باز کنم.

سلمتی: بنیتا عزیزم چرا گریه می کنی؟

مات نگاهش کردم.

سلمتی: اوژن باربد تو سیستم های منو هک کرده بودی. باید بگم کارت عالی

بود و تحت تأثیر قرار گرفتم.

فقط نگاهش کردم.

سلمتی: خیلی بده کاری نمی تونید بکنید.

پوزخندی از تمسخر زدم و گفتم:

- زیاد این جا مهمون نیسم. مطمئن باش.

- از کجا مطمئنی؟

- چون دوستانمو می شناسم.

- کدوم دوستان؟ آرتا خودش اینجا اسیر. اون دو تای دیگه هم به زودی پیدا

می شن.

با تعجب نگاهش کردم.

- چطوری پیداش کردی؟

خندید.

خندش به قهقهه تبدیل شد.

و نگاه تأثیر برانگیزی به بنیتا انداخت.

بنیتا سرشو تکون داد.

پشیمون بود.

بی صدا اشک می ریخت.

- بنیتا چی کار کردی؟

سلمتی: بنیتا قلب گروه رو هدف گرفت.

معامله کرد باهام چون تو در مقابل آرتا و دوستان.

منم قبول کردم.

- دروغ می گی آرتا رو گرفتی.

داد زدم

-دروغ می‌گی؟

بلند تر از قبل خندید.

سلمتی: بیا بنیتا.

-اوژن من.

-خفه شو بنیتا. تو برام مردی.

Benita/بنیتا

خیلی حالم بد بود.

عزیز ترین کسم رو از دست دادم.

باید جبران کنم.

باید همه چی رو درست کنم.

باید با آرتا صحبت کنم.

رفتم سمت اتاقی که آرتا بود.

-درو باز کن.

-نمیشه خانوم.

-بازش کن و الا خونت پای خودت.

اسلحه رو گذاشتم رو سرش.

درو باز کرد.

-برو از این محوطه بیرون.

-چشم.

آرتا رویه تخت فلزی نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود.

-می‌دونستم نباید بهت اعتماد کنم.

-آرتا بیخشید.

-دیگه فایده نداره.

-از کجا فهمیدی کار منه؟

-حدس زدم ولی الان به یقین رسیدم.

-چی کار کنم؟ چی کار کنم درست شه؟

-حوصله ندارم بنیتا برو بیرون.

-آرتا لطفاً.

-کاری نمی تونی بکنی؛ هر کاری کنی پدرام می فهمه.

-من بنیتام؛ نمی فهمه. این بار نا امیدت نمی کنم. قول می دم.

نگاهم کرد.

-بنیتا یه کار نسنجیده ممکنه باعث نابودی شه.

کارت نسنجیده بود.

شیر ریخته شده دیگه گریه نداره.

نه کاری می تونی بکنی نه کاری هست که بکنی.

از این جا برو.

جدی اما سرد بود.

نه این حقشون نبود.

چطور تونستم این کارو کنم؟

احمقم.

-میارمتون بیرون آرتا. خودم این کارو کردم خودمم درستش می کنم.

این رو گفتم و او مدم بیرون.

حتی آرتا هم تسلیم شده بود.
دیگه امیدی نبود.
باید ماکان و آدیش رو پیدا کنم.

Benita/بنیتا

سردرگم تو خیابون ها می چرخیدم.
تمام دق و دلیمو سر ماشینم خالی می کردم.
تمام حرفاش تو سرم می چرخید.
"اون دختر دیگه مرد، قل*ب*م*م باهاش مرد"
"قل*ب*م*م یه کلید داشت که شکست"
"دیگه نه می خوام ببینمت نه صداتو بشنوم"
اشك امونم رو بریده بود تار می دیدم.
از دست دادم.

تکیه گاهم رو.

الآن تکیه گاهم چیه؟

باد.

حق با آرتا بود.

"دیگه نه کاری می تونی بکنی نه کاری هست که بکنی."

باسرعت می روندم نمی دونستم کجا می رم.

یه مسیر

یه خواسته

می روندم

می روندم که برسم
اما به کجا؟
به خودم اوادم
چرا اینجام؟
از ماشین پیاده شدم.
رعد برق زد.
دم خونه اوژن بودم.
راه رفتم.
رفتم رسیدم به همون پارک.
چه قد اون روز رو دوست داشتم.
تا پنج باهش بودم.
یه قطره نشست رو گونم.
اشک و بارون.
داد زدم:
-خدا دلت به حالم می سوزه؟
آره؟
بارونت چیه؟
لعنت به هوای دو نفره.
لعنت به من.
لعنت به عشق.
نشستم زیر همون درخت.

همونجا.

یاد حرفام.

یاد حرفاش.

"-اوژن؟

-جانم؟

-یه قولی می دی؟

-چه قولی؟

-اینکه هیچ وقت نری؟

-نمی رم.

"نمی رم"

همش تکرار شد.

خیس شده بودم.

از بارون

از اشك

رفتم سمت ماشین صبت رو روشن کردم.

همین آهنگ رو کم داشتم.

چه قد به درد حالم می خوره.

چه قد دلم به حال خودم می سوزه.

چه قد تحقیر شدم...

من تکیه گاهم باده که افتادم...

سکوت کردم اشك ریختم...

من تکیه گاهم باده که افتادم از پا
 که گیر کردم توی این حل معما
 من زندگی‌مو تو مسیر هیچ بستم
 از این مسیر سنگی پر پیچ خستم
 قبل تو من از خاطراتم دل بریدم
 دارم تقاص پوچیه دنیا رو میدم
 MehRaSa/مهراسا

تو اتاقم نشسته بودم.

از پنجره به بیرون نگاه می کردم.

به شدت بارون می یومد.

دلشوره داشتم.

یه اتفاق بد می خواست بیافته.

اما چی؟

صدای در اتاقم او‌مد.

در باز شد.

از دیدنش تعجب کردم.

این اینجا چی کار می کرد؟

زده به سرش؟

نقشمون چی؟

آرتا چطور گذاشته بیاد؟

می خواد با جون کی بازی کنه؟

بنیتا تو چار چوب در بود.

غمگین.

شکسته.

چشاش از گریه پوف داشت.

- بنیتا؟

دوید تو بغلم.

اشک ریخت.

زجه زد.

- غلط کردم.

مهراسا غلط کردم.

منو ببخش.

ببخش عشقتو عشقمو به چنگال مرگ دادم.

فک کردم نجاش می دم اما اشتباه کردم.

- بنیتا چی شده؟

چی کار کردی؟

داد زدم.

می دونستم بنیتا سر چیز کوچیکی این کارارو نمی کنه.

- گفتم

به بابات گفتم همه چیز رو.

لو دادم جای آرتا رو.

جای بچه هارو.

من...

از بغلش کشیدمش بیرون.

داد زدم.

-چه غلطی کردی؟

همون لحظه یه چیزی به قل *ب*م *م*چنگ انداخت.

آروم گفتم...

-تموم شد.

سرم گیج رفت.

به شدت رو زانو هام افتادم.

-بنیتا

داد زدم

-چی کار کردی لعنتی؟

یهو اشکام بود که صورتمو تقاب کرد.

-می دونی چی کار کردی؟

می فهمی؟

-من، من نمی خواستم. کمکم کن. کمکم کن درستش کنم.

-چی کارکنم؟ هان.

داد زدم.

-چی کار؟

افتاد رو زمین.

دوباره گریه کرد.

دستاش عرق کرده بود.

-می دونی بابام چی می گفت؟

نگاهم کرد.

با چشم هایی که مملو از پشیمونی بود.

مملو از اشک.

از ترس.

-اولش فکر کردم می خواد منو امتحان کنه ببینه هنوز به آرتا فکر می کنم یا

نه. فکر می کردم می خواست واکنشم رو بدونه.

گفت آرتا رو امروز دستگیر کرده. گفت زیاد زندش نمیداره. کاری می کنه می

کنه که بدتر از صد تا شکنجه باشه. که دیگه دختر دزدی نکنه. حالا فکر می

کنی می خواد چی کار کنه که از شکنجه بدتر باشه؟

نگام کرد.

سکوت جوابش بود.

منتظر بود ادامه بدم.

-آرتا کسی رو نداره جز دوستاش... اوژن، ماکان، آدیش.

اون قدر اونارو اذیت می کنه که بمیرن. آرتا هم اونوقت ضربه پذیر می شه. می

دونی چه دردی می کشه.

بابام دلش برای اوژن نسوخته. مطمئن باش.

-کمکم کن مهراسا.

لطفاً.

-کاری نمی تونم بکنم.

بهت اعتماد ندارم.

با گریه گفت:

-به خدا پشیمونم.

-ماشینو روشن کن بریم سراغ دخترا.

Benita/بنیتا

با مهراسا سوار ماشین شدیم.

هنوز بارون می یومد.

ضبت روزدم.

با هر پارت آهنگ تو رویا بودم.

اوژن برام روحم بود.

اگه می رفت، منم می رفتم.

اگه می مرد، منم می مردم.

جسم بی روح به درد نمی خوره.

نفسم با نفس اون می دمید.

کاری کردی که من مثل خودت ساده بشم.

من مغرور انقدر پیش تو افتاده بشم.

وای این آهنگ آرامشه.

ملایم اشك ریختم.

اوژن.

کاری کردی که منم مثل خودت ساده بشم

منه مغرور انقدر پیش تو افتاده بشم

کاری کردی بتونم راحت بگم دوست دارم
 وقتی اسمتو می گم دست روی قل*ب*م بزارم
 حالمو بین مگه می تونم ازت جدا بشم
 تا نفس ندی می بینی من نفس نمی کشم
 شبی که گفتم بمون جووری شدم از حس تو
 که به یه زندونی انگار بگن آزادی برو
 چشمام تو چشماته اما نمی دونم
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم
 من دنیا اوادم تورو بینم برم
 چشمام تو چشماته اما نمی دونم
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از دنیا بگذرم
 من دنیا اوادم تورو بینم برم
 دستتو بده نبض دست ساعته جهانمه
 لمس لحظه هام کنارت بهترین زمانمه
 چی بگم به جز آرزویی که میشه رو کنم
 چی می خوام بگو منم همونو آرزو کنم
 چشمام تو چشماته اما نمی دونم
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از رویاهام بگذرم

من دنیا او مدم تورو بینم برم
 چشمم تو چشما ته اما نمی دونم
 تو گریه می کنی یا من تو بارونم
 پیش تو حاضرم از رویا هام بگذرم
 من دنیا او مدم تورو بینم برم
 مهرا سا فقط چشمو بسته بود.
 می دونستم داره مثل من خاطراتشو دوره میکنه.
 اون به خاطر آرتا مقابل پدرش ایستاد اما من.

AsAnA/آسانا

-آه این ترنم انتر چرا نمیاد؟
 شما دو تا چه مرگتونه؟
 از وقتی او مدم زانوی غم بغل گرفتید.
 مهرا سا: ساکت بشین تا بیاد.
 -چه عجب خانوم فکر کردم لالی.
 -بسه آسانا حوصله ندارم.
 بنیتا: او مد.
 ترنم: این چه حالیه نبینم غم تونو.
 مهرا سا: انشاالله حال به حال شه این بنیتا.
 - خدا نکنه.
 -زهر مار چرا انقدر دیر او مدی؟
 -به خدا بابام نمی داشت بیام شام بیرون. حالا چی بخوریم؟

بنیتا: کوفت بخوریم بهتره .

-بی ادب.

آسانا: لال شو ترا. بگید چی شده دیگه آه. ترا هم اومد.

مهراسا: بفرما بنیتا خانوم بگو.

بنیتا: خوب .

گریش گرفت.

ملتمس به منو و ترنم نگاه می کرد.

-چی شده بنی؟

-من، من خیانت کردم.

به خودم .

به اوژن.

به همه.

من همه رو لو دادم.

جای آرتا.

جای شمارو من لو دادم.

خواستم جون اوژن رو نجات بدم ولی نمی دونستم که دارم با دستای خودم

می کشمش.

من کمک می خوام.

می خوام کمکم کنید که نجاتشون بدم.

هر لحظه که ادامه می داد عصبی تر می شدم.

تو حرفای بنیتا گم بودم که دستی رو گوشش فرود اومد.

-ترنم.

ترنم: خیلی آشغالی بنیتا.

با چه رویی این حرفارو می زنی؟؟

باچه رویی اومدی اینجا و کمک می خوای؟

اصلاً فهمیدی ما اون لحظه چه حالی داشتیم.

داشتن تو دلمون رخت می شستن.

بنیتا با شك و ناراحتی به ترنم نگاه می کرد.

ولی سکوت تنها جوابش بود.

می خواستم بتو پیم به بنیتا اما نتونستم.

نخواستم بد تر شه.

نخواستم بیشتر بشکنه.

غم تو صورتش موج می زد.

غمی از نبود یار.

از نبود آرامش.

مهراسا هم حال خوشی نداشت.

خیره به دیوار.

دیواری سرمه ای و سرد.

مثل حال الانش.

ترنم: که چی الان؟ بقیه شون چی شدن؟

بنیتا: نمی دونم فکر کنم نگرفتنشون.

احتمالاً میان که اوژن و آرتا رو نجات بدن.

ته دلم خوشحال بودم که ماکان اسیر نیست.

ولی نگران از اینکه کجاست.

ترنم: یه نقشه دارم ولی سخته.

بنیتا فردا یه محموله می رسه شرکت آقای سلمتی تو تحویل بارو بر عهده بگیر

و بقیشو بسپر به ما.

بنیتا: چی کار می خوای بکنی؟

-فردا روز نجات. می گم بهتون.

AdISH/آدیش

-ماکان همین الاناس که بیاد.

-کی بیاد؟

-ترنم.

-ترنم؟

-آره.

-خو بیشعور الاقِ الاف منو آوردی اینجا که بری پیش ترنم؟؟ گاو.

چپ چپ نگاهم کرد.

خخخخ چه حرصی می خورد.

-گفتم می خوام برم پیش دوستم خودت گفتی میام.

-آخه ترنم دوستته. بزnm تو سرت؟

-خوب می گم تو نمی خوای بری آسانا سر بزنی؟

-نه قربونت از این کارا بلد نیسم.

-زر نزن دیگه هر کی رو خَر کنی منو که نمی تونی خَر کنی.

خندیدم.

-نمی دونی که آسانا چیا راجبت گفت.

-چی گفت؟

-خودش به من گفت.

-چی گفت؟

-در گوش من...

یهویه نخودی زد تو سرم.

-من هم قد توام که شوخی می کنی؟ برو اومد.

TaRaNoM ترنم

داشتم می رفت تو خونه که دستی از پشت جلوی دهنمو گرفت و منو کشید

سمت خودش.

تو بغلش بودم.

بوی عطری آشنا.

چرخیدم و ب* و* سش کردم.

-دلَم هزار راه رفت نامرد کجا بودی؟

بغض داشتم.

خدا می دونه چه قد اون لحظه تو آغوشش دل انگیز بود.

آرامش.

خوشحالی.

وجد.

-عليك سلام پرنسس.

- بیخشید سلام.
- کجا بودی؟
- هر سوراخی بگی قایم شدیم.
- اوژن و آرتا رو گرفتن.
- می دونم... کار کدومتون بود؟
- بنیتا.
- عوضی.
- نه آدیش به خیالش می خواسته اوضاع رو درس کنه اما...
- چیو درست کنه؟
- فردا بیا جایی که اوژن و آرتا هستن.
- در پنجم رو باز می ذارم.
- داخل شید.
- اینطور که بنیتا گفت سالن 3b هستن.
- بین اونجا اسماً سالن ولی سالن نیست. زندانه.
- من باید برم بابام شك می کنه.
- رفتم بغلش ب* و* سش کردم.
- برو دیگه.
- آدیش می زنمتا. دلتم بخواد.
- بغلم کرد.
- برو پرنسس من.
- پیشونیمو ب* و* سید ورفت.

فردا تنها روز امید.

Makan/ماکان

ماکان: تموم شد آدیش خان؟

-بله.

-زهر مار.

-به دلت.

-بریم من آسانارو ببینم.

شیطون نگام کرد.

-چشاتو درویش کن بی حیا. مردم مردای قدیم.

-ماکان میادا.

-ای بی ادب.

خندیدیم.

از پنجره اتااقش رفتم تو.

رو تخت خوابیده بود.

دستمو گذاشتم رو دهنش که هینی کرد.

چراغ خواب رو زدم و دستمو برداشتم.

-ماکان؟

-سلام.

-ترسیدم.

-بیخشید. جواب سلام واجبه ها.

-بله سلام.

-خوبی؟

-این همه راه او مدی سلام و علیک کنی؟

-نه. او مدم بینمت برم.

-دلت برام تنگ شده بود؟

سرخ شده بود و سرش انداخت پایین.

-اگه نشده بود که نمی یومدم.

خودمو با موهام درگیر کردم که دستشو انداخت دور گردنم و با چشاش اشاره

کرد که برم رو تخت کنارش بشینم.

-منم دلم تنگ شده بود.

-همه چی بهم ریخت.

-بنیتا پشیمونه؛ می خواد جبران کنه.

-کاری نمی تونه بکنه. فردا می ریم بچه هارو آزاد کنیم ولی بیرون او مدنمون با

خداست.

-می بینمت فردا.

-چی؟

از بیرون صدا او مد .

-آسانا بابا خوابیدی؟

سریع رفتم زیر تخت.

در اتاق باز شد.

آزادمنش او مد تو.

-بله بابا؟

- پنجره چرا باز بابایی؟ سرما می خوری.

- ببخشید. می بندمش الان.

- آفرین دختر گلم شب خوش عزیزم.

- شب خوش.

رفت و درو بست.

از زیر تخت او مدم بیرون.

- من برم دیگه.

- نمی خوام بری.

- باید برم عسلی.

او مدم بغلم.

آروم سرشوب* و* سیدم و انگشتم تو موهاش حلقه شد.

- همه چی درست می شه. شب به خیر مو عسلیم.

- شب به خیر.

- گریه نکن دیگه.

- خوب دلم شور می زنه.

- زنه دیگه.

- مواظب باش.

- همیشه هستم.

- بای.

درو باز کردم و ازش به آرومی خارج شدم و رفتم سمت ماشین.

سوار ماشین شدم.

آدیش هم چنان نگاه می کرد.

-اصلاً بلد نیسیا از دیوار مردم می ری بالا.

-به تو چه.

-تربیچه.

-بی فرهنگ.

روموازش گرفتم.

-فردا روز مهمیه بریم استراحت کنیم.

-خوبه به این نتیجه رسیدی که باید حرکت کنی.

AdISH/آدیش

-کاری به اونا ندارم ما کار خودمونو می کنیم.

-موافقم بین نمی خوام زیاد گردو خاک شه.

-منم باید تا جایی که می شه بی سروصدا باشه.

-دقیقه نود ۱۱۰ خداحافظی.

-آره.

-آماده ای؟

-فکر کنم.

-خوب پیاده شو دیگه.

-آهان باشه.

-ترسیدی؟

-دروغ چرا؟ تا حدودی.

-منم.

از ماشین پیاده شدیم.

در فاضلاب رو دادیم بالا و رفتیم تو.

-بینم آتیش.

چپ چپ نگاهش کردم.

-چی گفتی؟

-خوب جیگر می سوزونی دیگه.

-دیگه تکرار نشه. حالا چی می گی؟

-می گم مطمئنی از این جا راه داره؟

-نه.

با صدای نستا بلندی با تعجب گفت:

-چی؟؟

-خوب نوکر باباتم مگه پیام فاضلاب بررسی کنم؟

-خوب من به تو چی بگم؟

-بگو می میمیری برام.

خندم گرفت.

-نچا.

-فدام شی.

-بسه دیگه چیزم گرفت.

-بی شعور بی پرستیج.

-بی فرهنگ.

-بریم همون در که ترنم گفت؟

-نمی دونم.

-بریم دیگه.

-نه بیا از همین جا بریم.

-باشه.

بعد نیم ساعت رسیدیم به یه سری نرده فلزی که به بالا راه داشت.

-برو بالا.

ماکان داشت اطراف رو می دید.

-ماکان کجایی؟ می گم برو بالا.

-اِیک دقیقه سکوت اختیار کن.

مستقیم رفت جلو به بالا نگاه کرد.

آروم گفت.

-آرتا. آرتا. نمی شنوه.

-خوب پس نزدیک شویم.

-آره.

-وایسا بیا پایین عقب. گوش کن چی می گن.

-قربان آرتا حرف نمی زنه. اون پسر هم با این که کلی شکنجه شده می گه آرتا

هیچی نگه.

-ادامه بدین حواستون باشه دختره چیزی نفهمه. من می رم الان محموله می

رسه.

-ماکان؟

-ها؟

-رفت آره؟

-آره.

-راجب اوژن بود؟

-نمی دونم.

-برو بالا.

-انقد نگو برو بالا.

-خوب برو دیگه.

-ببین مارو به کشتن می دی یا نه.

-باشه آهسته و پیوسته برو.

-میام میزنم.

-خوب گوساله بیا پایین من برم.

-بفرما بز.

-رفتم بالا.

در باز نمی ی شد.

-اون دوربین رو بده ببینم کسی این اطراف هست یا نه.

-بیا.

-روشن کن ببین کسی هست.

-نیس ادامه بده.

با چاقو دور در رو تراشیدم که بالاخره باز شد شاید نیم ساعت طول کشید.

وارد ساختمون شدیم و در رو گذاشتیم سر جاش.

-ببین اینجا دو تا اتاق تو ترتیب اینو بده منم اون یکی رو.

-چرت نگو با هم.

-می گم خنگی بگو نه.

-باشه بابا.

Makan/ماکان

رفتم سمت اون اتاق دو نفر توش بودن اما گنده.

ای تو روحت آدیش.

همیشه اون سخت ها به من می رسه.

چی کار کنم؟

واقعاً این انصافه.

تف تو این شانس.

یه تیله از جیبم درآوردم و انداختم.

-شهاب هی شهاب.

-چیه؟

-برو بین صدا چی بود.

پشت دیوار قایم شدم که تا اومد بیرون با ته تفنگ زدم تو سرش و کشیدمش

پشت مبل که اون یکی اومد بیرون.

-شهاب؟

ای خفه خون و شهاب.

داشت می رفت سمت اون اتاق که آدیش بود که تیله رو زدم به دیوار که

برگشت سمت مبل.

اومد سمت مبل که با لگد زدم به میچ پاش که تعادلشوز از دست داد و افتاد منم
سریع زدم تو گیجگاهش که از حال رفت.

آدیش اومد بیرون.

بریم کلیدا اینجاست.

در و باز کردیم که...

TaRaNoM ترنم

-اومدم آقای سلمتی رو ببینم.

-الآن حضورتنو به اطلاع ایشون می رسونم.

-بسیار خوب.

-بفرمایید داخل.

داخل اتاق شدم.

-سلام آقای سلمتی.

-سلام ترنم جان پارسال دوست امسال آشنا.

-اختیار دارید این چه حرفیه؟ دارید کم لطفی می کنید.

-واقعاً؟ جالبه.

-به من شك دارید؟

-نه عزیز دلم. خوب امروز همش دارم سورپرایز می شم.

-چطور مگه؟

-مهم نیست. چی میل داری بگم برات بیارن؟

-قهوه لطفاً.

-تلخ یا شیرین؟

- شیرین.

- تلخ بهتره.

از لحن جدیش و تأکیدش جا خوردم.

- من شیرین می خوام.

- تلخ بهتره.

بازم با همون تأکید .

احساس کردم مخالفت نکنم بهتره.

- تلخ.

- خانم نیازی دو تا قهوه تلخ بیارید.

قهوه هارو آوردن.

- خوب امتحان کن.

- قبلاً امتحان کردم.

- خوب چرا دوست نداری؟

- نه که نداشته باشم، دارم ولی شیرین رو ترجیه می دم.

- پدرت دیر کرده.

- مگه بابا قرار بیاد؟

دهنمو به قهوه تر کردم.

سرد.

تلخ.

بی روح.

- بله امروز همه جمع می شن که شاهد تقاص خیانت کارها باشن.

شاهد عاقبت بازی با من.

جدی و سردحرف می زد.

پر غرور و مصمم.

ترسیدم.

چی تو سرشه؟

خیانت؟

-متوجه نمی شم.

-می دونی ترنم؛ من از اینکه احمق فرض بشم فوق العاده بیزارم.

-چیزی شده؟

از جاش بلند شد.

او مد پشت صندلیم.

دستشو گذاشت رو لبه های صندلی.

صورتشو از پشت بهم نزدیک کرد.

در گوشم نجوا کرد.

-منو بازی نده بچه.

خودمو نباختم ولی متعجب بودم.

آروم با تعجب گفتم:

-بله؟

-منو بازی ندید بد می بینید.

-اشتباه می کنید.

-که اشتباه می کنم. بسیار خوب. همراهم بیا.

همراهش رفتم.

پر غرور و محکم قدم بر می داشت.

وارد يك اتاق شدم.

-تفنگ رو بردار.

-چی؟

از حرفش شوکه شدم.

ته دلم لرزید.

لرزید از

ترس

استرس.

پرده ی اتاق رو داد کنار.

چشمام قفل شد تو چشم های مشکیش.

آرتا.

TaRaN0m/ترنم

از دیدنش تو اون وضعیت یه حال عجیبی داشتم.

شاید ترحم.

ترحم برای کسی که انتقام از ما هدفش بود.

ولی نمی خواستم تو اون وضعیت بینمش.

شاید به خاطر کسی که الان تنها عشقم بود.

کسی که می دونستم برای نجات دوستش میاد ولی الان کجاست؟

-بزن.

مات نگاهش کردم.

-نمی تونم.

لرز تو صدام هویدا بود.

-شلیک کن به پاش.

داد زدم:

-نمی تونم.

يك تفنگ رو برداشت که شلیک کنه که صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد

ولی نمی دونم کدوم قفل.

از سه جا به این اتاق می شد وارد شد.

واز ۴ جا به سالن.

-صدای چی بود؟

-به زودی معلوم میشه.

تفنگ رو تو دستم محکم فشار دادم ولی حس خوبی نداشتم.

AdiSh/آدیش

دو کلید تو دسته کلید بود.

تو سالن فقط يك در بود که با بقیه فرق داشت.

با یکی از کلید ها در اتاق رو باز کردیم.

وارد شدیم که يك در دیگه بود.

کلید و تو قفل چرخ خوندم که با دیدنش شوک بهم وارد شد.

تفنگ توی دستش و سلمتی کنارش.

یهو متوجه شدم که باهول دادن کسی به زمین افتادم.

صدای گلوله تو سرم پیچید.

-حواست کجاست؟

ماکان منو هل داد وداشت به سلمتی شلیک می کرد.

داد زدم:شلیک نکن مگه نمی بینی ترنم اونجاست.

سلمتی:کافیه.بیاید بیرون.

سلمتی تفنگ رو رو شقیقه ترنم گذاشته بود.

آرتا رو به صورت تعلیق بسته بودن.

از اوژنم خبری نبود.

شما دو تا تکون بخورید خون این دختر پای شماس .

ترنم ترسیده بود و رنگش پریده بود.

ملتمس به ماکان نگاه کردم.

نگاه کردم که کاری نکنه.

می ترسیدم ولی نه از مرگ.

از نبودش.

پدرام:بیاید بیرون.سریع.

با قطعیت حرف می زد.

ماشه رو کشید.

-حالا.

یه دوراهی مرگ یا زندگی؟

آرتا یا ترنم؟

AdiSh/آدیش

-نمیاید؟ تا سه می شمارم.

جرئت نداشتم حرف بزنم.

جرئت نداشتم نگاهش کنم.

-یک

-دو

-دو ونیم وس...

سه رو کامل نگفت ولی صدای زمین خوردن افتاد.

آرتا تاب خورده بود واز پشت به سلمتی زده بود.

ترنم دوید کنارم چند تا تیر زدم که سلمتی در رفت.

آرتا رو آوردم پایین.

-الحق که بی عرضه اید.

تفنگو از زمین برداشت.

همون تفنگی که دست ترنم بود.

-آرتا کجا؟

واینستاد و فقط می دوید.

ماکانم دنبالش.

-نیست. کجا بردنش؟

حالش خوب نبود.

استرس داشت.

-کی؟

داد زد: اوژن راحت شدی؟

همه اتاق هارو گشت.

-درا قفله.

-باید بریم الان میان سراغمون.

ترنم مو بایلیشو درآورد.

-الو شروع کنید.

تلفن رو قطع کرد.

آرتا تند گفت:

-چرا دست از سرمون بر نمی دارید؟؟

اگه این جاییم به خاطر شماست.

اگه اوژن نیست بازم به خاطر شماست.

معلوم نیست زندس یا مرده.

اگه الان اینجا نبودى خیلی راحت نجات پیدا می کردم.

می فهمی؟

-آرتا آروم باش.

-بسه آدیش افسارتو دادى دست یه مشت دختر. بشین کلاهتو قاضی کن ببین

حق با کیه؟

ترنم با بغض گفت:

-حق نداری با من اینطوری حرف بزنی بی لیاقت.

آرتا فقط پوزخند زد.

-همه جارو بگردید. زنده می خوامشون.

همه رفتیم پشت دیوار.

-پیست پیست.

نگاهمون چرخید سمت در.

مهراسا بود.

-وایسا. آدیش تو با ترنم برو ما پوشش می دیم.

-باشه.

ماکان: همه با هم بریم.

آرتا: نمی دونم.

-منم موافقم.

-باشه. سه گفتم بریم.

سه.

همو دویدیم سمت در.

تیر اندازی شد.

ولی ماکان.

-ماکان دستت.

-چیزی نیست.

آرتا: برید از این جا برید. من اوژن رو پیدا می کنم.

مهراسا: تنها نمی تونی.

-می تونی بفهمی اوژن کجاست؟؟

-فعلاً يك جا قایم شید تا آمارشو درارم.

ArTa/آرتا

شاید انقدر آسون نبود.

اشتباه کردم.

شاید باید به اندازه توانم مبارزه می کردم.

برای يك برد داشتم تنها کسایی رو که برام مونده بودند رو قربانی می کردم.

-ماکان خوبی؟

گوشه ی پیره‌نم رو پاره کردم و بالای جایی که تیر خورده بود رو بستم.

آدیش: ترنم.

ترنم: جان؟

آدیش: به مه‌راسا بگو داره می یاد یه فندک با یه انبر بیاره.

-باشه.

-بچه‌ها؟

همه نگاهم کردن.

-من می رم دنبال اوژن.

-منم میام.

-تو بشین نمی خواد بیای به اندازه ی کافی به خاطر من صدمه دیدی.

-تا تهش با همیم یادته؟

بغلش کردم.

ماکان همیشه مثل برادرم بود.

خرده شیشه داشت ولی اصلاً شخصیتش کم نمی کرد.

گاهی رو اعصاب ولی با مرام.

همیشه پیشش خوش می گذره.

هیچ وقت نمی داشتم زیاد بهم نزدیک شه چون می دونستم وقتی وارد دنیای
تاریکم شه بار منم به دوش می کشه همین باعث می شد دیگران فکر کنند که
بهبش اعتماد ندارم.

درست بر عکس بود.

همیشه مورد اعتماد بود.

مهراسا اومد.

-فهمیدم کجاست فقط دنبالم بیا. بدو.

تو چشم هاش اشک بود.

-کجا مهراسا؟

-بیا فقط دعا کن دیر نشده باشه.

OzHan/اوژن

لعنتی.

تمام بدنم درد می کنه.

چه قد اینجا سرده.

چه حس عجیبی.

وای سرما رو تو استخوان هام حس می کنم.

سفید و سرد.

کجام؟

-بیاریدش بیرون.

به سختی چشمام رو باز کردم.

چه قد این قیافه آشناست.

-تو یخچال خوش گذشت؟

حالا منو لو می دی؟

می دونی چه قدر به من خسارت زدی؟

پس من تو یخچال بودم.

وای تو روحت سلمتی.

یادم او مد.

رئیس قاچاق دخترا و اعضای بدن بود.

مرتیکه در رفته.

شانس مارو ببین.

اون از بنیتا.

اون از سلمتی.

اینم از این.

هر جا می ریم به پست عوضیا می خوریم.

لعنت.

-اون تیغ رو بیار.

-چی کار می خوام بکنی؟

-می خوام تشریح کنم؟

-چی کار کنی؟

-تشریح.

خنده ی کریهی کرد.

ته دلم لرزید.

-ولم کن مرتیکه ی روانی برو بابات رو تشریح کن.

تیغ رو برداشت.

رو انگشتم حسش می کردم.

یه فشار کافی بود.

بدنم نسبتاً سرد بود.

-قربان آقای سلمتی پشت تلفن هستند.

-بزن آیفن.

-یارندی؟

-بله.

-پسره هنوز زندهست؟

-بله.

-بیارش پیش من.

-چرا قربان؟

-بیارش.

-نمیارم.

عصبانی گفت:

-چی گفتی؟

-قربان این پسر زندگیم رو نابود کرده. باید درد بکشه.

-کاری می کنم همشون درد بکشن. اونو بیار پیشم. الان

تلفن قطع شد.

-بازش کن.

ببریدش.

پاهام یخ بسته بود.

به سختی روشن و ایستادم.

یه مسیر پیچ در پیچ بود.

اینجا به هرچی شبیه بود جز شرکت.

در زدن.

-بیاید تو.

همچنین محکم پرتم کردن که درد تو کل پاهام پیچید.

-چته وحشی؟

-چی گفتی؟

سلمتی: کافیه.

اینو ببرید ببندید به جر ثقیل بالای استخر.

تمساح هارو هم بندازید تو آب.

بدنم سست شد.

نمی خواستم بمیرم.

اونم انقدر وحشت ناکه.

-عالیه قربان.

-تو روانی سلمتی.

-کجاشو دیدی؟

OzHan/اوژن

از موهام بلندم کرد.

زل زد تو چشام.
 سلمتی: چه نمایشی بشه.
 پرتم کرد رو زمین.
 -می دونی اوژن.
 از اول نباید وارد بازی آرتا می شدی.
 حیف استعدادت.
 با مرگت...
 تباه میشه.
 پودر می شه.
 حتی زیر خاکم دفن نمی شی.
 پاره پاره تو دل تمساح.
 قهقهه می زد.
 زهر مار.
 مردك كوته فكر.
 با سردی و غرور خاصی گفتم:
 -پشیمون نیستم.
 تعجب تو چشم هاش موج می زد.
 -چرا اونوقت؟
 -اگه این جام از بی عرضگیمه.
 از اعتماد نا به جاست.
 این يك چیز نشون می ده كه من لیاقت نداشتم تو گپ آرتا باشم.

حرصش گرفت.

-آرتا چی بهتون داده که انقد براتون مهمه؟

-مرام، محبت، همراه بازم بگم؟

این هارو تو نداری.

حسرت این دوست ها تو دلت باشه.

-یارندی بیرش.

هی اوژن .

نگاه منتظری بهش انداختم.

ادامه داد:

-خیلی احمقی.

چیزی نگفتم.

در که باز شد

دیدمش.

اشکش جاری شد.

می دونستم حرف هامو شنیده.

نمی بخشیدمش.

هیچ وقت.

در تمام عمر این قدر تحقیر نشده بودم.

-اوژن.

حتی نگاهش نکردم و سرد رد شدم.

اما گفتم

بذار بدونه

چرا نگم؟

- بنیتا هیچ وقت نمی بخشمت.

یادت باشه برام حکم یه مرده رو داری .

راه افتادم.

یارندی ساکت بود.

خوبه می دونست باید ساکت باشه.

بنیتا هیچی نگفت .

رفت تو و در رو بست.

لیاقتت همون امثال سلمتی اند.

خاك بر سرت اوژن.

حسم بهش شاید اول ه*و*س و بازی بود.

اما قوی شد.

اونقدر قوی و داغ که

معنا دار شد.

شد عشق.

عشقم بهش خالصانه بود.

مقدس بود.

چرا خرابش کرد؟

مگه نمی دونست براش جون می دم؟

مگه نمی دونست چه قدر دوستش داشتم؟

مگه نمی دونست نمی خواستم مروارید چشم هاش خیس باشه؟

اشك هام از گوشه ی چشم هام افتاد.

آخرین بار فقط برای خواهرم اشك ریختم.

یارندی: گریه نکن پسر مرد باش.

نمی دونستم چرا می خواست با هام حرف بزنه.

مگه ازم بدش نمی یومد؟

با تعجب همراه بغض گفتم:

-داداش تو کدوم وری؟

-راستش از حرف هات خوشم اومد. دلم همیشه يك دوست خوب می

خواست.

-آها.

-می دونی حیف بمیری.

-تقدیرمن از اول شوم و تاریك بود.

-چرا این حرف رو می زنی؟

-چون نسبت به سنم خیلی درد کشیدم.

چیز هایی که نباید رو تجربه کردم.

بار خانوادم و شرکت های بابام رو دوشم بود.

محبت ندیدم.

تنها بودم.

دیگه ادامه ندادم.

چشم هام بود که حرف می زد.

اشك هام.

دلم که می خواست بگه

اما

سکوت رو ترجیح داد.

گذاشت بغضم گلوم رو به درد بیاره.

Benita/بنیتا

داشتم می رفتم که به سلمتی بگم محموله رو با موفقیت گرفتم.

اوژن: آگه این جام از بی عرضگیمه.

از اعتماد نا به جاست.

این يك چیز نشون می ده که من لیاقت نداشتم تو گپ آرتا باشم.

از حرف هاش يك حس به دلم چنگ زد.

نمی دونم چی بود.

پشیمونی؟

ناراحتی؟

خیانت؟

بد کردم باشه.

به خدا می خوام گندم رو جمع کنم.

بسه اوژن.

در باز شد.

نگاهمون بهم گره خورد.

سریع نگاهش رو ازم گرفت.

بی اختیار اشک هام جاری شد.

اسمش رو صدا زدم.

نگاهم نکرد ولی با سردی گفت:

-بنیتا هیچ وقت نمی بخشمت.

یادت باشه برام حکم یه مرده رو داری .

خدا می دونست چه قد از حرفش شکستم.

بسه این قدر خردم نکن.

بینخشید.

رفتم تو و درو بستم.

با همون اشک هام و با همون صدای پر از بغض گفتم:

-محموله با موفقیت تحویل گرفته شد.

-عالیه خسته نباشی.

-آقای سلمتی کجا بردینش؟

-ببین بنیتا منطقی باش خوب.

سرم رو تکون دادم.

-نمی تونم بذارم اوژن زنده بمونه چون برام درد سر میشه.

هیچ وقت سرش داد نزده بودم.

هیچ وقت چنین جرئت و جسارتی نداشتم.

ولی داد زدم.

داد زدم که بیرونی ها هم بشنوند.

-اما تو قول دادی؟

به خاطر جوشش جاشونو لو دادم.
 -با چه جرئتی سرم داد زدی؟
 کشیده ای بهم زد که خوردم به میز.
 جاش درد داشت.
 اما من حس نکردم.
 چون درگیر احساساتم بودم.
 نمی تونستم نمی تونستم بدون اوژن نمی شد.
 سلمتی زندت نمی دارم.
 تفنگ رو میز بود.
 چی کار می خواستم بکنم؟

Benita/بنیتا

می دونستم سلمتی رو حرفش مسلمه.
 ترس بنیتا.
 يك ثانيه .
 برش دار.
 به ثانيه نرسید.
 با همه چی خداحافظی کردم.
 نمی دونستم بعدش چی می شه؟
 یکی از ما دونفر زنده می موند.
 با این که دختر بودم گرگ بارون دیده بودم.
 به همه چی پشت پا زدم که داشته باشمش.

ولی نمی دونستم به نداشتنش ختم می شه.
تفنگ رو برداشتم برگشتم که بزنمش.

هه

از من فرز تر بود.

تا برگشتم درد بدی تو دلم نشست.

صدای تیر.

تفنگ از دستم افتاد.

من زندگیم رو تو مسیر هیچ باختم.

اما تو مسیر عشق بستم.

تلاشی که به پوچی ختم شد.

به سختی نفس می کشیدم.

- اشتباه کردی بنیتا، گفتم پاتو کج برندار.

حالا بمیر.

همین جا.

جلو چشم هام.

0zHaN/اوژن

داشتم با یارندی حرف می زدم.

بیرون اتاق وایستاده بودیم.

-ببین داداش...

صدای تیر او مد اما کسی از اتاق بیرون نیومد.

-بنیتا.

باهمون دست های بسته.

نفهمیدم چطوری دویدم.

دویدم که به اتاق برسم.

رسیدم...

درو باز کردم...

یا خدا...

بدنم یخ بست.

موندم...

ب.. بنیتا

زمین پر از خون بود..

سلمتی تو اتاق نبود...

رفتم سمتش...

یارندی پشتم بود...

داد زدم:

-چرا وایسادی؟

دستامو باز کن.

تورو خدا

التماسش می کردم.

دستامو باز کرد.

گرفتمش بغلم...

بدنش نسبتاً سرد بود.

- بنیتا.

جواب نداد...

سرمو گذاشتم رو سینش.

نبضش ضعیف بود.

- بنیتا!!!!

داد می زدم.

- یارندی زنگ بزن اورژانس.

نگاه نکن.

تورو خدا زنگ بزن.

تورو به مقدسات زنگ بزن.

- اوژن

صداش ضعیف بود.

دست خونیش رو رو صورتم کشید.

دستمو گذاشتم رو دستش.

ب*و*سش کردم.

به سرفه افتاد.

خون از کنار دهنش می یومد.

- همیشه نگام کنی؟

نگاهمو بستم به چشم هاش.

- من اوژن من

داشت از حال می رفت.

-از اول که دیدمت از اون روز تو باشگاه رالی روز اول خوب خیلی خیلی ازت خوشم اومد.

از اولین نگاه که گفתי خانوم سرمست... دلمو باختم من خیلی زیاد دوست دارم... من عاشقتم اقرار می کنم که هیچ کی مثل تو نبود.

جلوت راحت بودم چون بهت ایمان داشتم.

داشتنت کوتاه اما لذت بخش بود.

ببین من خیلی سخت دل می باختم.

اصلاً عشق رو نمی فهمیدم.

حالیتم نبود که من..

چشم هامو بست بعد باز کرد.

درد داشت و دلش رو فشار می داد.

-ببین چی به روزم عشق آورد من که گرگ بارون دیده بودم.

تموم لحظه های این عذابو از آشوب چشم هات فهمیده بودم.

ولی دردم شیرینه.

گریش گرفت.

-ترسیدم بری اوژن.

من نمی خواستم.

شیرین که برات جون بدم.

دلَم به زندگی آروم می خواست ولی کنار تو.

اشك می ریختم.

-یارندی جون مادرت زنگ بزن.

التماسش می کردم.
 یارندی گریه می کرد.
 هول شده بود ولی گرفت شماره رو گرفت.
 داشت آدرس می داد.

-اوژن دیگه دیره. منو ببخش.
 بیبی من خیلی دوست دا...
 چشاشو بست.

دستش تو دستم شل شد.
 فقط داد زدم...

صداش کردم...

بنیتاااا

بنیتاااا تورو خدا

پاشو بیبی من

پاااشووو

جون اوژن پاشووو

Ozhan/اوژن

به دختری التماس می کردم پاشه که خیانت کرده بود.

اما مگه عشق این چیزا حالیشه؟

مگه می فهمه خیانت یعنی چی؟

مگه می فهمه؟

خیره بودم به دختری که

الان مملو از پیشیمونی بود.
 دختری که احساسش بر منطقش غلبه داشت.
 دختری که الان می خواستم پاشه و بخنده.
 بگه اوژن من الان خوبم.
 می خوام زنده باشه.
 کنارم.
 بنیتا پاشو.
 آدیش: وایسا.
 گریه می کردم.
 -یه لحظه خفه شو اوژن.
 سخت بود به خودم مسلط باشم.
 -زندست.
 -زندست؟
 -خیلی ضعیفه انگار که مرده ولی زندست.
 انگار دنیارو بهم داد.
 صدایی شنیدم.
 سلمتی بود.
 یارندی ترسیده بود.
 -برید پیداشون کنید.
 مهراسا: بیاید بریم.
 بنیتا رو گرفتم بغلم و بلندش کردم.

آدیش: زیاد تکونش نده.

ترنم: می ترسم؛ آگه با بنیتا این کارو کرده ما چی؟

آرتا: بریم.

راه افتاد.

که صدای تیر اندازی بلند شد.

سریع برگشت تو و درو بست.

همه تو اتاق حبس بودیم.

ArTa/آرتا

-یعنی لعنت.

امکان نداره این طوری خودم رو تسلیم کنم.

من هنوز هم قوی ام.

آرتا فکر کن.

فکر کن.

تسلیم نشو.

-اوژن.

نگاهم کرد.

ادامه دادم.

-چه اتفاقی برای بنیتا افتاد؟

تو هم اینجا بودی؟

-نه. نبودم بنیتا و سلمتی بودن.

-چی؟ سلمتی از اتاق خارج نشد؟

-نه.

-پس چه جوری اون بیرون؟

-نمی دونم. مگر اینکه..

-راه درو.

در مخفی.

این جایك در هست.

باید پیدااش کنیم.

-حق با توئه.

همه دنبال در بودن.

يك در مخفی .

يك در نجات.

هی دستگیره بالا و پایین می شد.

اگه من بودم درو کجا می داشتم؟

فکر کن.

فکر.

مهراسا: این جا همش دیوار.

در باید یکی از دیوار ها باشه.

-خوب چه جوری باز می شه؟

کلید کجاست؟

اوژن: گاو صندوق.

رمز می خواد.

مهراسا: بهم نگاه نکنید.

رمزشو نمی دونم.

نگاهم به ترنم افتاد.

به نقاشی سه بعدی روی دیوار خیره شده بود.

-چیزی شده؟

-اگه من بودم کلید رو تو نقاشی می داشتم.

به نقاشی نگاه کردم.

-امکان نداره کلید جای به این سادگی باشه.

پر از برآمدگی بود.

-اوژن چی کار می کنی؟

-گاو صندوق رو باز می کنم.

دیدم ترنم به سمت نقاشی رفت.

ArTa آرتا

-حالا که اینجام تموشش می کنم.

سلمتی: منم همین طور فکر کردید خیلی زرنگید؟

از دیدنش اینجا خیلی تعجب نکردم ولی بقیه نگاهشون روی سلمتی خشک

شده بود.

آزاد منش: پدرام آسانا کجاست؟

تازه می دیدمش.

راست می گفت از آسانا خبری نبود.

سلاحی: ترنم بیا اینجا و این مسخره بازی روتوموم کن.

آرتا: جمع تون جمع. سرمست کجاست؟

پدرام: به تو چه؟ از پشت قفسه بیا بیرون.

آرتا: آقایون شرکا نمی پرسید چه بلایی سر بنیتا اومد؟

سکوت کرده بودند.

-آره ساکت باشید. خوبه!

سلاحی: چی می خوای بگی آرتا؟ نکنه بنیتا رو کشتی؟

-من هیچ وقت به دوستانم صدمه نمی زنم.

آقای پدرام سلمتی بزرگ و نسبتاً محترم به بنیتا تیر زدند و ایشون داره با مرگ

دست و پنجه نرم می کنه.

پدرام: شما که باور نمی کنید من این کار رو کرده باشم؟

آرتا داره دروغ می گه.

-وای کافیه سلمتی... خسته نشدی؟

سکوت بود که حرف می زد.

می دونستم حرف هامو گوش نمی دن.

کی باور می کنه؟

همین موقع بود که یکی اومد.

من فقط صدایش رو می شنیدم.

قربان.

انگار زخمی بود.

از پایین صدای تیر اندازی می یومد.

صدای داد می یومد.

سر مست: پدرام.

پدرام.

از کمپانی BDSM او مدن.

عصبی ان.

پدرام: چی؟

آزاد منش: نکنه آسانارو گرفتند؟

ترنم: آرتا.

نگاهش کردم.

ترنم: BDSM چیه؟

آرتا: Bondage discipline dominance

Submission

ترنم: یعنی چی؟

- مهاربندی نظم و سروری و بردگی.

- چیکار می کنند؟

جوابش رو ندادم ولی باید می رفتیم.

اینجا دیگه امن نیست.

نه واسه ما نه واسه دخترا.

ArTa/آرتا

ماکان و آدیش با مهرا سا رفتند اطراف کتابخونه رو چک کنند.

حدس می زدم فقط باید يك در داشته باشه.

اوژن هم پست قفسه ها نشسته بود و بنیتا تو بغلش.

هرچی وقت بیشتر می گذشت بنیتا به مرگش نزدیک تر می شد.

-ترنم.

-هوم؟

-باید بریم.

-چطوری؟

-یک نگاه بنداز بین سلمتی یا کسی اونطرف هست؟

-اکی وایسا.

-بین.

نگاهم کرد.

-مواظب باش کسی نبینت.

-چرا؟

-کاری به سلمتی ندارم اما BDSM شامل یک سری افراد به اسم

dominant(دامیننت)هستند.

-مافوق و حکم فرما؟

-ارباب.

-همونه چه فرقی می کنه.

-کلاً مواظب باش که کسی نبینت. اگه بگیرت به بردگی می گیرت.

همون لحظه صدای پا او مد.

ماکان:هیچ راهی نیست.

آرتا:ترسیدم بابا آرام تر.

مهراسا:بابام رونمی بینم.

آرتا: شما بیا این ور.

دستش رو گرفتم کشیدمش سمت خودم.

آرتا: آدیش کو؟

-نمی دونم زود تر او مد پیش شما.

-نیومد.

ترنم: یعنی چی؟

می رم بینم کجاست.

آرتا: ترنم بیا این جا.

گوش نداد و رفت.

آرتا: ماکان اوژن حواستون باشه.

اوژن: زود تر يك راه پیدا کن.

آرتا: راهی نیست جز در ورودی.

می رم دنبال ترنم و آدیش.

برگشتم می ریم.

اما بچه ها اگر کسی این اطراف نبود برید ما هم می ایم.

اوژن: باشه.

ArTa آرتا

دنبال ترنم رفتم.

آروم صدایش زدم.

-ترنم؟

می دونستم کسایی جز ما هم این جا هستند.

کسایی که تعادل روانی ندارند.

دنبال روابط نامشروع و شکنجه هستند.

کسایی که اگر به دستشون می افتادیم آیندمون تباه می شد.

بیماری دارند که دختر و پسر نمی شناسه.

سادومازوخیست.

تسخیر گرایی و تسخیر شده.

سلمتی چه قد می تونه کثیف باشه آخه؟

اگر بگم الان نمی ترسم دروغ گفتم.

-ترنم؟

لعنتی کدوم گوری هستی؟

ترنم؟

همین حین صدایی شنیدم.

صدای خفه يك دختر.

حدس زدم ترنم باشه.

دو تا مرد بودند.

یکی جلوی دهنش رو گرفته بود و اون یکی داشت با تلفن حرف می زد.

-لعنتی چی کار کنم؟

تفنگ تو دستم رو فشار دادم.

يك آن يك فکری به سرم زد.

پای اون مردی رو که جلوی دهن ترنم رو گرفته بود رو نشونه گرفتم.

تیر رو شلیک کردم.

بعد مرد دیگه رو نشونه گرفتم .

تیر خورد به پهلوش.

ترنم دویید سمتی که من بودم اما من رو ندید.

مرد داشت سمتش تیر اندازی می کرد.

ترنم داشت می دویید و من سریع دستم رو دور کمرش حلقه کردم و

کشیدمش سمت خودم.

-آروم منم.

ترنم: خوب ترسیدم.

-بهت گفتم واسا اصلاً حرف گوش نمی دی.

-ببخشید.

+برید ببینید کی تیر اندازی کرد.

يك نگاه انداختم و ترس تمام بدنم رو فرا گرفت.

پنج نفر دیگه هم اونجا بودند و داشتند دنبال ما می یومدند.

+چشم دامیننت.

-ترنم بدو.

تقریباً داد زدم که باعث شد توجه هشون جلب شه.

یکی از قفسه هارو هل دادم که باعث شد قفسه های دیگه هم پشتش بریزه.

-پاشید سریع بریم.

مهراسا: چی شده؟

-بدو سمت در. اوژن پاشو.

همه سمت در رفتیم از کتاب خونه خارج شدیم ولی تیر اندازی می کردند.

ماکان: اون فاضلاب که گفتمی کجاست؟!

3B-سالن.

-برید. 3B.

-نمی تونیم همه باهم بریم؟

-راست می گی. ماکان تو دخترا رو با اوژن ببر.

منم معطلشون می کنم با تفنگ. بعدش می آم.

-باشه.

-اوژن؟

-بله آرتا.

-فکر نکنم اورژانسی دیگه باشه.

یا کشتنشون یا برشون گردوندند.

-احتمالاً.

-برید.

به سمتشون تیر اندازی کردم که پناه گرفتند.

حداقل این طوری می شد وقت خرید.

خدایا خودت کم کمون کن.

ArTa آرتا

آرتا ۳ تیر و ۴ نفر.

بد شانسی.

زنده بمونیم صلوات.

یکیشون بلند شد که تیر زدم.

بازم نشست.

خوب الان وقتشه که برم.

سریع باشدم ورفتم سالن. 3B.

ماکان: آرتا بیا.

سریع رفت پایین و منم رفتم.

ماکان: آدیش کجاست خوب؟

آرتا: نمی دونم احتمالاً گرفتنش.

-خوب سوییج ماشین دست اونه.

-بخشکی شانس.

حالا چی کار کنیم؟

-نمی دونم؛ بهتر از اون جا موندنه که.

باز این جا جامون امن هستش نه؟

-نه.

پوزخند تلخی زدم.

با سردی ولی پر از استرس گفتم:

-می فهمند که اونجا نیستیم.

پس اینجا میان.

حالا بهتره که بریم.

چیزی نگفتند.

احتمال دادم که بخوان بموند.

با صدای ملاحظه شده ای گفتم:

-راه بیافتید دیگه.

مهراسا: من نمیام.

با تحکم گفتم.

-تو هر جا که من میرم میای. تفهیم شد؟

-خیر آرتا خان از جونم که سیر نشدم.

اوژن: بسه. حق با آرتاست همه خارج می شیم و یک راست می ریم بیمارستان.

آرتا: راه بیافتید.

تا اومدیم حرکت کنیم که صدایی مانع شد.

+دامینت این جا یک فاضلابه.

آرتا: لعنتی.

ArTa/آرتا

+دامینت ایجا یک فاضلابه.

-لعنتی.

خیلی آرام گفتم:

-بچه ها تکون نخورید.

صدای مرد دیگه ای اومد که احتمالاً دامینت بود.

+take a look.

+yes sire.

ماکان: این دامینت دونگانگی داره ها.

خندم گرفت و با خنده گفتم:

-بمیری، خفه شو.

-راست می گم دیگه الان ایشون خیلی high class هستند .

خندم داشت اوج می گرفت که گفتم:

-وایسا ببینم. گفت take a look؟

-آره.

-وای برید سمت خروجی؟

نه بیاید تو این تونل.

همه رفتیم تو یکی از تونل ها.

چند دقیقه بعد يك مرد که احتمالاً از افراد دامیننت بود از به داخل تونل اومد

که تفنگ رو جلوش گرفتم و گفتم:

-دستاتو بذار رو سرت.

آروم دستاش رو برد بالا.

-ماکان تفنگش رو بردار.

-ترنم با شالت دور دهنشو ببند.

ترنم: جان؟ پس چی سرم کنم؟

-فعالاً نمی خواد چیزی سرت کنی.

ماکان کمر بندش رو باز کن و دستاش رو ببند.

-اکی.

بعد يك ضربه با پشت تفنگ زدم تو سرش که از حال رفت.

-بریم تا بقیه نیومدند.

دنبال هم راه افتادیم و از فاضلاب خارج شدیم.

ماکان: ماشین پشت این دیوارست.

آرتا: خوبه حداقل اگه شیشه رو بشکنیم صداش نمی رسه.
شیشه رو شکستیم و ماشین رو روشن کردیم که سر پیچ...

◆ معنی ◆

Take a look: يك نگاه بنداز

Yes sire: بله قربان

Highclass: باکلاس

ArTa/ آرتا

سر پیچ داشتیم می رفتیم شش تا ماشین راه رو بسته بودند.

ماکان: مهمون داریم.

آرتا: منتظر بودن.

ترنم: الان چی می شه؟

ماشین رو نگه داشتم.

او مدن سمت ماشین.

+ پیاده شید.

سرم رو تکون دادم.

- پیاده شید.

ماکان: شوخی می کنی؟

همون مرد باز داد زد.

+ پیاده شید.

آروم گفتم.

- پیاده شید.

پیاده شدند.

با خشونت زدند پشت پاهامون که دو زانو نشستیم رو زمین.

دامیننت: کی جرأت کرد انقدر وقتم رو بگیره؟

نیم نگاهی به ما انداخت که نگاهش رو دخترا قفل شد.

دامیننت: خوب ببین چی داریم.

سه تا دختر مامانی. دلم اسلیو جدید می خواست.

یکیشون زخمیه؟ آخی.

اون رو بیارید اینجا.

اوژن: دست کثیف رو بهش نزن.

یک دستکش دستش کرد و محکم زد تو صورت اوژن.

-سوار ماشینشون کنید.

دختر هارو ببرید تو لیموزین بندازید کنار دختر اون یارو چ بود اسمش

?counsellor

+آزادمنش دامیننت.

-همون. بریم.

با خشونت خاصی سوار یک کامیون کردنمون.

-آدیش؟

بی حال بود معلوم بود خیلی کتک خورده.

-آدیش؟

-آرتا بیچاره شدیم.

سکوت کردم.

چی می خواستیم و چی شد.

کی فکر می کرد که به اسارت در بیایم؟

یک اسارت اجباری.

بردگی.

بی اختیار برای جسم و روح.

◆ مشاور ◆

MehraSa/مهراسا

انداختنمون تو یک لیموزین مشکی.

شاید از بیرون شبیه یک لیموزین بود ولی از داخل اصلاً.

بنیتارو به آرومی روی مبل گذاشتند.

سرم رو چرخوندم که آسانا رو دیدم.

دستش رو با دستبند به میله بسته بودن.

بی هوش بود.

ترنم کنارم بود.

دهن و دستامون رو بسته بودن و نمی تونستیم حرف بزیم.

بلند شدم و رو مبل نشستم.

ترنم رفت پیش آسانا و با بازوش به آسانا زد ولی به هوش نیومد.

همونجا کنارش نشست و سرش رو رو شونه ی آسانا گذاشت.

صدای باز شدن در اومد.

همون پسر که به ظاهر دامیننت بود سوار شد.

جذاب بود ولی به دلم نشستته بود.
 نگاه تحقیر آمیزی به سر تا پام انداخت.
 او مد جلو درست رو به روم.
 -کی به تو اجازه داده رو میل بشینی؟
 چسب جلو دهنم مانع می شد حرف بزنم.
 ولی نمی دونم چرا ازش می ترسیدم.
 ترسم رو بروز نادم.
 هرچی خشم و نفرت و غرور داشتم ریختم تو چشم هام.
 نگاهم رو تو نگاهش گره زدم.
 يك جورایی چشم غره.
 پوزخند زد و نگاهش رو بر گردوند.
 به يك ثانیه نکشید که با شدت سرش رو برگردوند و با خشم نگاهم کرد .
 دستش رو فرو برد بین موهام و چنان با شدت کشید که سوزش بدی رو تو
 سرم حس کردم .
 -هنوز بلد نیستی که چه جوری با اربابت حرف بزنی؟
 بهت یاد می دم.
 از جام بلندم کرد و انداختم کف ماشین.
 بعدش کتش رو درست کرد.
 و خیلی با آرامش نشست رو میل.
 غرورم اجازه نمی داد گریه کنم.
 بازم بلند شدم.

با تعجب نگاهم کرد.

يك تاي ابروم رو دادم بالا.

نشستم رو ميل.

با غرور نگاهم رو ازش گرفتم و به ترنم نگاه کردم.

اولش خندید اما بعدش ساکت شد و دامیننت نگاه کرد.

DaNiYaL/دانیال

به آرومی و با غرور همیشگیم روی ميل نشستم.

به موجود ضعیف رو به روم خیره شدم.

هنوز خیلی کار با این جونور های کوچولو داشتم.

خیلی ناگهانی بلند شد و با غرور بهم زد.

يك تاي ابروش رو بالا داد و نشست.

سرش رو برگردوند و به دختری که جلوش بود خیره شد.

اون دختر داشت می خندید.

بلند شدم.

خندش رو قطع کرد.

رفتم سمت کمد و در کمال آرامش درش رو باز کردم.

از توش يك whip برداشتم.

با ترس نگاهم کردند.

از ترسشون لذت می بردم.

-باز که رو ميل نشستی.

رفتم سمتش.

از رو مبل بلند شد و رفت به سمت عقب.
 که خورد به یخچال توی ماشین.
 ویپ رو بردم بالا و با شدت زدم تو گردنش.
 هینی کرد و چشم هاش رو بست.
 بازوش رو گرفتم و پرتش کردم کف ماشین.
 شلاق رو بردم بالا بازم فرود آوردم رو بدش.
 اشک هاش صورتش رو نقاب کرد.
 شلاق رو پرت کردم گوشه ی ماشین.
 رفتم سر جام نشستم .
 صدای گریش داشت می رفت رو اعصابم.
 داد زدم:

-ببر صداتو.

ولی هنوز صداش می یومد.

-گفتم ببر صداتو تا نیومدم ببرمش.دیگه تکرار نمی کنم.
 ساکت شد.

چه اسلیو های حرف گوش کنی!

Whipe: ویپ-شلاق

Slave: اسلیو-برده

TaRaNoM/ ترنم

ماشین وایستاد.

چهارتا مرد به دامیننت تعظیم کردند.

اومدند سمت ما و از ماشین خارج مون کردند.

يك عمارت خیلی بزرگ بود که چند تا ویلا هم کنار همون عمارت بزرگ بود.

دامیننت: بیریدشون تو اتاقشون.

به بنیتا اشاره کرد.

-این یکی رو ببرید ویلای سمت راست و دکتر رو خبر کنید.

بعدهش رفت سمت عمارت.

پر غرور راه می رفت و صد البته سنگین.

فکر کردم بیرتمون تو عمارت اما بردنمون توی اتاق.

اتاقی که مثل زندان بود.

دیوارش از سیمان.

سخت و سفت.

پرتمون کردند رو زمین.

زمینی که از کاشی بود.

هیچ چیزم نداشت.

-مهراسا بیا دستام رو باز کن.

-باشه.

دستام رو باز کرد.

-بچرخ دستات رو باز کنم.

-اکی بیا.

رفتم پیش آسانا تکونش دادم و صداش زدم.

-آسانا آسی الوو دوستم بیدار شو.

سرش رو تکون داد و گفت:

-من کنجام؟

وای سرم.

-زندانی شدیم.

-یعنی چی؟ چی شده؟ من هیچی یادم نمیاد.

-یه کوچولو فکر کن.

-ترنم یادم نیست.

فقط می دونم رفتم در پنجم رو باز کنم که یه چیزی گذاشتن جلوی دهنم و

بردنم تو ماشین.

بعدم يك پسر فکر کنم اسمش دانیال بود گفت خوش اومدی و بعد بی هوشم

کردند.

-عزیزم.

مهراسا: چه خوب حداقل استرس نداشتی.

آسانا: استرس نداشتم؟

شوخی می کنی؟!

-وای آسانا چرا نمی پرسی چی به ما گذشت؟؟

داد می زد.

-چرا انقدر عصبانی هستی؟ مگه تقصیر منه؟

ترنم: کافیه مهراسا. تقصیر هیچ کدوممون نیست.

مهراسا: دیگه نمی تونم.

بغض داشت.

اشك هاش چشم های خوشگلش رو به اختیار گرفت.

ادامه داد:

- چرا خوشبختی حقمون نیست؟

چرا همه چی پیچیده هست؟

چرا درست وقتی حس کردم می تونم بعد از این همه اتفاق يك زندگی خوب

با آرتا داشته باشم باید این جا باشم؟

چرا وقتی حس کردم احساسمون نسبت به هم واقعیه و عاشق شدیم باید

جدایی باشه؟

چرا وقتی تونستم نفرت رو به عشق تبدیل کنم باید اینجا باشم؟

مگه من باید تاوان گ*ن*ا*ه پدرم رو بدم؟

چرا تر و خشك باید باهم بسوزند؟

چرا؟

چرا؟

چرا جواب نمی دید؟

سکوت کردم حق داشت.

مهراسا بیشتر سختی کشید.

همین حین بود که در باز شد و صدای دست زدن او آمد.

DaNial/دانیال

خیلی حوصلم سر رفته بود.

به شدت نیاز رو در خودم حس می کردم.

نیاز

عاشق این واژه بودم.

واژه ای که هر وقت احساسش می کردم می رفتم که رفعمش کنم.

با جیغ.

شکنجه.

آزار.

رفتم سمت اتاق دخترا که صدای یکیشون توام با گریه می یومد.

- چرا خوشبختی حقمون نیست؟

چرا همه چی پیچیده هست؟

چرا درست وقتی حس کردم می تونم بعد از این همه اتفاق يك زندگی خوب

با آرتا داشته باشم باید این جا باشم؟

چرا وقتی حس کردم احساسمون نسبت به هم واقعیه و عاشق شدیم باید

جدایی باشه؟

چرا وقتی تونستم نفرت رو به عشق تبدیل کنم باید اینجا باشم؟

مگه من باید تاوان گ*ن*ا*ه پدرم رو بدم؟

چرا تر و خشك باید باهم بسوزند؟

چرا؟

چرا؟

چرا جواب نمی دید؟

در رو باز کردم و برآش دست زدم.

-وای مهراسا تحت تأثیر قرار گرفتم.

بلند شروع کردم به خندیدن.

-از چنین پدری چنین دختری بعیده!

دختر به این ضعیفی؟!؟

خنده داره.

زودتر از اونچه فکر می کنم از پا در میای.

اگر بدونی چه کارایی با شما ها دارم در مقابل زندگی قبلیتون سجده می

کردید و خدا رو شکر می کردید.

نشستم رو به روش با دستم چونش رو گرفتم.

کمی فشارش دادم و گفتم:

-به اسارت اجباری خوش اومدی.

شغل جدیدت رو با کمال میل در آغوش بکش.

از جلوش بلند شدم.

قطره ای از کوچه چشمش چکید.

از موهایش گرفتمش و کشیدمش دنبال خودم.

جیغش بلند شد.

بردمش داخل عمارت و پرتش کردم رو زمین.

رو به روش ایستادم .

با چشم های بارونیش نفرت انگیز نگاهم کرد.

رفتم سمتش که رفت عقب.

اونقدر رفت عقب که به دیوار خورد.

دستم رو لای موهایش بردم که دستش رو دستم گذاشت.

خیلی نرم گفتم:

-خودت بلند شو تا با موهات بلندت نکردم.

سرش رو تکون داد.

او مد بلند شه که چنان موهاش رو کشیدم که گریش به اوج رسید.

پرتش کردم که خورد به در.

ناتالی رو صدا زدم.

گریمور و آرایشگرم بود.

تو حرفش بهترینه.

یک دو رگه دوست داشتی که هیچوقت جذبش نشدم.

از آمریکا همراهم او مده بود.

به فارسی تسلط داره و خیلی هم حسوده.

نیومد.

بلند تر صداش زدم.

-ناتالی؟

-بله قربان؟

با عصبانیت گفتم:

-چند بار باید صدات کنم؟

-بیخشید.

به مهراسا اشاره کردم.

-این دختر رو ببر و برای دو ساعت دیگه آمادش کن.

عروسک تحویل می دی.

-چشم.

بلندش کرد و گفت:

-همراهم بیا.

DaNial/دانیال

ساعت هشت شب بود.

که تقه ای به در خورد.

-بیا تو.

نگاه سردی به ناتالی انداختم.

-فرمایش؟

با لحن پراز حسادت و تمسخر گفت:

-اسلیوتون آمادست قربان.

-ببرش اتاق بازی در ضمن سری دیگه با این لحن حرف بزنی تنبیه می شی.

-اما من خدمتکارتون نیستم که ببرمش.

-می بریش چون من می گم. برو تا تنبیه نشدی.

داشت می رفت که گفتم:

-چشمت رو نشنیدم!

-چشم.

خیلی آروم سمت اتاق رفتم.

-چه دختر آرومی!

-حالم ازت به هم می خوره مرتیکه ی مریض.

-گنده تر از دهنش حرف می زنی.

-دوست دارم آدم باش تا عین آدم باهات برخورد شه.

-دیگه عصبی شدم.

با خشم رفتم سمتش که دوید سمت در ولی فقل بود.

دوید و منم دنبالش که موهاش رو از پشت کشیدم و با نوک کفشم محکم زدم
پشت زانوش.

که دادش رفت هوا و دو زانو نشست روزمین.

به سمت عقب هولش دادم و نشستم رو کمرش و مشتت به صورتش زدم.

اشک هایی که صورتش رو قاب می کرد مهم نبود.

داد زدم.

-با دوران پرنسس بودن خداحافظی کن.

یک مشت دیگه زدم.

با دوردونه بودن خداحافظی کن.

مشت آخر رو زدم و بلند تر از قبل داد زدم.

با عشقت که براش اشک می ریزی خداحافظی کن.

تو از خودت هیچ اختیاری نداری.

هیچی.

مفهومه؟

بابات اومد زرنگ بازی دراره آره؟

هه ولی بد بلایی سرش میارم.

جلو چشم هات پر پرش میکنم.

اینطوری حساب کار دستتون میاد.

نگهبان زن عمارت رو صدا زدم.

-رها؟

در باز شد.

-بله دامیننت؟

-این دختره ی بی همه چیز رو از جلوی چشم هام دور کن. بیرش همون

قبرستونی که بود.

-بله ارباب جوان.

Mehrasa/مهراسا

بازم تو همون اتاق سرد.

آسانا: مهراسا چی شده؟

چرا دهننت خونیه؟

عصبی بودم.

داد زدم:

-چرا نباشه؟

من يك بردم.

می فهمی؟

هممون کار هر روزمون غصه خوردن و درد کشیدن.

ترنم: ما اینجا نمی مونیم. در می ریم فقط بذارید ببینیم تکلیف بنیتا چی می

شه.

آسانا: بنیتا چی شده؟

مهراسا: بابام، بابام بهش شلیک کرده.

ساکت شد و سرش رو انداخت پایین.

ترنم: بیچه‌ها چرا همه چیز انقدر در همه؟

چرا بابا هامون انقدر حروم خورند؟

چرا خلاف؟

چطور می‌تونن انقدر راحت دخترارو بدزدند و صادر کنند؟

مه‌راسا: همشون دو درند.

ترنم: چه بلایی سرشون اومد؟

مه‌راسا: بیچه‌ها ول کنید.

خستم.

می‌خوام بخوابم.

ترنم: شب به خیر.

رو زمین سرد دراز کشیدم.

چه قدر خاطراتم رو دوست دارم.

خاطراتی که کوتاه اما به یادموندنی هستند.

چشم هامو بستم.

به یاد آوردم اون روز رو.

روزی که گریه می‌کردم که عاشق پسری بودم که برایش بازیچه بودم.

ولی گفت دوستم داره.

روزی که واقعی با من بود.

روزی که اعتراف کرد.

اعتراف کرد که می‌مونه.

اعتراف کرده فقط من رو داره.

-آرتا حالا که باز تنهایم بگو بگو چه حسی داشتی که بازیم دادی؟

بگو چه حسی داشتی که احساساتم رو مچاله کردی؟

چه حسی داشتی که غرورم رو له کردی؟

بگو بزار بدونم.

بزار بدونم از اینکه از رو ه*و*ست باهام بودی چه لذتی برات داشت.

تو چشم های بارونیم زل زد.

دیگه اون غرور رو ندیدم.

اون حس مشکوک تو چشم هاش رو ندیدم.

چشم هاش آشوب بود.

با صدای آروم

پر از احساس

توأم با مهربانی

مملوء از پشیمانی

نجوا کرد:

-مهراسا من معذرت می خوام.

نمی خوام دروغ بگم.

اولش خوب بود.

لذت بخش بود اما وقتی التماس کردی که ادامه ندم وقتی اشك هات رو دیدم

شکستم.

شکستم از پست بودنم.

از این که فقط اسم مرد رو داشتم اما مرد نبودم نامرد بودم که تو رو قاطی این
ماجرا کردم.

چون به ظاهر توان مقابله نداشتم.

خواستم آروم شم اما طوفان بودم.

نمی دونستم که دارم آرامشم رو به هم می ریزم.

من، مه‌راسا تو حسابت از بابات جداست.

می خوام باشی برای همیشه

ملکه ی قل *ب*م

آرامش همیشگیم.

دوست دارم.

نمی دونم چطور عاشقت شدم.

مطمئن باش *ه*و*س بینمون نبود.

دلی که بهم سپردی وقتش بهت پس می دم.

شاید هیچ وقت

اشك هام جاری شد.

از ته قل *ب*م می خواستم بگم دوست دارم.

می خواستم حالم رو بفهمه اما نتونستم.

با گریه گفتم

-بهت اعتماد ندارم.

دیگه نمی تونم عاشقت باشم.

با ناراحتی گفت:

-مهراسا.

-ندارم آرتا.

روموازش گرفتم.

به سمت ماشین رفتم.

-مهراسا تورو خدا.

يك فرصت به هم بده.

می خوام بدون من بری؟

چرا به چشم های نیمه جونم نگاه نمی کنی؟

چرا اشك هام رو نمی بینی؟

چرا حرف هام رو باور نمی کنی؟

چرا می خوام باز بشکنم؟

چرا درك نمی کنی بابات چه بلایی سرم آورد؟

دیگه کسی رو ندارم.

نرو تو دیگه بهم ضربه نزن.

دلَم رو نشکن.

مهراسا نذار بشکنم.

قبول بهت بد کردم.

اولش ه*و*س بود آره اما بعدش عشق بود.

تورو خدا حالم رو ببین.

دستامو بگیر.

نذار بیافتم.

سخته این حرفارو بزئم.

به خدا سخته.

-دست از سرم بردار آرتا.

نمی دونم این غرور رو از کجا آوردم.

این شجاعت رو که بگم برو بهت هیچ حسی ندارم.

دو باره صورتم نم نم اشك هام رو حس کرد.

دلَم برای عطر تشش

عطر نفس هاش تنگ شد.

از آرتا این حرف ها بعید بود.

من که آرزوم بود آرتا عاشقم باشه.

تا دم ماشین رفتم.

قل*ب*م آروم نداشت.

برگشتم دیدم رو زمین نشسته داره منو نگاه می کنه.

آغوشش رو برام باز کرد.

می دونست نمی رم.

سرم رو تکون دادم.

لبخندی از شوق زدم.

دو ییدم سمتش.

پریدم تو بغلش.

کدوم دختری بود که عشقش رو ترك می کرد؟

کدوم دختری بود از که شنیدن عاشقانه های پر مخاطب عشقش می گذشت؟

کدوم دختری بود که به عشقش جدایی رو هدیه می کرد؟
 نفس هاش مو هام رو نوازش داد.
 دستش رو بین مو هام حس می کردم.
 -مرسی که برگشتی. مرسی که هستی. هستیم رو رنگ می دی.
 -مرسی که گفتی. می دونی چه قدر این حرفات رو دوست داشتم؟
 هیچ وقت یادم نمی ره.
 دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش فشرد.
 همین حین بود که دستی رو تنم حس کردم.
 تصور کردم آرتاست ولی يك تصور پوچ.
 چشم هام رو باز کردم.
 -ترنم.
 -فدات بشم چرا گریه می کنی؟
 رفتم بغلش و اشک هام بود که حرف می زد.
 دلی که برای دیدن دوباره عشقش پر می زد.

ArTa

کی فکر می کرد آرتا خوانجو به این حقارت برسه؟
 به این بدبختی.
 به این فلاکت.
 عضوی از من نبود.
 وجودم ناقص.
 دلتنگ دختری که الان نیست.

نگرانم دست خودم نیست.

نمی تونم فکر کنم.

دو روزه تو افاق زندانی هستیم.

روزایی که نمی گذره.

مگه میشه با يك خاطره سر کرد؟

آدیش: آرتا؟

نگاهش کردم.

حال حرف زدیم نداشتم.

ادامه داد:

-اوژن حالش خوب نیست.

-خودم زخمی تر از هر کسیم که اطرافمه.

-نمی خوام باهش حرف بزنی؟

-آدیش کی با من حرف می زنه؟

آدیش عاشقش شدم.

دوباره!

رابطه ای که من با مهراسا داشتم قوی تره.

می فهمی؟

من از مهراسا بدی ندیدم.

ولی کاری که بنیتا کرد همه رو به این هلاکت کشوند.

همه دارن به نوعی ضربه می خورن.

آدیش مگه جز مهراسا دیگه کسی برام مونده؟

می دونی الان چه قدر ضربه پذیریم؟
 می دونی هر لحظه چه کاب*و*س هایی دارم؟
 تو بیداری کاب*و*س می بینم.
 مهرا سای من هر لحظه جیغ می زنه.
 کمک می خواد ولی من اینجام.
 در باز شد.

دانیال: خوب خوب این چهار تا رو باش.
 آرتا کدوم یکی از شما هست؟
 بلند شدم و رفتم رو به روش و ایستادم.
 چشم تو چشم.
 با غرور و سردی بیش از حد گفتم:
 -منم.

-چه پر جذبه.
 مهرا سا نامزدته؟
 -به توربیطی داره؟
 همون لحظه یکی از نگهباناش با باتون
 زد به پشتم.
 -خواستم بگم که نامزدت رو به فراموشی بسپر.
 گرچه برای اذیت کردنش وجودت کافیه.
 دیشب خیلی باهات خوش گذشت.
 خیلی لذت بردم.

بسیار جذاب و تودل برو.

خدا می دونه چه حالی بهم دست داد.

هر چه قدر بگم شکستم دروغ گفتم.

دانیال ادامه داد:

-عکس رو بگیرد بفرستید به ارباب ها.

بگید برده فروشی.

+چشم دامیننت.

Arta/آرتا

پرتم کردند روز زمین و از اتاق رفتند بیرون.

اوژن: آرتا خوبی؟

دستم می لرزید.

نفس هام به شمارش افتاده بود.

امکان نداشت بذارم مهراسا يك ثانيه هم اونجا بمونه.

-فکر کنید.

فکر کنید که چه جوری از این جا خارج شیم.

نکنه می خواید برده يك مشت آدم احمق باشید؟

اوژن: حالت بده.

-اوژن نرو رو اعصابم که همه دغ و دلیم رو سرتو خالی می کنما.

-چشم قربان هر چی شما بگید.

ماکان: يك راه هست که بتونیم خارج شیم.

متفکر نگاهش کردم.

من کجام؟

اینجارو نمی شناسم.

صداش زدم.

-اوژن؟

با صدای بلند تری صداش زدم.

-اوژن؟

در باز شد و دختری که لباس خدمتکار هارو به تن داشت نگاهم کرد ولی

سریع در رو بست و رفت.

چند دقیقه بعد پسری قد بلند وارد اتاق شد.

خیره نگاهم کرد.

منم کم نیاوردم و با چشمام قورتش دادم.

لامصب جذاب بود ولی اوژن نبود.

با لحنی جدی پرسیدم:

-شما؟

پوزخند زد.

با عصبانیت گفتم:

-سوالم رو جواب بده نه پوزخند جای جواب.

-چه پرویی تو.

تو عمارت من نشستی و سوالو جوابم می کنی؟

-آقای محترم من حقه بدونم؛ بنده بی هوش بودم مثل اینکه.

-خیلی دوست داری منو بشناسی؟

-شناختن شما که خیلی مهم نیست ولی این که من کجام و اوژن کجاست و

این جا چی کار می کنم خیلی مهمه.

اخم هاش رو تو هم کشید.

-فهمیدم چرا تیر خوردی چون خیلی پرویی.

عصبانی شده بود.

-ببین چی می گم دختره ی ه*ر*ز*ه من بعد من اربابتم و تو هم برده ی

منی. راجب اون پسره هم لازمه بگم که خدا بیامرزتش.

مفهومه؟

BeniTa/بنیتا

با این حرفش احساس کردم که جای زخمم می سوزه.

تمام تنم هنوز بوی عطر تشش رو حس می کنه.

جمله اش رو چند بار تو سرم تکرار کردم.

-ببین چی می گم دختره ی ه*ر*ز*ه من بعد من اربابتم و تو هم برده ی

منی. راجب اون پسره هم لازمه بگم که خدا بیامرزتش.

مفهومه؟

یعنی سلمتی اوژن رو کشته و من رو فروخته؟

نه دروغه.

سرم سنگین شد و گیج رفت.

چشم هام رو بستم.

نفس هام تند شد.

گلوب درد گرفت و چند ثانیه بعد بغضم ترکید.

با گریه گفتم:

-دروغ می گوی.

اون نمرده.

می خوام سلمتی رو ببینم.

چند برابر اون پولی که برای من دادی رو بهت می دم بذار ببینمش.

قهقهه ای زد و گفت:

-وای بنیتا وای دلم تو اصلاً ارزش داری که بخوام برات پول بدم؟

بگو يك قرون.

چه ارزش خودتو بالا می بری.

وای.

ببین بذار روشنت کنم نه تو نه دوستات به هیچ وجه ارزش پول خرج کردن

ندارید.

شرکا او شرکت بزرگ، سلمتی، سرمست، سلاحی، آزاد منش تقاص دور زدن من

روبه زودی پس می دن.

شما ها هم که دختراشون باشید برده ی من می مونیید.

واضحہ؟

فکر کنم حالت بهتر شده. نه؟

این چی می گه؟

عصبانی داد زدم.

-وایسا ببینم. چه می بره و می دوزه!

جناب شما فکر کردی کی باشی که بخوای با من چنین بر خوردی کنی. ها؟

تو کی باشی که بخوای تقاص بگیری؟

عین بچه ها می مونی برو پی عروسک بازیت پسر جون برو کلت اسباب
بازیتو بردار دزدو پلیس بازی کن.

چه شاخ شدن مردم!

ارباب ارباب می کنه.

تورو چه به ارباب!

به صورتش چپ چپ نگاه کردم که رنگ نگاهش عوض شد.
سرخ شد.

-کلت اسباب بازی ها؟

الان اسباب بازی نشونت می دم.

آروم آروم سمتم قدم برداشت.

از کنار میز دقیقاً از پشتش يك چیزی درآورد.

صدای درآوردنش رو شنیدم.

يك کلت دستش گرفت.

و نشونه رفت سمتم.

BeniTa/بنیتا

چشم هام چهار تا شد.

زیر دلم خالی شد.

خودم رو نباختم و با غرور گفتم:

-چی کار می خوای بکنی؟

حرفی نزد و بهم خیره شد.

ماشه رو فشار داد.

صداش تو سرم پیچید.

جیغ زدم.

خیلی یهوایی بود و رو تمام بدنم دست کشیدم.

هنوز زنده بودم.

به کارم قهقهه زد.

گلدون کنار دستم شکسته بود.

خیلی جدی اومد سمتم و بازوم رو گرفت و کشید سمتش.

صورتش رو نزدیک گوشم کرد.

نفس های داغش پوستم رو نوازش می داد.

بوی ادکلن مردونش با سیگار قاطی بود و آدم رو روانی می کرد.

خیلی آرام ولی با تحکم در گوشم گفت:

-دفعه بعد گنده تر از دهنه حرف بزنی سرتو می ترکونم. واضح بود؟

اصلاً تو حال خودم نبودم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

با ضرب دست خاصی پرتم کرد و رفت سمت در.

از اتاق که خارج شد با خودم گفتم:

-این دیگه کیه؟

وحشی.

با نت خاصی که به صدام دادم اداش رو در آوردم.

واضح بود؟

برو بمیر.

رو تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

با خودم فکر کردم که هیچ کس نمی تونه برام جای اوژن رو بگیره.

دلی رو که به یکی بدی سخته پس گرفتتش.

می دونستم همه دنیا بهم دروغ می گه.

می دونستم که هنوز زندست.

می دونستم بهم فکر می کنه.

اشکم چکید.

بزار گریه کنم.

بزار آروم شم.

نه...

نمی شه بی تو موند.

نمی شه از تو نخوند.

نمی شه حرفی نزد.

در اتاق باز شد.

تمام افکارم رو، تمام عاشقانه هام رو، تمام خلوتم رو به هم زد.

از رو تخت بلند شدم.

همون پسر دیوونه با يك پیر مرد اومد تو.

پیر مرد گفت:

-چطوری دختر جون؟

-مرسی شما؟

- این جواب احوال پرسی؟
 خوبی یا بد؟
- جسماً فکر کنم خوبم، شما دکتری؟
 - با اجازتون؛ دراز بکش رو تخت.
 رو تخت دراز کشیدم.
 دستش رفت سمت لباسم که سریع دستش رو گرفتم.
 - دختر این چه حرکتیه؟
 می خوام زخمت رو چک کنم.
 نا سلامتی خودم جراحی کردم.
 دانیال: دستت رو کوتاه کن بذار دکتر به کارش برسه.
 - می گم خوبم.
 لزومی نداره.
 - خوب یا بدش رو دکتر تشخیص می ده.
 دستت رو بردار.
 - نمی خوام.
 - داری می ری رو اعصابم دستت رو بردار.
 با عصبانیت گفتم:
 - نمی خوام نمی فهمی؟
 اومد ستم و دستم رو کشید سمت خودش انقدر فشار داد که دردم اومد.
 - هووووششش چته وحشی؟
 اصلاً جواب نداد و دستم رو نگه داشت.

دکتر پانسما نم رو عوض کرد.

بعدش از رو تخت بلند شد.

- زخمش بهتره.

من دیگه می رم.

دانیال: بسیار خوب، مرسی از زحمتون.

حواسم به رفتن دکتر بود که جای سوزش ناگهانی تو صورتم حس کردم.

یک کشیده محکم زد تو گوشم.

احساس کردم گوشم سوت کشید.

دانیال: منو ببین.

مات بهش نگاه کردم.

- اگر، فقط اگر یک بار دیگه حرفم دو تا شه. زندت نمی دارم.

نه تورو نه اون دوست پسرت رو.

نکیت.

از اتاق خارج شد.

خدایا چه قدر تحقیر شدم.

انقدر گریه کردم که چشم هام پف کرد.

چشم هام رو روهم گذاشتم، گذاشتم خواب مهمونشون بشه.

BeniTa/ بنیتا

احساس ضعف کردم.

ساعت رو دیدم.

دو صبح.

بلند شدم و رفتم سمت کمد.
 يك قسمت کمد همش لباس دخترونه بود ولی همشون باز.
 نه نه بنیتا الان وقت این لباس ها نیست.
 ولی خیلی گوگولین ووی.
 از این ها واسه اوژن می پوشم.
 از فکرم به لبخند چاشنی ل*ب*ا*م شد.
 قسمت دیگه کمد هم لباس مردونه بود.
 يك پیرهن سفید مردونه برداشتم و پوشیدم.
 خیلی گشاد بود و بلند تا یکی دو وجب بالای زانوم.
 شلوارم که ولش کن.
 کی دو صبح بیداره؟!
 والا.
 خوب گشتمه برم پایین.
 در اتاق رو باز کردم.
 تاریک بود.
 کسی هم نبود.
 آروم قدم برداشتم و از پله ها رفتم پایین.
 چند جای خونه روشن بود.
 وای خدا چقد این جا خوشگله.
 يك روز منم خونم رو این جوری می چینم.
 رفتم سمت آشپز خونه در یخچال رو باز کردم.

اوفف چه خبره!
 چی بخورم.
 خسته تر از اونم که غذا گرم کنم.
 وای اینو ببین.
 پیتزا هم که هست.
 پیتزا سردشم می چسبه.
 پیتزارو برداشتم.
 نشستم رو این.
 شروع کردم خوردن.
 اگه یکی من رو تو این وضع ببینه که بد می شه.
 پیتزارو برداشتم و رفتم سمت پله که
 صدای جیغی من رو سر جام میخکوب کرد.
 صدای باز شدن در یکی از اتاق ها هم همانا.
 ترسیدم.
 دویدم سمت پله که پام لیز خورد.
 محکم خوردم زمین.
 با دیدن کفش هاش که سمت می یومد نفسم به شماره افتاد.
 جلوم وایستاد.
 نگاهش نکردم.
 نگاهم به کفش هاش بود.
 موهام رو کشید واز موهام بلندم کرد.

با درد و التماس گفتم:

-وای ول کن جون مادرت.

محکم کوبوندم تو دیوار و پاهام رو بین پاهاش فقل کرد.

با لحن خیلی خشنی توام با عصبانیت گفتم:

-اینجا چه غلطی می کنی؟

با ترس گفتم:

-م..ممممن چیزه.

گرسنم بود بعد گفتم دیگه مزاحم شما نشم رفتم يك چیزی کوفت کنم.

تورو خدا موهام رو ول کن.

بیشتر موهام رو کشید.

جیغ زدم.

-آی ول کن تورو خدا.

-با اجازه کی از اتاقت خارج شدی؟

خودش رو بیشتر بهم فشار داد.

گرمای تنش رو حس می کردم.

نگاهش به پاهای نیمه برهنه ام افتاد.

برق زد.

با دستام سعی کردم لباس رو پایین بکشم ولی لامصب کوتاهه دیگه پایین تر

نمیاد.

موهام رو که اسیر دستاش بود آزاد کرد.

با یکی از دستاش کمرم رو گرفت و با اون یکی دستش چونم رو گرفت
و صورتم رو سمت صورتش چرخوند.

زل زد تو چشم هام.

با التماس بهش زل زدم.

نمی خواستم کس دیگه ای جز اوژن صاحب هست و نیستم باشه.

کم کم داشت صورتش نزدیکم می شد که..

ArTa آرتا /

-ای ماکان جون بکنی.

درش بیار دیگه.

-ای کوفت.

خوب گیر کرده دیگه.

-زهر مار بده من.

-بفرما، فقط دستور می ده.

هی با میله پنجره ور می رفتم مگه حالا بیرون می یومد.

مدام بهش ضربه می زدم و تکونش می دادم.

ایول درومد.

-درومد.

-ایول.

-اوژن تو اول برو.

-باشه.

-ماکان.

-من آخر سر میام.

-آدیش برو.

-باشه.

-برو ماکان.

-من بعد از تو میام دیگه.

-می گم برو.

-باشه بابا رفتم.

از پنجره خارج شدیم.

اوژن: آرتا اینجا سگ داره.

-لعنتی.

ماکان: آرتا خوابگاه نگهبان ها اونجاست.

بریم کلید هارو برداریم.

ما که می دونیم دختر ها کجان.

-ببین فعلاً جایز نیست در ریم.

بهتره که ببینیم چی به چیه!

در خروج کجاست.

یواشکی کلید هارو برداریم.

اوژن: منم موافقم.

اول موقعیت رو بسنجیم بعد راحت می شه فرار کرد.

ماکان: بعدش چه جوری بریم بالا سر جامون؟

آدیش: قلاب خنگ خدا.

ماکان: آخه گوساله اون نفر آخر چه جوری بیاد بالا؟
لابد می خواین هر کدوم پای اون یکیو بگیریه تا اون بیاد.
آدیش: آره دقیقاً.

اوژن: این دختر کیه؟

چه سائتی مانتال!

آرتا: می شناسمس اسمش نگار.

مهندس قلبی. هیچی بارش نیست.

خیلی هم جلف و لوس هستش.

آخرین بار که دیدمش پارسال بود.

نافرم بحثمون شد.

اوژن: خوشگله که.

چپ چپ نگاهش کردم.

-خوب نیست.

إسلیقگیه.

-بهتره برگردیم بالا سر جامون.

ماکان قلاب بگیر.

ماکان: من نمی گیرم.

-ماکان دیر شد زود باش.

ماکان: آدیش قلاب بگیر.

آدیش: زهر مار مرتیکه دو بار من هیکل داری من قلاب بگیرم؟

ماکان: بشین سر جات پس کم غد غد کن.

آدیش: بسه پرو نشو.

اوژن قلاب گرفت.

رفتم بالا.

این ها هم چنان بحث می کردند.

اوژن: بسه بیاید برید بالا الان گذش در میاد.

Daniyal/دانیال

ل*ب*ا*ش رو بال*ب*ا*م لمس کردم.

سعی می کرد منو از خودش جدا کنه.

سرم رو تو گردنش فرو بردم که صدای زنگ در مانع از ادامه ی کارم شد.

بهش نگاه کردم صورتش خیس از اشک بود.

-برو گمشو تو اتاقت.

سریع پله هارو طی کرد.

کلافه سمت در رفتم.

درو باز کردم.

-سلام ارباب بی رحم.دانیال بزرگ.

-دیر کردی.کی ساعت سه صبح می ره جایی؟

-نبودم خوب.گفتی پسر خوب داری اونم چهار تا.

می خوام بینمشون.

قیمت خوبی می خرم ازت اگه واقعاً اونطور که می گی خوب باشن.

البته سلیقت رو قبول دارم.

-بیا بشین الان میام.

رفتم سمت اتاق بنیتا.

رو تخت نشسته بود و گریه می کرد.

-بسه. همراهم بیا.

از جاش تکون نخورد.

زل زدم تو چشم هاش.

نگفتم که حرفم دو تا..

قبل از این که جمله ام تموم شه از جاش بلند شد.

از پله ها رفتیم پایین.

-نگار بیا.

رفتم سمت اتاق دخترا.

رو به بنیتا شدم.

-برو تو.

رفت تو.

درو بستم.

دست نگار رو گرفتم.

رفتم سمت اتاق پسر ها.

درو باز کردم که دیدم چهار تاشون نشستن کنار هم.

-بیا داخل.

به نگار نگاه کردم.

چشم هاش رو تو صورت یکیشون قفل کرده بود.

لبخندی رو ل*ب*ش نشست.

با صدای نازی گفت:

-به به آرتا از دیدنت خیلی خوشحالم.
آرتا روش رو برگردوند و جوابش فقط سکوت بود.

نگار: آرتا این بی احترامی رو تلافی می کنم.

آرتا به پوز خندی اکتفا کرد.

شخصیتش رو دوست داشتم.

ارباب خوبی می شد.

ArTa آرتا

اوژن: خوب آرتا آگه قرار ما رو به این دختره بفروشن

خوب بهتره یه جوری گولش بزنی.

به چشم سرگرمی بهش نگاه کن.

-اصلاً راه نداره پس فراموشش کن.

-بابا الکی نه راستگی.

-نه اوژن بحث نکن.

کارمون به اونجا نمی کشه.

-عجب خریه.

چپ چپ نگاهش کردم.

زل زد تو چشم هام.

-خوب چیه؟

خری دیگه.

-اوژن دست بردار. من بهت بگم برو تو کارش می ری؟

-اگه تو چنین شرایطی بودم البته جای تو بودم آره.

طرف هم پایست هم مایست.

-اوژن ببند دیگه ادامه نده.

چی راجیم فکر کردی؟

-اِ پس مه‌راسا چی بود؟

اونم یکی مثل این.

-اصلاً این طوری نیست.

من کاملاً مه‌راسا رو دوست دارم.

می دونی اوژن اون زن زندگیه.

یک لبخند رول*ب*م نشست.

یادش افتادم.

یاد هول شدنش.

یاد لوس بازپاش.

ناز کردنش.

بچگونه حرف زدنش.

اصلاً این توله زندگیه.

● یادآوری ●

-اِ آرتا اذیت نکن دیگه.

-می پوشی اینو یا خودم بکنم تنت.

-خوب ندوس مگه زوره.

-بله زوره.

- می خوام ببینم تو تن چه جوریه.
 با صدای بیچگونه گفت:
- من آگه نبوشم اینو دعوام می کنی؟
 -مهراسا بکن تنت اینو سنگین باش.
 -نمی خوام من بچه دوست.
 -حالا راجب بچه بعداً حرف می زنیم.
 -این خیلی سادست من اینطوری نمی پوشم.
 -ببین زیبایی در سادگیست.
 -آخه این مهمونی خیلی مهمه واسم. بدرک!
 -نفهمیدم بدرک؟
 -یعنی درک کن.
 -وایسا ببینم یعنی من درک ندارم؟ بیشعورم؟
 -نه عشقم این لباس خیلی پوشیدست.
 -نکنه می خوای ل*خ*ت و پتی بری اونجا اونم جلو اون همه مرد؟
 -نه اونجوری که.
 -پس چه جوری؟
 -خوب من فقط پیش تو می شینم از جام تکون نمی خورم. قول می دم دختر خوبی باشم.
 می شه اینو نبوشم این یکی رو بپوشم؟
 لباس سفید کوتاه رو گرفت جلو چشمم.
 هی تکونش داد.

با صدای بچه گونه گفت:

-این این این توروووو خدا.

لبخندی به تمسخر زدم.

-خیر.

همینو می پوشی و دیگه هم حرف نمی زنی وِلا نه من میام نه تو می ری.

-اما آرتا.

-گفتم دیگه بحثی نباشه.

چرا بقیه ازت فیض بیرن؟

من اینقدر بی غیرتم؟

-نه آرتا ولی...

دستم رو گذاشتم رو گردنش...

-من بد سلیقم؟

-آره.

-حق داری اگه سلیقه داشتم تورو انتخاب نمی کردم.

-اِ از خداتم باشه.

با کیفش زد تو سینم.

-اِ زشته.

-زشت تویی.

-اِ نکن مردم دارن نگاه می کنن.

اوژن: آرتا آرتا کجایی؟

-آرتا تو زهر مار.

-به چی می خندی؟

-به تو چه.

فردا شب در می ریم.

حالا هم بکپ.

دراز کشیدم سر جام.

دو دقیقه بعد.

-آرتا آرتا آرتا.

-چی می گی اوژن؟

-جان اوژن به چی می خندیدی؟

-بگیر کپه مرگتو بذار این فضولیا به تو نیومده.

-آرتا آرتا آرتا.

-باز چیه؟

-خواستم بگم خیلی خری.

-تو آدم نمی شی نه؟

-نه.

زدیم زیر خنده.

AsaNa/آسانا

دراز کشیده بودم که در اتاق باز شد.

دانیال بنیتا رو آورد تو اتاق.

بنیتا آروم اشک می ریخت.

نشست رو زمین.

رفتم سمتش با آرومی پرسیدم:

- بنیتا چطوری؟

با عصبانیت جواب داد:

- چه توقعی داری؟

مهراسا: چی کارت کرد؟

بنیتا: به هیچ کدومتون ربطی نداره.

باید بهتون جواب پس بدم؟

آسانا: بنیتا چته؟

آمپر پروندی؟

بنیتا: حالم خوب نیست.

بیخشید.

راحتم بذارید.

روش رو از ما برگردوند و به حق حق افتاد.

ترنم: کم کم دارم می ترسم.

اول اشک های مهراسا و حالا هم بنیتا.

آسانا: به نظرتون پسرا کاری می کنن؟

ترنم: نمی دونم.

بنیتا از جاش بلند شد و سمت ما اومد.

بنیتا: مگه پسرا اینجان؟

آسانا: اوهوم.

بنیتا: هر چهارتاشون؟

مه‌راسا: آره.

بنیتا: سالمن؟

مه‌راسا با با بغض گفت:

-کاش می دونستم.

ترنم: باید از این جا بریم.

بنیتا: چه طوری؟

ترنم: یه فکراییی دارم.

مه‌راسا: چی مثلاً؟

ترنم: مطمئن نیستم.

بهتره الان بخوابیم تا شك کردن؛ فردا می گم.

Daniyal/دانیال

روی مبل مخصوصم لم داده بودم.

يك پك عمیق به سیگار برگم زد.

-رها اونجایی؟

-بله دامینت.

-بگو مشاورم بیاد.

-چشم دامینت.

يك پيك رفتم بالا.

تقه ای به در خورد.

-ارباب جوان اجازه هست؟

-بیا داخل. counselor.

-مشکلی پیش آمده قربان؟

-نه راستش می خوام يك مشورت باهات داشته باشم.

-گوش می دم.

-به نظرت با سلمتی و شرکاش چی کار کنم؟

يك کاری می خوام که در حد مرگ هم خودشون رو بلرزونه هم دختراشون رو.

-نظری ندارم دامینت.

-با چه جرئتی می گی نظری ندارم؟

-قربان سلمتی مرد پر نفوذ و زیرکیه.

اصلاً نباید درباره این گرگ پیر درنگ کرد.

بهتره هر چه زود تر کارشون رو يك سره کنید.

حالا به هر روشی که مایلید.

-آفرین مشاور.

ترتیبش رو بده؛ دو ساعت دیگه دنیا بدون سلمتی يك نفس راحت می کشه.

-چشم ارباب جوان.

-می تونی بری.

-با اجازه.

-رهاااا؟

-بله دامینت.

-برو اتاق دخترا و ترنم رو بیار این جا.

-من نمی شناسمش دامینت.

-به نگهبان بگو اون می دونه.

-چشم دامیننت.

M/RaNoTا ترنم

-خوب بیاید نقشه رو بگم.

ما باید يك كاری کنیم که این نگهبان جلوی در بیاد تو.

ببینید یکی از ما خودش رو می زنه به مریضی و این داستانا یا مثلاً این که پرپر

شده خوب؟

یا مثلاً يك دعوی ساختگی.

سرشون رو تگون دادن.

با صدای خیلی آروم ادامه دادم:

-اینجا جلوی درم که يك نگهبان بیشتر نیست.

وقتی از دادو بیداد ما اومد تو ما می ریزیم سرش و با این سنگ کنار دیوار می

زنیم تو سرش.

بیهوش که شد دست و پاش و دهنش رو می بندیم.

کلید هارو بر می داریم و در می ریم.

مهراسا: به همین راحتی؟

ترنم: به همین راحتی؛ راستش مهری جون به این راحتی که گفتم نیست ولی

باید سعی کنیم طبیعی باشه.

چون راه دیگه ای نیست.

البته لازم به ذکر است که بنیتا خیلی استاده خیلی هم خوب فیلم بازی می

کنه.

چپ چپ نگاهم کرد.

بی توجه به نگاهش ادامه دادم:

-بهتر یکی از ما با بنیتا شر کنه و سر زخم بنیتا نگاهانم میاد تو.
آسانا:عالیه.

بنیتا و مهراسا هم سرشون رو به علامت موافقت تکون دادن.
چند دقیقه تو سکوت سپری شد که صدای باز شدن کلید توی قفل سکوت رو
برهم زد.

رها:ترنم رو بیار.

با غرور ولی توام با عصبانیت گفتم:

-برای چی؟

رها رو به نگهبان گفت:

-چرا وایستادی؟

بدو.

نگهبان:بلند شو.

از جام بلند شدم و سمت در رفتم.

دستم رو گرفتند و به سمت عمارت رفتیم.

ترس به جونم افتاد.

نه مهراسا و نه بنیتا هیچ حرفی نزدند که دانیال چی کارشون کرد.

تنها چیزی که می دونم اینه که اشک های منم من بعد جاری می شه.

هیچ دختری تو همچین شرایطی الکی گریه نمی کنه

مگر این که چیزی آزارش بده.

چی داخل این عمارت در انتظارمه ؟

TaRaNoM ترنم

داخل عمارت شدیم.

از ایرادش نمی گم چون ایرادی نداره.

يك ويو آبی و سفید.

رها: راه بیافت بدو.

-بین خانمی با نوکر بابات حرف نمی زنی، حد خودتو بدون.

منتظر جوابش نشدم و به راه رفتنم ادامه دادم.

از پله ها بالا رفتیم.

رو به روی يك اتاق ایستاد.

در زد.

با صدای نازی زمزمه کرد:

-دامینت اجازه هست؟

-بیا تو.

در رو باز کرد.

هلم داد تو.

-با اجازه دامینت.

درو بست.

-بیا جلو.

با بی تفاوتی گفتم:

-همین جا راحتم.

کلامت رو کوتاه کن.

حوصله ندارم.

قهقهه زد.

-وای شما یکی از یکی پرو ترید.

خوب می دونم باهات چی کار کنم.

رها بیرونی؟

درو باز کرد.

-بله دامینت؟

-زمین بازی رو آماده کن.

ترنم می خواد بازی کنه.

البته همراه خودت ببرش.

-چشم.

دستم رو گرفت و کشید.

از پله ها پایین رفتیم و وارد سالن شدیم.

از انتهای سالن وارد سالن دیگه ای شدیم.

تعدادی پله سمت راست سالن بود که به سمت پایین می رفت.

از پله ها پایین رفتیم.

یک در بزرگ بود.

چهارتا نگهبان داشت.

رها رو به نگهبان ها گفت:

-سالن A_G.

نگهبان سری تکون داد و درو باز کرد.

رو به نگهبان دیگه گفت:

-سالن A_G، راهنماییشون کن.

دنبال نگهبان راه افتادیم.

کلی اتاق رو به روی هم بود.

رو هر در دو حرف به صورت لاتین نوشته شده بود.

وارد سالنی شدیم که سردرش نوشته شده بود:

A_G

به رها گفتم:

-اینجا کجاست؟

موبایلش زنگ خورد.

نمی شنیدم که چی می گه از حرف رها که گفت:

-مایه ی افتخار دامیننت.

فهمیدم تماس از طرف دانیال بود.

سالن رو ترك کرد.

سالن تاريك بود.

صدایی تو سالن پیچید.

دانیال: به سالن Animals game room خوش اومدی.

آماده ای ترنم؟

Animals game room: اتاق بازی حیوانات

TaRaNoM/ ترنم

چراغ‌ها به ترتیب از انتهای سالن به روشن شد.

صدایی باعث شد برگردم.

در سالن بسته شد.

با تعجب به اطرافم نگاه می‌کردم.

دانیال: تا الان که می‌شناسمت همیشه متعجب به من و کارام نگاه می‌کنی. چرا؟

پشت سرم توی يك اتاق شیشه‌ای نشسته بود و مشروبش تو دستش.

موزیک عربی پخش شد.

با دیدن منظره‌ی جلوی چشم‌هام کم بود که از حال برم.

رها توی اتاق شیشه‌ای درست جلوی روم داشت بین شش تا مارعربی می‌رق*ق*صید.

دوباره در باز شد و يك دست لباس ر*ق*ص عربی انداختند جلوی پام.

دانیال: ترنم این لباس هارو جلوی روم می‌پوشی.

می‌ری جای رها و عربی می‌رق*ق*صی و من لذت می‌برم اگر این کارو نکنی

اون قفس شیشه‌ای کنارت باز می‌شه و اون مارها میان سراغت لازم می‌دونم

که بگم اون مارها سمی اند.

راستی شنیدم قشنگ عربی می‌رق*ق*صی.

باید راضیم کنی اگر نکنی تضمینی نمی‌بینم که زنده بمونی.

مثل رها برو و برام بر*ق*ص و افتخار کن که برام می‌رق*ق*صی.

مارهای اون اتاق شاید ترسناک باشن اما سمی نیستند.

ولی ویورو خوشگل می‌کنند.

تم یخ بست.

از مار بی نهایت می ترسیدم.

چطوری برم بر *ق*صم بینشون؟

-عوضی، روانی، جانی تو مشگل داری برو دکتر.

-حرف اشتباه زدی.

در قفسه رو باز کنید.

-چی؟ نه نکن باشه غلط کردم.

-یک بار دیگه بگو. بگو غلط کردی. ببخشید دامینت.

-باشه ببخشید دامینت.

-نه نشد. درو باز کنید.

صدای باز شدن اتوماتیک قفل او مد.

داد زدم:

-باشه ببخشید غلط کردم.

-آفرین. ببندینش.

زود باش ترنم. ل*خ*ت شو و لباس هارو بپوش برو تو اتاق و برام بر *ق*ص.

اشکم درومد.

نمی تونستم.

در این حدم بی حیا نبودم.

با التماس گفتم:

-تورو خدا راحتم بذار.

چی از جونم می خوای؟

دست از سرم بردار.

-نشد؛ دارم عصبانی می شم.

بازش کنم؟

من به کسی فرصت دوباره نمی دم.

تا سه می شمارم.

يك

دو

س...س

-قبول.

دستم سمت لباسم رفت و درش آوردم.

بهم خیره شده بود.

چند دقیقه بعد من تو اتاق بین مارها بودم و داشتم براش می ر*ق*صیدم.

با درد و لرز داشتم جلوی کسی که بویی از انسانیت نبرده بود می

ر*ق*صیدم.

DaniYaL/دانیال

با مهارت خاصی بدن نیمه برهنش رو برام تگون می داد.

از مهارتش توی ر*ق*ص لذت می بردم.

مارها رو بدنش حرکت می کردند و ویوی زیبایی بهش می دادند.

می دونستم به شدت از مار می ترسه.

-کافیه بیاریدش بیرون.

از اتاق آوردنش بیرون.

با نفرت بهم نگاه کرد.

با تمسخر طنین انداختم:

-مطمئنم خودتم لذت بردی.

نفس هاش به شمارش افتاد.

TaraNoM/ترنم

نفس هام به شماره افتاد.

جوابم سکوت در مقابل کار کثیفش بود.

ولی با نفرت نگاهش کردم.

اجازه دادم چشم های توام با نفرتم بهش بفهمونه که ازش بیزارم.

دستش رو دور کمرم انداخت.

تنم یخ بست.

-ترنم؟

داشت سرش رو بهم نزدیک می کرد.

هولش دادم.

با عصبانیت داد زدم:

-کثافت عقده ای دست از سرم بردار.

قهقهه ای زد که چهار ستون بدنم لرزید.

با تمسخر گفت:

-ترنم اینطوری نکن ناراحت می شم.

-برو عمه خودتو مسخره کن.

روانی جانی تو مشکل داری؛ سر تا پات مشکل.

-رها برو رویی رو بیار.
 رها: حتماً دامینت.
 پوزخند زدم.
 چند دقیقه بعد رها برگشت.
 يك مارانداخت روی شونه ی دانیال.
 رها: رویی گشششه.
 رویی رو گذاشت روزمین.
 می خزید سمتم.
 رفتم عقب.
 مارها بوی ترس رو می فهمیدند.
 به دانیال نگاه کردم.
 يك لبخند محو می زد.
 رویی از پایین بدنم اومد بالا.
 نفسم داشت بند می یومد.
 -تورو خدااااا بسه.
 اشك هام صورتم رو نقاب کرد.
 -رویی سمیه اما تربیت شدست.
 يك علامت از من لازمه که به دنیا بدرود بگی.
 التماس کن ترنم.
 زود باش.
 چشمام داشت سیاهی می رفت.

افتادم روزمین و چشم هامو بستم.

TaRaNoM ترنم

با ریختن آبی سردی روی صورتم چشم هامو باز کردم.

روبی روی بدنم چنبره زده بود.

داد زدم:

-این رو از رو من بردار.

دانیال: باید دستم رو بب*و*سی تا روبی دوست داشتتیم ازت روت بیاد کنار.

اگر جوابش رو می دادم بدتر می شد.

این يك مار سمی بود که تربیت شده.

به ریسکش نمی ارزید.

در تمام عمرم تا به الان هیچ وقت انقدر تحقیر نشدم.

هیچ وقت انقدر غرورم خاکستر نشده بود.

امکان نداشت این کارو بکنم.

من دست بابامو بب*و*س نکردم چه برسه به این.

سکوت کردم و سرم رو به زمین تکیه دادم.

به دیوار سفید رو به روم خیره شدم.

دانیال نشست رو به روم.

دانیال: منو ببین.

با کلافگی چشم دوختم بهش.

دستش رو جلوی صورتم گرفت.

-خواب دیدی خیر باشه عمو.

-سریع.

-ترجیح می دم بمیرم.

-باشه.

با دستش نماد های خاصی رو به اجرا گذاشت.

روبی به دقت بهش خیره بود.

سرش رو سمت من چرخوند و داشت می یومد سمت گردنم.

-چی کار داری می کنی؟

-روبی می خواد طعمش رو بررسی کنه.

-برش دار.

-مرگ انتخاب خوبییه ترنم همه بالاخره رفتنی اند.

جیغ زدم:

-تورو خدا برش دار.

-از دستور اربابت سر پیچی کردی.

در اتاق باز شد.

-ارباب جوان ترتیب همه چی رو دادم.

-وای چه خوب. بقیه نمایش بعداً.

این ه*ر*ز*ه* رو از این جا ببرید.

بلندم کردن و لباس هامو انداختن جلوم.

عوضشون کردم و در اتاق باز شد و انداختنم پیش بچه ها.

زدم زیر گریه.

مهراسا: ترنم.

ترنم: بچه ها این یارو ردی بابا.

جاننی روانی.

وای خدا نمی دونید چی کار کرد که...

در باز شد.

رها: چهارتا شون رو بیارید.

MehraSa/مهراسا

حدود سه چهار ساعت بود که از ترنم خبری نبود و ما ها نگران بودیم.

در باز شد.

ترنم رو پرت کردند تو.

تا مارو دید زد زیر گریه.

با نگرانی صداس زدم:

-ترنم.

-بچه ها این یارو ردی بابا.

جاننی روانی.

وای خدا نمی دونید چی کار کرد که...

تا اومد داستان رو بگه در باز شد.

رها: بیاریدشون بیرون.

چند تا نگهبان مرد اومدند تو و مارو بردند بیرون.

رفتیم تو باغ عمارت که چهارتامون با دیدن صحنه ی روبه رومون جا خوردیم.

پدرهامون رو به حالت تعلیق به طور برعکس به درخت بسته بودند.

چهارتا نگهبان زن پشت سرمون قرار گرفتند و با لگد به پشت زانومون زدند و ما دو زانو رو زمین نشستیم.

دانیال: خوب دخترا می خوام ببینید سرنوشت دور زدن من چیه. نمایش قشنگی می شه.

دو طرف هر يك از پدر هامون دو نگهبان قرار گرفتند که دست یکیشون شلاق که روش تیغ های فلزی داشت و دست دیگری چوب بود. دانیال: شماها.

به نگهبان های زن پشت ما اشاره کرد و ادامه داد:

-اگر از جاشون بلند شدند، شلاق بزیند.

نگهبان های زن: چشم دامیننت.

دانیال با حالت تمسخر گفت:

-آقایون سلمتی، سرمست، سلاحی، آزاد منش امروز شمارو به جرم خیانت مجازت می کنم.

قهقهه زد.

-شروع کنید.

حالا شروع چی بود؟

با چوب و شلاق افتادند به جونشون.

فریاد هایی از درد بی امان.

از درد بی پایان.

قطره هایی از خون برای طمع .

جزای کار نادرست.

کار کثیف.

يك ربع مداوم ضرب چوب، ضرب شلاق.

بنیتا بلند شد که با ضربه های شلاق مواجه بود.

نمی تونستم پاشم.

پا هام قفل شده بود.

چشم هامو بستم.

صدای پدرم به وضوح شنیده می شد.

پدری که همه چیش من بودم.

صدای التماس دخترا و اشک هاشون.

این زجر برای ما زیادی بود.

نتونستم بنشینم.

پاشدم.

ضربه های شلاق مهم نبود.

مهم بابام بود.

چند ضربه شلاق به پشتم خورد.

جیغ زدم.

التماس کردم که تمومش کنه.

دانیال اومد سمتم.

افتادم به پاش.

با گریه و با التماس گفتم.

از ته دلم گفتم:

-تورو خدا تمومش کن.

خواهش می کنم تمومش کن.

تورو به مقدسات تمومش کن.

-باشه مهراسا تمومش می کنم.

سری تکون داد که برگشتم و دیدم.

دیدم و پر پر شدم.

صدای تیر تو سرم بیچید و جیغ زدم:

-بابا.

از درخت انداختنشون پایین.

دویدم سمتش.

-بابایی. بابا جونم. فدات شم چشم هاتو باز کن.

رو صورت پیر و شکستش دست کشیدم.

اشک می ریختم برای پدری که پدری کرد.

بابا پاشو.

با صدایی پر از درد

پر از فریاد

ولی ضعیف گفت:

-مهراسا دختر دوست داشتنی من گوش کن ببین چی می گم.

سری تکون دادم:

-همیشه بهترین هارو برات می خواستم.

می خواستم بخندم.

می خواستم شاد باشی.

می خواستم خوب باشم اما بد شدم.

می خواستم تو لباس عروس بینمت در هر حال آرزوی هر پدری همینه.

می خواستم بینم يك دونه دخترم عروس شده.

از ته دل می خنده و من گردنبندش رو گردنش می اندازم.

نشد که پدر عروس باشم.

به هر چی می خواستم رسیدم جز اصلی ترین آرزوم.

عروسیت.

نفس عمیق کشید.

-بابا.

دستش رول*ب*م گذاشت.

-آرتا با آرتا خوشبخت می شی.

بگو بابام اجازه داد.

می سپارمت به آرتا.

خوشبخت بشی دنیای بابا.

مامانت، هیچ وقت تنهاش نداری.

خداحافظ ای شعر شب های روشن.

خداحافظ ای قصه ی عاشقانه.

خداحافظ ای آبی روشن عشق.

خداحافظ ای عطر شعر شبانه.

دستش رو صورتم حرکت دادو برای آخرین بار نوازشم کرد. و با عشق دست

پدرم رو ب*و*سیدم.

نازش کردم.

-بابا جوون عزیز دلم تحمل کن.

-مهراسا نپر وسط شعر.

سکوت کردم و به صدای قشنگش دل سپردم.

خداحافظ ای هم نشین همیشه.

خداحافظ ای داغ بردل نشسته.

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من.

تورا می سپارم به دل های خسته.

تورا می سپارم به مینای مهتاب.

تورا می سپارم به دامان دریا.

اگر شب نشینم اگر شب شکسته.

تورا می سپارم به رویای فردا.

به شب می سپارم تورا تا نسوزد.

به دل می سپارم تورا تا نمیرد.

اگر چشمه ی واژه از غم نخشکد.

اگر روزگار این صدا را نگیرد.

خداحافظ ای برگ و بار دل من.

خداحافظ ای سایه سار همیشه.

اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم.

خداحافظ ای نو بهار همیشه.

مه‌راسا به مامان بگو بابا گفت دلم برات تنگ شده و می شه. بگو خیلی دوستش دارم.

مه‌راسا دوست دارم بابا جان و ببخشید.

دستش از رو صورتم افتاد.

دیگه نازم نکرد.

نوازشم کرد.

زد تو صورتش.

مشت زدم به سینه های خالی از خوشش.

عین دیوونه ها شدم.

-نه، نه، بابا بابا جونم.

جیغ زدم از ته دلم.

-بابا.

گریم به اوج رسید.

-بابا.

دانیال: چه نمایش قشنگی گفتم جالبه.

ببریدش.

-نه ولم کنید.

بابا.

بابای خوبم.

بابا.

ArTA/آرتا

با بچه ها نشستیم بودیم و داشتیم نقشه ی فرار امشب رو مرور می کردیم که
صدای جیغ و التماس توجهمون رو جلب.

يك صدای آشنا.

صدایی که مدت ها در انتظار شنیدن دوبارش بودم.
-مهراسا.

تند از جام بلند شدم.

رو به پنجره و ایستادم و بچه ها کنارم.

سلمتی و دوستاش به حالت تعلیق و برعکس به درخت بسته شده بودند و به

طور مداوم شلاق و چوب می خوردند.

صحنه ی خشن و وحشیانه ای بود.

با دیدن صحنه ی بعدش داغون شدم.

مهراسا به پای دانیال افتاده بود و خواهش می کرد تمومش کنه.

با ناراحتی با خودم زمزمه کردم:

-مهراسا چرا؟

چند ثانیه بعد صدای شلیک تیر توگوشم پیچید.

به همشون شلیک شد.

صدای جیغ مهراسا گوشم رو آزار داد.

جوری اشک می ریخت که تا به حال ندیده بودم.

باسوز شکننده ای گریه می کرد.

باباش رو صدا می زد و صورتش رو ناز می کرد.

شاید حالش رو درك می کردم.
 نه فرق داشت من بابام جلوی چشمم چون نداد.
 تو بغلم نبود.
 شاید برای مهراسا این ضربه خیلی سنگین بود.
 جووری اشك می ریخت که دل آدم کباب می شد.
 عزیزدلم.
 بغضی به گلوم چنگ انداخت که دچار گلو درد و سردرد شدم.
 می برمت بیرون.
 آدیش: هه جالبه.
 کار خدا رو ببین.
 ماکان: کار نیمه تموم ما رو دانیال تموم کرد.
 اوژن: بازم دستش درد نکنه.
 حداقل ما جرمی مرتکب نشدیم.
 آرتا: کافیه امشب حتماً می ریم قبل از اینکه نگار بیاد سراغمون.
 ماکان: دلم واسه دخترا کباب شد چه گریه ای می کنن.
 آرتا/ArTA
 چراغ ها رو خاموش کرده بودند.
 تقریباً يك صبح بود.
 -ماکان شروع کن.
 -هولم نکن.
 لا مصب گیر کرده.

آدیش: جون بکنی خوب ساعت دو دزد گیر فعال می شه.
 ماکان: بیا درومد.

آرتا برو.

-آرتا: باشه.

اوژن: من اول می رم.

ماکان: یکی بره دیگه.

آرتا: برو من بعد تو میام.

اوژن: اکی.

اومدیم پایین.

اوژن: اتاق دخترا این طرف.

ماکان ترتیب این نگهبان رو بده.

-باشه باشه فقط چی کار کنم؟

اوژن: يك صدایی چیزی که بیاد اینجا.

همین حول و حوش بود که صدای دخترا درومد.

مهراسا: همش تقصیر توئه.

آشغال کثافت.

بنیتا: خفه شو روانی ه*ر*ز*ه تقصیر اون طمع بابات بود.

آدیش: دعواشون شده.

نگهبان رفت تو.

اوژن: بریم تو؟

آرتا: نه وایسا.

چند دقیقه گذشت.

ماکان: بیاین بریم تو خیلی طول کشید.

داخل راهرو شدیم که جسمی با شتاب بهم برخورد کرد.

مهراسا: آخ.

آرتا: مهراسا؟

دستم رو گذاشتم تو گودی گردنش.

- آرتا.

خودش رو پرت کرد تو آغوشم و آروم گریه کرد.

- کجا بودی خیلی ازت گله دارم.

- چرا آخه؟

مهراسا به جون تو که عزیز ترین کسی اصلاً به جون خودم خیلی سعی کردم
بیام.

او مدم ببرمت خونه.

اوژن: بیاین بریم بعداً عاشقانه هاتونو اجرا کنید.

ماکان: شما بنیتا رو راحت بذار بعداً نطق کن.

اوژن: خخخخخ بامزه.

آرتا: بیاین بریم.

آدیش این در رمز می خواد که.

اوژن: کدوم در؟

آدیش: در خروجی.

آرتا: ای بابا.

نگفتم چك كنيد؟

اوژن: يه كامپيوتر باشه حله.

بنيتا: اتاق كنترل اين پست.

اوژن: پس بريم.

آرتا: در کارت می خواد.

اون نگهبان كه داره مياذ کارت داره احتمالاً.

اوژن: خوب برو بگير.

- برم بگم داداش يك مين كارتتو می دی؟

- برو بزنش بگير.

- موندم تو بگی!

همين كه رد شد از اينجا زير پا می گيرم.

نباید زياد سروصدا شه.

- باشه.

OzHaN/ اوژن

فكر كرديم نگهبان می خواد رد شه اما رفت سمت در و درو باز كرد.

آرتا رفت پشتش و با آرنج زد تو گيجگاهش.

رفتم تو نشستم پشت كامپيوتر.

سيستم امنيتی تا ده ثانيه ديگر غير فعال می شود.

باز شدن اتوماتيك درها تا پانزده دقيقه.

- حله بريم.

دويديم سمت در خروجی.

آرتا: اینجا جادست.
 بنیتا: احتمالاً این عمارت خارج از شهر.
 اوژن: اینجا يك جاده فرعی.
 آدیش: بریم به جاده اصلی برسیم.
 بابا وقت بحث کردن نیست بیاید دریم.
 مهراسا: موافقم.
 آرتا: بیاید بریم.

دویدیم تو پهناى جاده.
 طولش رو گرفتیم و رفتیم بالا.
 ماشینی داشت نزدیک می شد.
 اوژن: این ماشین نگار نیست؟
 مهراسا: نگار کیه؟

ArTa

آرتا: برید قایم شید.
 می تونه تنها راه نجات باشه.
 رفتم کنار جاده و شروع کردم به قدم زدن.
 باید متوجه من می شد.
 همین طور که کنار جاده راه می رفتم ماشینش کنارم ایستاد.
 رو به ماشین ایستادم.
 دستش رفت سمت موبایلش.
 حدس می زدم می خواد به دانیال زنگ بزنه.

پوزخندی زدم و اشاره کردم از ماشین پیاده شه و با موبایلش تماسی برقرار نکنه.

گوش نکرد و شماره رو گرفت و زد آیفن.

زدم به شیشه.

یه کم داد پایین.

-بزار حرف بزیم.

-وای جناب خوانجو.

صدای دانیال تو فضای ماشین پیچید.

-نگار دیر کردی.

-دارم میام راستی مطمئنی..

با التماس نگاهش کردم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-هیچی بعداً حرف می زنیم.

تلفن رو قطع کرد.

-اصلاً کار خوبی نکردی.

-اِ نه بابا.. چرا اونوقت؟

-بیا حرف بزیم.

-چشم حتماً میام.

-نگار متن تنهام.

می خوام با هم حرف بزیم.

منو و تو با هم.

نیازی نیست پولی بالام بدی.

من باهات میام.

-اول و آخر میای.

-می دونی که تا نخوام جایی نه میام نه میرم.

بهت دو دقیقه وقت می دم یا می ری پیش دانیال ریپرت می دی من در رفتم یا

پیاده می شی و حرف می زنیم منم تمام و کمال همراهت میام.

-در حدی نیستی به من امر ونهی کنی.

-واقعاً؟ یادت رفته عین چی دنبالم بودی و هی موس موس می کردی؟

-کی؟ من؟ آره خواب دیدی خیره.

بلند زد زیر خنده.

-رو آب بخندی.

چپ چپ نگاهش کردم و مسیر جاده رو پیش گرفتم.

ماشین رو روشن کرد و بر خلاف من رفت سمت عمارت.

لعنتی تیرم به سنگ خورد.

تف تو این شانس.

NeGaR/نگار

گازشو گرفتم و رفتم سمت عمارت.

اما چرا باید پولم رو به دانیال بدم؟

از اولم آرتا رو می خواستم.

مگه غیر از این بود؟

همین که به حرفش اعتنایی نکردم برای چزوندنش کافی بود.

اگه دانیال پیداش می کرد باید پولش رو بهش می دادم.
دنده عقب گرفتم و دوتا بوق زدم.

برنگشت.

هه حالا باز رفت تو جلد غرور مزخرفش.

ترمز زدم کنارش.

-سوار شو تا نظرم عوض نشده.

سرد نگاهم کرد.

-به خاطر من اومدی یا پولت؟

-تو کی باشی که به خاطرت جایی پیام؟

من خدمتکار می خوام که کارامو راست و ریست کنه!

مفهومه؟

-پس راه رو اشتباه اومدی!

-آرتا برم رفتما.

-درو باز کن.

مکث کردم.

حقیقتی که می شد به سادگی بهش پی برد این بود که من ازش می ترسیدم.

اینو می دونست؟

-یک عدد تضمین نیاز مندم.

-نگار درو باز کن هر لحظه ممکن دانیال بیاد.

-آرتا می شناسمت؛ بگو بینم چی می خوای؟

دوستات کجان؟

همین جا ها قایم شدن نه؟

با کلافگی گفت:

-نگار.

از ماشین پیاده شدم.

شالم خیلی وقت بود که از سرم افتاده بود.

-بهت کمک می کنم چون کمک می خوام.

سعی نکن منو بیچونی.

علاقم بهت خیلی وقته از بین رفته.

اگرم خواستم پولی بابت شما ها بدم به خاطر کارم.

رو به روش ایستادم.

-چی می خوای؟

-می خوام در ازای این که نجاتتون می دم،

سهام شرکت برترو بدی به من به مدت دو سال.

همون سهام میلیاردی.

-قبول.

-یک تضمین می خوام این برگه رو امضا کن.

برگه رو خوند و امضاش کرد.

-بگو بیان.

دستی تکون داد که هفت نفر او مدن.

از دیدن دخترا جا خوردم.

-این خانوم ها کی باشن؟

-سوار شید بریم فعلاً.

-تا ندونم جایی نمی ریم.

-نامزدامون هستند.

-تو نامزد داری؟

-نامزدم مهراسا سلمتی.

به دختر زیبایی که کنارش بود اشاره کرد.

مهراسا: خوشبختم.

دستش رو با نرمی سمت من دراز کرد.

لبخند مصنوعی زدم و دستش رو با گرمی فشردم.

-همچنین.

همه سوار ماشین شدیم و دخترا رو پای پسرانشسته بودند.

آرتا: برو سمت خونه من.

نگار: باشه.

ArTA/آرتا

نگار: خداحافظ.

سری براش تکون دادم.

اوژن: چیزی به دانیال نگه.

-نه. می رم دم باجه به پلیس زنگ بزنم و موقعیت دانیال رو بگم.

درو بزنی برید تو این خونه پنج خوابست.

جا هست به اندازه کافی.

آدیش: ما هشت نفریم که.

ماکان: می زخم خون بالا بیاریا.
 احق افتادی تو دیگ روغن.
 ناراحتی سوا بخواب.
 آسانا: گل من، من تنها می خوابم تو اتاق.
 آدیش زد رو شونش.
 آدیش: تسلیت می گم.
 ماکان: ببند. من و خانومم پایبند دین هستیم. نا مسلمون.
 خودم درو زدم و سرایدار درو باز کرد.
 -برید تو.
 منم میام.
 رفتم سر کوچه و به پلیس زنگ زدم.
 کمی تو خیابون قدم زدم.
 برگشتم خونه.
 همه خوابیده بودند.
 نشستم رو کاناپه.
 کمی بعد وارد اتاقم شدم.
 مهراسا رو تخت خوابیده بود.
 حولم رو برداشتم و با لباسم از اتاق خارج شدم.
 بعد از دوش حوله رو انداختم رو رخت آویز و دراز کشیدم رو کاناپه و چشم
 هامو بستم.
 دستی رو شونم احساس کردم.

چشم هامو باز کردم.

مهراسا نشست رو کاناپه.

- چرا رو تخت نخوابیدی؟

- نخواستم بیدارت کنم.

- منتظر بودم که بیای.

می دونم به وقت نیاز داری.

- مهراسا نمی توئم ازت نگهداری کنم.

من اون آرتا سابق نیستم.

- می بینم خیلی نرم و مهربون شدی.

کنارم رو کاناپه دراز کشید.

ادامه داد:

- اما اینا دلیل نمی شه که تتونی ازم مواظبت کنی.

اگه عشق رو لمسش می کنی...

اگه حسش می کنی...

دلیل بر ضعیف بودن نیست.

دلیل بر عوض شدن نیست.

دلیل بر قوی بودن.

دلیل بر بزرگ شدن.

منو تو باهم پل هامونو می سازیم.

به رویا هامون می رسیم.

دستم رو دور کمرش حلقه کردم.

نرم

با علاقه

با تمام وجودم

ب*و*سه ای بر پیشیونی سفیدش زدم.

من عاشقانه این دختر و می پرستیدم.

دختری از جنس عشق

دختری که تو تموم آیینم مقدس شده بود.

دختری که تـك ستاره ی آسمون شیم بود.

دختری که من رو ما می کرد.

دختری که کاری کرد من مغرور پیشش افتاده بشم.

ب*و*سه ای به گردنم زد و سرش رو تو سینم فرو برد.

-مهراسا؟

آروم صدایش کردم.

زل زد تو چشم هام.

-جانم؟

-چشم هات.

-چشم هام چی؟

-بهم آرامش می ده.

لبخندی خوشگلی زد و ل*ب*ا*مو مهمون ب*و*سه ای عاشقانه کرد.

ب*و*سه ای خالص از جنس عشق.

محبت.

در آغوشش کشیدم.

آغوشی گرم.

آغوشی که برای داشتش لحظه شماری می کردم.

-مهراسا؟

-جان؟

-بریم بیرون؟

چشم هاشو باز و بسته کرد و گفت:

-بریم.

بارون گرفت.

عشقت که باشه

می شه بمونی

خوشرنگ و زیبا.

تو خیس شده موهاات قشنگه حرفات میخندی آروم

تو اینو میدونی چقد واسه من عزیزی خانم

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

باش تا آخرش تابشه غریبه و آشنا باورش

که تلخ نمیشه همیشه داستانا تهش

واسه قل*ب*م یه بهونه باش واسه تپش

میکردن به ما هر بار حسودی دشمننا

ولی ما دست بردار نبودیم

تو مثل دن اکسیری به من انرژی میدی

گوووو

جمعه شبا کل شهر تا صبحش همه دور منو تو مته پروانه میشن دور شمع

آره اینا داستانه مائه همه حس خاص ماله مائه

تو تکی پادشاه منم دنیا ماله منه وقتی آس ماله شاهه

تو شکل پری ها خوشرنگ و زیبا آرومه دنیات

من عاشق دریام عاشق بارون عاشق چشمت

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

عشقت که باشه دنیام آرومه میشه بمونی با این دیوونه

Benita/بنیتا

خودم رو بهش فشار دادم و آغوشم رو تنگ تر کردم.

-نکن دیگه.

پرو میشما.

خنده ای کردم.

خدا می دونه چه قد دلم تنگ شده بود.

برای حرف زدنتش.

برای آغوشی که بی نهایت در تمناش بودم.

-اوژن؟

-جان؟

-منو بخشیدی؟

-راستی بنیتا حالت چطور؟

-نگفتی منو بخشیدی؟

-تو هم نگفتی حالت چطور؟

-جواب سوالمو بده نه سوالمو جای جواب.

-نمی دونم.

هنوز نمی دونم بخشیدمت یا نه.

سکوت کردم.

تمام انرژیم ته کشید.

ته دلم خالی بود.

عذایی به جونم افتاد.

عذایی که قلب ناآرامم رو بیشتر می آزد.

آزاری از جنس پشیمانی.

من که حتی جانم رو به حراج گذاشتم.

چرا باید هنوز گ*ن*ا*هکار باشم؟

با لحن عصبی گفتم:

-چرا باید هنوز گ*ن*ا*هکار باشم؟

زل زد تو چشم های قهوه ایم.

لبخندی به تمسخر زد و خودش رو از آغوشم بیرون کشید.

جلوی آینه وایستاد و دستی به مو هاش کشید.

صدای بارون به وضوح شنیده می شد.

رفت سمت در و گفت:

-کاشکی الان این سوالو نمی پرسیدی.

کاشکی جوابی نمی خواستی.

در و بست و رفت.

رفتم دنبالش و داشت از پله ها می رفت پایین.

دویدم سریع دستش رو گرفتم.

-کجا؟

-خونه.

-چرا الان می خوای بری؟

-چون می خوام برم خونه.

دستش رو از دستم کشید بیرون و رفت.

صدای در چند بار تو مغزم اکو شد.

نشستم رو راه پله و گریه کردم.

حق داشت من خردش کردم.

به خاطر من کلی درد کشید.

دارم برات ولی...

این حقم نیست.

تلافی می کنم.

کاری می کنم که به پام بیافتی.

من دختری از جنس حوام.

Asana/آسانا

به سختی موضوع رو به خانواده هامون گفتیم.

در واقع مادرامون.

تنها فرشته هایی که برامون مونده بودن.
 بعد از مراسم تشییع جنازه و این داستان ها رفتیم خونه.
 تو خونه بعد رفتن مهمون ها رو میل نشستیم.
 -آسانا مامان من می رم بخوابم.
 -برو مامان جان.
 انقدرم قرص نخور.
 -قرص نخورم که آروم نمی شم.
 رفت بالا.
 تو خونه فقط من و مامانم بودیم.
 صدای موبایلم سکوت خونه رو در هم شکست.
 بیا دم در.
 رفتم دم در که دست هاش دور کمرم حلقه شد.
 برگشتم سرم رو تو سینه هاش فرو کردم و اجازه دادم اشک هام بریزه.
 ماکان: نینم که خانومم گریه کنه.
 فقط اشک ریختم.
 چه خوبه که اینجاست.
 وجودش اعصاب آشفته ام رو آروم می کنه.
 ل*ب*ا*ش رول*ب*ا*م گذاشت.
 با عشقی که داشتم همراهیش کردم.
 شاید به این ب*و*سه نیاز داشتم.
 ب*و*سه ای که بهم بگه تو تنها نیستی.

هنوزم پشتوانه ای هست.

من هستم تا به زندگیت رنگ بدم.

Mehrasa/مهراسا

به تخت اتاقم تکیه دادم.

آرتا کنارم نشسته بود و من سرم رو رو شونه هاش گذاشته بودم و بی اختیار

اشک می ریختم.

موهام رو نوازش می کرد.

-مهراسا انقدر گریه نکن.

لبخند مصنوعی زدم.

دست خودم نبود.

اشک هام.

احساسم.

-آرتا؟

-جانم؟

-چرا انقدر بدبختم؟

-تو بدبخت نیستی.

-چرا هستم.

-اگه اینطوری فکر می کنی برات متاسفم.

-آرتا خیلی ضعیفم. نمی بینی؟

-بسه مهراسا.

محکم بغلم کرد.

-دیگه نمی دارم بشکنی.

باید قوی باشی.

آخر دنیا این نیست.

یادته دیشب چی گفتی؟

اگه عشق رو لمسش می کنی...

اگه حسش می کنی...

دلیل بر ضعیف بودن نیست.

دلیل بر عوض شدن نیست.

دلیل بر قوی بودن.

دلیل بر بزرگ شدن.

منو تو باهم پل هامونو می سازیم.

به رویا هامون می رسیم.

لبخندی زدم و سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

نشستم رو پاش و ب*و*سه ای رول*ب*ا*ش کاشتم.

من بودم و آرتا با دستاهایی که دور گردنش حلقه شد و دست هایی که کمرم

رو لمس کرد و منو به خودش فشرد.

Benita/بنیتا

تو حیاط خونه نشسته بودم و به درخت تکیه داده بودم.

-دنیا ازت متنفرم.

چی برام گذاشتی؟

جز غم و درد؟

خوشبختی؟

تو خواب هم ندیدمش.

هر روزم کاب*و*سه.

متنفرم.

-چرا تنفر؟

برگشتم.

-نرفتی هنوز؟

-آدم مگه عشقش رو تنها می ذاره و میره؟

-عشق؟

عشقی که بخشیده نشده به چه دردی می خوره؟

-بنیتا می دونی که برام مهمی و دوست دارم.

اگه نداشتم اینجا نبودم.

-دروغ می گی.

با گریه تمام حرف هارو می زدم.

نشست رو به روم.

رو پاهام.

سنگین بود اما برام مهم نبود.

مهم این بود که پیشمه.

دستاش رو گذاشت رو گونه هام و نوازشم کرد.

دستم رو دستش گذاشتم و چشم هامو بستم.

با صدای دلنوازی گفت:

- بنیتا بدون تو هرگز.

ل*ب*ا*مو با ولع خاصی ب*و*سید.

اولش همراهی نکردم ولی وقتی مکث کرد.

آروم ب*و*سش کردم و خودم رو آغوشش ول دادم.

TaraNoM/ترنم

- چه دنیای کوچیکیه نه؟

-آره.

با بغض گفتم:

-سردمه.

منو تو آغوشش جا دادو نرم ب*و*سیدم.

-ترنم می شه تمومش کنی؟

همه ما این دوران رو گذروندیم.

-بابام حقش نبود.

-بسه ترنم.

اشکم رو دستش چکید.

دستم ب*و*سید و آروم گفتم:

-دیگه تو گذشته نباش آینده رو داشته باش.

گرمی ل*ب*ا*ش رو ل*ب*ا*م حس کردم.

خودم رو تو وسعت آغوشش گم کردم.

OzHan/اوژن

اصلاً نخوابیدم.

مدام دلشوره داشتم.

نا آروم بودم شاید چون آرامشی نبود که آرومم کنه.

آرامش؟

کلافه بودم و رفتم دوش گرفتم.

حتی دوشم آرومم نمی کرد.

رفتم شرکت.

کلی کار عقب افتاده داشتم.

رو صندلی نشسته بودم که تلفن زنگ خورد.

-بله؟

-رئیس خانوم روشن پژوه اومدن.

-راهنماییشون کنید.

-بله.

بفرمایید.

-سلام آقای باربد.

-سلام خوش اومدی بشین.

-وای اوژن پختم چقدر گرمه!

-خوب چه خبرا؟

-سلامتی از تو چه خبر؟

-سلامتی.

Benita/بنیتا

داخل شرکتش شدم.

دل‌م برای دیدن دوبارش پر می‌کشید.

همین‌که نزدیک‌اتاقش شدم صدای خندش شنیده می‌شد.

-وای از دست تو رها.

-جان همیشه بخندی گلم.

سر جام وایستادم.

رها؟

جان؟

گلم؟

سرم گیج رفت.

رفتم سمت اتاقش درو باز کردم.

منشی: خانوم سرمست نمی‌تونید داخل شوید.

با دیدن صحنه‌ی رو به روم نفهمیدم صورتم کی از اشک خیس شد.

دختره کنار اوژن رو مبل لم داده بود دستش روی رون اوژن بود.

دست اوژن دور گردنش بود و اوژن داشت لپش رو می‌ب*و*سید.

اوژن از دیدنم شکه شد.

-ب.. بنیتا.

تو گریه لبخند زدم.

سری تکون دادم و راه برگشت رو پیش گرفتم.

دیگه کاملاً مطمئن شدم که همش بازی بود.

یک بازی کثیف.

دویدم اونقدر سریع که اوژن بهم نرسه.

سوار ماشین شدم و حق زدم.

گاز دادم.

خدا بیدارم کن.

بگو خوابم.

بگو کاب*و*سه.

بیدارم کن.

بیدارم کن از کاب*و*سی که دم دم بامن میاد.

براش مثل عروسک بودم.

مثل يك برگ سبز اسیر بادم.

سبك.

سبك مثل غرورم.

غروری که له شد.

خداا فانوسم باش تو تاریکی که لحظه لحظه با من.

فانوسم باش وقتی که ستارم شکسته.

خداااا دلم شکست.

خسته ام.

خسته از این سیاهی.

خواستم با من باشه.

آغاز اون صدای شهر بی صدای من بود.

حالا کجاست؟

دستایی که برای زخم دواست.

تو گریه می خندیدم.

به خودم.

بنیتا تو از نسل حوایی؟

این طوری؟

همش خوابه نه؟

خدددداااااااااااا.

از ته دل اسمش رو داد زدم.

خدددداااااا.

اصلاً يك نگاه به این پایینی می اندازی؟

ماشین رو نگه داشتم.

سرم رو فرمون گذاشتم.

چشم هامو بستم و بی صدا گریه کردم.

بذار آرام شم.

می خواستم از جدایی جدا باشم اما نشد.

هنوز حرفش تو سرم اکو می شه.

بنیتا بدون تو هرگز.

هرگز.

آره گلم فردا.

لبخند تلخی زدم.

لعنت به این زندگی که انقدر خوب بازیم می ده.

Mehrasa/مهراسا

-الو بنی؟

-مهراسا بیا حرف بزیم.

-چیزی شده؟

-آره فقط بیا.

صدای گریش تو گوشم پیچید.

-چی شده؟

تلفن رو قطع کرد.

سریع آماده شدم.

سوار ماشین شدم که مسیجش رو باز کردم.

یک آدرس بود.

بهش زنگ زدم.

ریجکت کرد.

به آدرسی که داد رفتم.

خیلی از خونه قبلیش فاصله نداشت.

زنگ رو زدم.

درو باز کرد.

رفتم تو خونه که با تاپ و شلوارک رو مبل نشسته بود و

سرش رو انداخته بود پایین و آروم اشک می ریخت.

با نگرانی رفتم سمتش.

نشستم کنارش.

-بنی چی شده خوشگلم؟

-دیگه چی می خواستی بشه؟

این همه راه رفتم که تهش خیانت ببینم؟

-خیانت؟

واضح بگو ببینم چی شده؟

-صبح رفتم شرکت اوژن بعد دیدم تو بغلش، يك دختر بغلش بود صدای

خندشون اتاقو برداشته بود.

من مهراسا بد حالشو می گیرم.

حالا این خوبه داشت دختر روب*و*س می کرد.

مهراسا نابود شدم.

نمی دونی چه دردی داشت.

به حق هق افتاده بود.

-فکر کن منی که این همه مستقل زندگی کردم و رو پای خودم وایستادم این

طوری شکستم.

اون چه فکری راجبم کرده؟ هان؟

آره این طوری انتقام گرفتم.

روح منو هدف گرفت.

می فهمی؟

می تونستم درکش کنم.

شاید همون حسی بود که وقتی لیلی بود من داشتم.

دستاشو گرفتم.

بنیتا خیلی شاد و سر زنده بود.

هیچ وقت جلوی کسی گریه نمی کرد مگر این که نتونه خودشو نگه داره.
برام ارزش داشت که الان منو مرحم خودش و دردش می دونست.
-می خوای چیکار کنی؟
-نمی دونم.

OzHan/اوژن

با دیدن بنیتا شدیداً شوکه شدم.
انقدر ناگهانی بود که چند دقیقه بعد از رفتنش به خودم اوادم.
وقتی به پارکینگ رسیدم رفته بود.
می دونستم هر حرفی بزنم قبول نمی کنه.
بهش زنگ زدم اما خاموش بود.
رفتم خونشون اما نبود.
از مادرش پرسیدم گفت که هر چی زنگ می زنه جواب نمی ده.
تا اینکه خدمتکار صدام کرد:
-جناب بارید.
برگشتم.

خانوم همین الان زنگ زدند و گفتند که دیگه این خونه نمایان.
تو خونه ی خودشون می موند.
-میشه آدرس رو بدی؟
-متأسفم نمی تونم اگر می دونستم اجازشو نداشتم.
با اجازه.

انقدر اعصابم خورد بود که نزدیک بود دو بار تصادف کنم.

تو خونه نشسته بودم که رها او مد.

- اوژژن.

- اوژن بمیر از دستت راحت شه ایشاالله.

- اِ لوس خدا نکنه.

- اینجا هم دست از سر من بر نمی داری؟

- ای بابا حالا چرا اعصابت خرد؟

- نباشه؟

ببین چه گندی زدی!

- چی شده خوب؟

- بنیتا نیست.

هر جا می رم نیست تلفنش خاموش تازه فهمیدم خطشو عوض کرده.

- تو همین چند ساعت؟

- رها پاشو بروسر زندگیت دختر.

مگه زندگی نداری؟

- امممم بیا یه فکری دارم که نگو.

بیا ببینیم بنیتا چه قدر دوست داره.

- آه برو دست از سرم بردار.

اوژن کمک لازم شدید دستم به دامن.

- چی می خوای؟

- دوستای بنیتا رو می شناسی؟

- آره چطور؟

-بیا عشقم بهت می گم.

Benita/بنیتا

چند روزی می شد که از اوژن خبری نداشتم.

تو شرکت پدر خدایا مرزم مشغول کار بودم.

همه تمرکز رو کارم گذاشته بودم تا خسارت هایی رو که تو این چند وقت

پدرم نبود رو جبران کنم.

مو بایلم زنگ خورد.

-ای بابا از دست این سودا.

با حرص جواب دادم.

-بله؟

-سلام بنی.

-علیک.

-بنی بیا می خوام ببینمت.

-مهمه؟

-آره.

آدرسو بهش دادم.

با اینکه می دونستم بی جهت انقدر زنگ نمی زنه.

کنجکاو بودم ببینم چی می خواد بگه.

غیبت کی رو می خواد بکنه.

برای وقت گذرونی خوبه.

قرار بود ساعت پنج بیاد خونم.

آیفن زنگ خورد.

- بیا تو.

یک پیرهن کوتاه سفید پوشیدم.

موهای مشکی بلندم رو انداختم دورم.

عادت داشتم هر وقت کسی میاد ملاقاتم خوشگل کنم.

- اووووه چه جیگر کردی.

قرار داری؟

- نه بابا چه قراری؟

- قرار اوژن بیاد.

- آره گلم شب میاد.

- ا؟ چه جالب.

پس همه چی مرتبه؟

- آره چطور؟

- بنیتا دیروز اوژنو دیدم.

- آره می دونم گفت که دیدت.

دستم رو لای مو هام انداختم و انداختمشون پشت گوشم.

- ا اون دختر کی بود پیشش؟

آها رها.

خیلی بهم چسبیده بودن می دونی؟

- آها رها چیز فامیلشونه.

خیلی صمیمی ان.

با لحن خاصی گفت:

- که این طور.

- برم قهوه بیارم.

تلخ یا شیرین؟

- شیرین.

- الان بر می گردم.

رفتم قهوه رو درست کردم و نشستم رو مبل.

- بیا گلم بخور فال بگیرم.

- بنیتا؟

خیلی آروم با طئمنینه گفتم:

- بله؟

- بنیتا دیروز يك مهمونی زیبا و پر شکوه دعوت بودم.

- چه مهمونی بودی که من دعوت نبودم؟

- شاید چون نمی خواسته باشی!

- کی؟

- خیلی وقت می خوام يك تیر خلاصی بهت بزنم.

اخمم رو پیشونیم خط انداخت.

آروم و شمرده شمرده با لحن تحقیر آمیزی گفت:

- دیروز مهونی زیبا و پر شکوه و بسیار عاشقانه اوژن و رها بود.

رها با اون فیس اروپایی و غربی خوشگلش واقعاً برازنده ی اوژن بود.

کم خالی ببند.

فنجون قهوه از دست افتاد و ریخت رو لباسم.

اشک هام بی اختیار ریخت.

عصبانی شدم.

گاهی باید آدم های حسود رو از زندگی حذف کنی.

گاهی باید با دیگران جدی برخورد کنی.

گاهی باید سکوت و گاهی باید طوفان باشی.

با عصبانیت بلند شدم و با خشونت بازو شو گرفتم و انداختمش بیرون.

-گمشو بیرون.

دختره ی عوضی.

کارتی برداشت و انداخت جلوم.

-بگیر کارت رو ببین.

کم خالی ببند.

از خونه رفت بیرون.

نشستم رو زمین و کارتو دیدم...

Benita/بنیتا

نگاهم رو تک تک کلمات کارت خشک شد.

کارت دعوت نامزدی؟

از شما دعوت می گردد تا در مراسم...

کارتو پرت کردم.

جیغ زدم.

جیغی زدم که صداهش درد داشت.

درد داشت از عمق وجود.
 درد دلتنگی داشت.
 درد خیانت...
 درد دروغ و نبود صداقت...
 درد عشق...
 درد جدایی...
 همیشه از بچگی از جدایی تنفر داشتم.
 همیشه می خواستم از جدایی جدا باشم.
 همیشه زندگی آروم آرزوم بود.
 خدا لج کردی باهام...نگونه.
 کاشکی زندگیم خواب بود.
 زندگی پر درد سر...
 چه قدر سبک شدم
 مثل برگی اسیر باد.
 مثل شنی معلق اسیر طوفان.
 وای خدا...
 من بنیتام.
 دختری از جنس هوا.
 بلند شدم و رفتم سمت تلفن.
 دستام سرد بود و حس نداشتم.
 چه قدر سخته تحمل گرمای عشقی در وجود دیگری یخ بست.

به سختی شماره رو گرفتم.

يك بوق

دو بوق

سه بوق

بوق بعدی...

اوژن: بله بفرمایید.

درد داره صدات در نیاد.

اشکام صورتمو نقاشی کرد.

لبخندی که به زور با شنیدن صداش زدم.

-بله، الو، چرا حرف نمی زنی؟

می تونی بنیتا.

خودتو خالی کن.

حرف بزن.

انتقام بگیر.

مگه احساسات پوچه؟

تلفن قطع شد.

دوباره گرفتم....

سریع جواب داد.

داد زد:

-بله؟

-بله و بلا.

تمام عصبانیتم رو ریختم تو صدام.

- بنیتا؟

- آره منم.

همون دختری که به بازی گرفتی!

همون که شکستیش.

همون که آتیشش زدی.

گوش کن ببین چی می گم.

می شناسی منو.

من آتیش می زنم کسیو که آتیشم بزنه.

من سیاه می کنم زندگی کسیو که زندگیمو سیاه کنه.

تلفنوقطع کردم و از پیریز کشیدم.

حتی نفس کشیدنم برام سخت بود.

مگه خوشبختیش آرزوم نبود؟

مگه خوشحالیش خوشحالیم نبود؟

چرا اما کنار خودم.

حتماً خوابه!

پس چرا ناراحتم؟

چرا هنوز زندهم؟

مگه بدون اون میشه؟

میشه ادامه داد.

فردا نامزدیشه.

عزیزم.

بذار برای آخرین بار ببینمش.

آره.

آدم که به عشقش ضربه نمی زنه.

نه نمی زنه.

Benita/بنیتا

می رم.

مهم نیست که براش مهم نیستم.

مهم اینه که من براش ارزش قائلم.

رفتم ساعت فروشی.

يك ست خوشگل قبلاً انتخاب کرده بودم.

بعد از اون يك پلاك كه از وسط جدا می شد.

پشتش هك کردم. B♥□O.

فردا مراسم بود می خوام بدرخشم.

نمی دونم می خوام اونو عذاب بدم یا خودمو.

نمی دونم دوستش دارم یا متنفرم.

رفتم تو تخت خواب.

چشم هامو بستم و گذاشتم همه چیز برام دوره شه.

تمام خاطرات.

تمام لبخند ها.

تمام اشك ها.

تمام درد ها.

روز اول ملاقاتمون واقعاً شیرین بود.

من در هر حال عکس انداختم از خودم بودم که اوژن او مد.

-خانوم سرمست؟

-به چه حقی اومدی تو؟

هق هقم اوج گرفت.

کم کم خواب مهمون چشم هام شد.

با زنگ ساعت از خواب بلند شدم.

ساعت یازده صبح بود.

برای ساعت چهار وقت آرایشگاه داشتم.

لباسم فوق العاده زیبا بود.

خیلی بالاش پول داده بودم.

لباسمو پوشیده بودم و تو آینه به خودم نگاه کردم.

این من بودم؟

چه خوشگل شدم.

مهتاب: بنیتا عالی شدی عروسک.

حتماً مهمونی شخص مهمی انقدر به خودت رسیدی.

فکر کنم از صاحب مجلسم خوشگل تر باشی.

-لبخند تلخی زد و سوار ماشین شدم.

سمت آدرس رفتیم.

تنها روز باقی مانده.

يك تاروز تا پايان.

Benita/بنيتا

داخل ويلا شدم.

مانتوم رو دراوردم و انداختم تو ماشين.

با غرور و بدون توجه به اطرافم قدم برداشتم.

همه نگاه ها چرخيد سمتم.

آروم قدم برداشتم كه صدایی منو متوجه خودش كرد.

ترنم: بنی.

-سلام تو هم اينجایی؟

-فكر نمی كردم بیای.

-می دونستی و بهم نگفتی؟

رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم.

دوييد و دستمو گرفت.

-بنيتا نمی تونستم بگم.

نه من نه بقيه.

دستمو كشيدم بيرون.

حتی دوستامم بودن.

-ناراحت نیستم.

خوشحالم كه او مدم.

-واقعا؟

-نمی بینی؟

- بیا بریم پیش بچه ها.

- بریم.

آرتا: وای بنیتا چه خوشگل شدی.

او مدم سمتمو آروم بغلم کرد.

تعجب کردم اما به دلم نشست.

- مرسی.

سرخ شده بودم.

از مهراسا خجالت کشیدم اما منو در آغوش کشید.

- آبیجی دوست داشتیم.

- چرا بهم نگفتید؟

سکوت کردن.

- آدیش: آخه نشد که بگیم.

- چرا؟

ماکان: بیخیال بنیتا دنیا دو روزه.

- ولی برای من دو روز نبود.

به خصوص کنار اوژن.

بغضم گرفت.

اما نذاشتم اشکام بریزه.

آهنگ پلی شد و همه داشتند می ر*ق* *صدیدند.

صدای دست و جیغ بلند شد.

اوژن و رها او مدن.

اوژن جذاب تر از همیشه بود و پر غرور تر.
 به همه نگاه انداخت و نگاهش رو من ثابت موند.
 روشو برگردوند و با رها مشغول ر*ق*ص شد.
 گرمی دستی رو شونم احساس کردم.
 آرتا منو همراه خودش کشید تو پیست ر*ق*ص و مهراسا لبخند خواهرانه زد.
 خیلی قشنگ منو به حرکت در میورد.
 لبخند زدم.

هیچ وقت برادری نبود که برادری کنه.
 می دونستم که اوژن داره نگاهمون می کنه.
 مثل پر کاه بلندم کرد و تو هوا چرخوندم.
 کم کم قهقهه زدم خود آرتا هم خندش گرفت.
 حداقل آرتا می تونست حرصش بده.

-آرتا؟

-هوم؟

-مرسی.

-کاری نکردم.

-فکر کنم بهتره بری پیش مهراسا.

درسته حرفی نمی زنه اما می دونم که ناراحت میشه.

-نمیشه قبلاً با هم حرف زدیم.

-که اینطور.

چراغ ها که خاموش شد.

همه جیغ زدن.

-میرم نوشیدنی بیارم همینجا وایسا.

-باشه.

وسط پیست وایسادم که دستی دور کمرم حلقه شدم و از پشت گردنم

ب*و*سه ی گرمی رو احساس کردم.

عطرش.

-اوژن؟

چراغا روشن شد.

اوژن جلوی پام زانو زده بود و جعبه ای رو باز کرد.

توی جعبه یه حلقه بود که بهم چشمک زد.

-بنیتا با من ازدواج می کنی؟

شوکه شدم.

همه دست زدن.

بی اختیار دستمو جلوش گرفتم.

حلقه رو انداخت تو دستم.

خودمو تو آغوشش پرت کردم.

هیچ وقت ما آدم ها لایق قضاوت نیستیم.

چرا که ممکنه قضاوتی به اشتباه کنیم.

قضاوتی که ممکن به تباهی بره.

نرم منو در آغوش کشید.

-چرا نگفتی؟

-سورپرایز می خواستم.

-معرکه بود.

-گفتم دوست دارم اما بهم شك کردی.

-توهم جای من بودی همین کارو می کردی.

لپموب*و*سید.

-دیگه مال خودمی.

-همیشه بودم.

چراغ ها خاموش شد و ب*و*سه ای به ل*ب*ا*م نشست.

ب*و*سه ای از تبار عشق.

تبار محبت.

تبار خواستن و دوست داشتن.

Ozhan/اوژن

امشب بهترین شب زندگیم کنار بهترین فرد زندگیم.

سرسور و شونم گذاشته بود و همراهم می ر*ق*صید.

آروم توام با عشق زیر گوشش نجوا کردم:

-بنیتا؟

-جانم؟

-الآن چه حسی داری؟

-نمی دونم دقیق فقط می دونم خیلی خوشحالم.

کاشکی مامانم...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- مگه میشه مامانت نباشه؟
 با چشم هاش ازم قدردانی کرد.
 - اگه نمیومدم چی؟
 - می دونستم که میای.
 - حالا حتی اگه يك درصد نمیومدم چی؟
 - به زور میاوردمت.
 خنده ای کرد.
 - نمی شد که.
 - اگه می خواستم می شد.
 فعلاً اینجایی.
 - اوژن يك، خیلی زورگویی.
 دو، پر از سورپرایزی.
 دستمو رو نوک بینیش گذاشتم و فشار دادم.
 - تازه مثل خودت شدم.
 در ضمن خانوم خانوما می خواستی منو آتیش بزنی؟
 زندگی منو سیاه کنی؟
 - من غلط بکنم.
 نزدم که.
 سیاه نکردم که.
 تازه روشنش کردم.
 - بنیتا بیا.

Benita/بنیتا

دستم گرفت و همراه خودش کشید.

پشت سالن پراز درخت بود.

وسط درخت ها تعدادی چراغ رو به رو هم بودند که خیلی خوشگل بود.

یه پیست ر*ق*ص دو نفره بود که کفش گلبرگ های رز بود.

و دور تا دور پیست هم شمع های روشن بود.

همون لحظه اوژن ازم جدا شد و چند ثانیه بعد چراغ ها خاموش شد و فقط

نورهای شمع می درخشید.

يك آهنگ لایت خارجی.

من عاشقش بود

از پشت بغلم کرد و همراه آهنگ نجوا کرد:

I never want to be all alone

هیچوقت نمیخواستم تنها باشم

Never go away

یا (از پشت) برم

I found the only place where I belong

تنها جایی (که بهش تعلق دارم) رو پیدا کردم

Boy, you know just what to say

پسر، تو میدونی که باید دقیقا چی بگی

You're the only one that holds the key

تو تنها فردی هستی که آسمون رو در آغوش میگیری

To unlock my door

فردی هستی که درخونم به روش بازه

So open up the gates and set me free

پس دروازه هارو باز کن و من رو آزاد کن

And I'll love you even more

و من هم تورو (حتی بیشتر ازاونی که تو منو دوست داری) دوست خواهم

داشت

We're falling together

داریم با هم می افتیم

I'm calling your name forever

دارم اسمت رو برای همیشه صدا می کنم

So take me to heaven

پس من رو به بهشت ببر

Tell me I'm yours forever

و بگو که تا ابد مال تو هستم

We're falling, caress me

داریم می افتیم، نوازشم کن

Touch me and say you love me

نوازشم کن و بگو که عاشق من هستی

So take me to heaven

پس من رو به بهشت ببر.

همراهش خوندم.

اوژن کمرمو گرفت و خیلی نرم بلند کرد و چرخوندم.

به محض اینکه که زمین رو با پا هام لمس کردم ل*ب*ا*مورول*ب*ا*ش
گذاشتم.

Benita/بنیتا

ساعت حدوداً سه صبح بود.

مهموناً رفته بودن.

حلقه ی منو اوژن ست بود.

جلوی خونم نگه داشت.

-نمیای تو؟

-نه دیگه ولی نمی خوام تنها باشی.

دلشوره دارم.

-هووووی اوژن حلقه رو در نیاریا.

-هووووی تو...

چپ چپ نگاهش کردم و هیچی نگفت.

-بنیتا اصلاً حس خوبی ندارم که اینجا تنها باشی.

لپشوب* و*سیدم.

-فردا برمی گردم عشقم.

خدا حافظ.

در ماشینوباز کردم و ازش خدا حافظی کردم.

رفتم و درو باز کردم و رفتم تو.

برگشتم هنوز تو ماشین بودو منو نگاه می کرد.

-برو دیگه عزیزم.

شیطون گفتم:

-می خوام نری شب بیای پیشم؟

خنده ای کرد.

-به وقتش توله گربه ی وحشی.

خداحافظ.

درم فقل کن.

-آی دلم تنگ شده بود.

بای.

Benita/بنیتا

رو صندلی توی حیاط نشستم و به حلقه ای که اوژن بهم داد نگاه کردم.

توش نوشته بود. O♥□B.

خنده ای کردم و از جام بلند شدم.

با موبایلم به اوژن زنگ زدم.

با کلافگی گفت:

-جانم؟

-چته اوژن؟

-همش دلشوره دارم بنیتا.

رفتم داخل خونه و چراغ رو زدم.

-گفتم که پیشم بمون.

میشه بیای پیشم؟

دانیال:میشه من پیشت باشم؟

موبایلم از دستم افتاد و با ترس برگشتم.

نگاهم رو کیف سودا که خونی بود افتاد.

افتادم رو زمین.

نفس هام به شمارش افتاد.

همون کفش ها.

خاطرات اون شب، قتل همه و همه تو سرم مرور شد.

-دا دا دانیال.

رو به روم ایستاد.

نتونستم بالا رو نگاه کنم.

نتونستم زل بزنم تو چشماش.

اوژن: الووووو

بنیتا؟

دانیال: جوابشو نمی دی؟

تلفن قطع شد و صدای بوقش تو سرم اکو شد.

موبایلم داشت زنگ می خورد برش داشت و جواب داد.

دانیال: اوژن؟

در خونه باز شد و با دیدن جسم بی جون سودا فقط جیغ زدم.

اوژن: بنیتا؟؟؟

دانیال تلفنو قطع کرد.

موهامو کشید.

جیغ زدم.

با حرص گفت:

بنیتا چه قدر خوشگل شدی.

قهقهه زد.

ادامه داد:

- وایستادم اوژنم بیاد.

تترس بنی کوچولو.

زنگ خونه به صدا درومد.

- به به اوژنم اومد.

رو به نگهباناش گفت:

می دونید چی کار کنید؟

- بله قربان.

BeniTa/ بنیتا

مدام آیفن خونه به صدا در میومد.

با گریه و با لحن التماس آمیزی گفتم:

- تورو خدا کاریش نداشته باش.

نگاهش به حلقه توی دستم افتاد.

- بنیتا این حلقه قبلاً دستت نبود.

آخی نامزد کردی؟

موهامو به چنگ گرفت و محکم کشید.

سوزش توی سرم وصف نشدنی بود.

ولی دم نزدم.

-هیچ وقت مزه ی خوشبختی رو نمی کشی ولی الان تو با عشقت می فهمید
عشق یعنی چی.

دنبال خودش منو کشید و تو پذیرایی و دستامو
به پایه میز بست.

-صدات در بیاد خلاصش می کنم؛ می دونی که شوخی ندارم.
سرمو تکون دادم.

خوب می دونستم با چه دیوونه ای طرفم.
چراغارو خاموش کرد.

خونه غرق در تاریکی و سکوت مطلق.

Ozhan/اوژن

حدود ده دقیقه ای می شد که از پیش بنیتا می اومدم.

تو راه خونه بودم که موبایلم زنگ خورد.

کلافه بودم و دلشوره داشتم.

با کلافگی جواب دادم:

-جانم؟

-چته اوژن؟

-همش دلشوره دارم بنیتا.

-گفتم که پیشم بمون.

میشه بیای پیشم؟

همین که خواستم جواب بدم صدای جیغش باعث شد شکه شم.

مدام صداش زددم.

-الووووو

بنیتاااا.

تلفنو قطع کردم و دوباره شمارشو گرفتم.

بعد از چند ثانیه جواب داد ولی نه خودش.

دانیال: اوژن؟؟

با شنیدن صدای پشت تلفن زدم رو ترمز.

چند ثانیه بعد صدای جیغ بنیتا گوشمو آزار داد.

اسمشو با نگرانی صدا زدم که تلفن قطع شد.

-بنیتاا.

نفس هام به شماره افتاد.

دستام بیخ بسته بود.

شماره آرتا رو گرفتم.

آرتا: به به جناب داماد.

با صدایی گرفته که نگرانی توش موج می زد به سختی گفتم:

-آرتا دانیال دستگیر نشده و الان خونه بنیتاست.

من چی کار کنم؟

-مطمئنی؟

-آره.

-بین الان کجایی؟

-دارم می رم خونه بنیتا.

-نرو وایسا ما هم بیایم.

تنها نو.

تلفنو قطع کردم.

مگه می شد وایسم؟

مگه می شد وقتی آهوم اسیر چنگال گرگ گرسنت وایسم؟

راه برگشت رو پیش گرفتم و رفتم.

رفتم تا کنار آرامشم باشم.

رفتم تا آرامشم آروم باشه.

Ozhan/اوژن

دستم رو از رو زنگ برنمی داشتم و مدام زنگ می زد.

داد زدم:

-باز کن این درو عوضی.

چند ثانیه بعد در باز شد.

چراغ همه جا خاموش بود.

آرتا مدام زنگ می زد.

ریجکت کردم.

می دونم می خواست بگه تنها نرم.

نمی تونستم؛ نمی شد.

تو حیاط به آرومی و با ملاحظه قدم برداشتم.

در حین قدم برداشتم به جسمی جلوی پام بر خورد کردم.

سریع نور چراغ قوه گوشیم رو گرفتم جلو پام.

با دیدن لباس های دخترونه توی بدن جسم دلم یخ بست.

روی دو زانوم نشستم.

با لرز جسم رو برگردوندم.

با دیدن قیافه ی خون آلود سودا ترس تو دلم خیمه زد.

بی اختیار دویدم سمت خونه.

با تمام وجود داد زدم:

-بنیتا؟

بنیتا کجایی؟

Ozhan/اوژن

دنبال کلید برق می گشتم اما وقتی پیداش کردم هرچی کلید رو زدم روشن

نشد.

-لعنتی.

بنیتااا؟

بنیتا کجایی؟

دانیال:دنبال نامزدت می گردی؟

صدای دانیال رو به وضوح شنیدم.

-کجایی؟

دنبال صدا رفتم.

دانیال:نباید تنها میومدی!

-کجایی آشغال؟

اگه وجود داری خودتو نشون بده.

-باشه.

چنان ضربه ای به پشتم وارد شد که پشتم تیر کشید.
 لگدی که بلافاصله به پهلویم خورد دردم رو دو چندان کرد و برخورد يك جسم
 سخت به زانوم باعث شد تعادلم رو از دست بدم و بیافتم.

دانیال: چی شد اوژن؟

پاشو.

داد زد:

- پاشو از خودت و عشقت دفاع کن.

پاشو.

همتون فقط ادعا دارید.

فکر کردید پلیس مدرکی علیه من داره؟

به سختی بلند شدم که صدای جیغ بنیتا رفت رو اعصابم.

دانیال: ببین اوژن ببین چه جورى عشقت رو جلوی چشم هات پر پر می کنم.

امشب شب منه.

شب من با این عروسك.

دوباره صدای جیغش.

راه افتادم سمت صدا که تیزی چاقو رو تو پهلویم حس کردم.

سوزش.

خیس شدن بدنم از خون.

چراغ ها روشن شد.

بنیتا دست و پا بسته جلوی میز بود.

با دیدن وضعیت من جیغی کشید که چهارستون بدنم به لرزه درومد.

نفس کشیدم نامنظم بود و چشم هام تار می دید.

بنیتا: اوژن؟؟

دانیال پرتش کرد و روش خیمه زد.

دستش رو اندام ظریفش کشید.

اعصابم بیش از بیش خرد شد.

نمی تونستم بذارم کسی به جز من لمسش کنه.

جیغ می زد و اسم منو صدا می زد.

-اوژژژن.

التماس می کرد.

به یه آشغال پست.

التماس می کرد که دخترانه هاشو نگه داره.

به سختی خودم رو به دانیال رسوندم و از رو بنیتا بلندش کردم.

با اون حالم افتادم روش و مشت اول رو به صورتش زدم که دستی رو دور

گردنم احساس کردم که منو انداخت رو زمین.

زیر مشت و لگد.

درد عشقی که در امان نیست.

درد جسمی که ناشی از ضربه بود.

درد روحی ناشی از شکست.

Daniyal/دانیال

آرتا: اوژن؟

بنیتا: آرتا کمکم کن.

آرتااا.

-وای اینجارو ببین.

کمک رسید.

ببین با اون چی کار می کنم.

من می شکنم پای کسی رو که پا رو دمم بذاره.

درو باز نکنید.

از در پشتی اینارو ببرید جایی که باید باشن.

-اطاعت قربان.

ArTa/آرتا

باسرعت سمت خونه بنیتا می روندم.

هرچی به ماکان زنگ زدم در دسترس نبود.

اوژن هم ریجکت می کرد.

خواستم زنگ بزnm به پلیس اما اگر دانیال هنوز آزادانه می چرخه پس مدرکی

علیهش نیست از طرفی چون دانیال الان خونه بنیتاست پس این خودش

مدرکه.

به پلیس زنگ زدم و اونارو در جریان گذاشتم.

جلوی خونه نگه داشتم.

در حیاط باز بود.

وارد خونه شدم.

صدای جیغ های بنیتا سکوت رو درهم شکست.

اگر بنیتا جیغ می زنه و کمک می خواد پس حتماً اتفاقی برای اوژن افتاده.

ArTa آرتا

به شدت به در می کوبیدم واسم اوژن رو صدا می زدم.
صدا قطع شد.

سریع اسلحم رو از جیبم دراوادم و به قفل شلیک کردم.
چراغ ها خاموش بود و اثری از بنیتا واوژن نبود.
چراغ هارو روشن کردم ولی خونه خالی بود و همه اتاق هارو گشتم؛ کسی نبود.

تو خونه بودم که از موبایل اوژن پیام اومد.

"بینم آرتا با مهراسا خدافظی کردی؟"

داد زدم و غریدم:

-لعنت بهت دانیال.

سریع رفتم سمت در خروجی و سوار ماشین شدم و شماره ی مهراسا رو
گرفتم.

اشغال.

-وااای.

شماره خونه رو گرفتم.

اشغال.

ضربان قل*ب*م به شدت می زد و پامور و پدال گاز فشار دادم.

با سرعت می رفتم، می رفتم تا دختری رو نجات بدم که مال من

بود؛ جسمش، روحش، قل*ب*ش.

تنها دختری که جلوش سر خم می کردم.

دختری که مثل خودش ساده شدم.

دختری که من مغرور جلوش افتاده شدم.

دختری که نفسم به نفس بنده.

دختری که با من پیمان بسته که بمونه.

بمونه تا زمانی که با هم زمستون شیم.

دوباره شمارش رو گرفتم.

اشغال.

دوباره تماس گرفتم که بوق خورد اما جواب نداد.

-لعنتتی.

Mehrasa/مهراسا

تو اتاقم نشسته بودم و کتاب می خوندم که صدای شکستن چیزی توجهم رو جلب کرد.

دوباره صدای شکستن اومد.

ترسیدم.

تلفن اتاقم رو برداشتم اما بوق نمی خورد.

دوباره صدای شکستن اومد؛ انگار کسی داشت ظرف هارو میشکوند.

در اتاق رو باز کردم و به آرومی از پله ها رفتم پایین.

خونه تاریک بود.

تنها کسی که کلید خونه رو داشت آرتا و مامانم بودن.

مامانم که خونه خالمه.

آب دهنم رو قورت دادم و اسم آرتا رو صدا با ترس صدا زدم.

-آ...آرتا؟

کلید برق رو زدم کار نمی کرد.

دوباره ی صدای شکستن اومد اما از پشت سرم و درست پشت پام.

برخورد خرده های شیشه رو به پاهام احساس کردم.

صدای قهقهش.

صدای قدم برداشتن رو شیشه های شکسته گوشم رو آزار می داد.

با هر قدم که نزدیک می شد.

خاطرات تلخم به ذهنم هجوم می آورد.

-سلام مهراسا.

صدای قدم هاش نزدیک تر شد.

لرزش خفیفی به تنم چنگ انداخت.

ترس، دلهره.

نفس هایی که شماره افتاده بود.

ضربانی که تند می شد.

ArTa/آرتا

نزدیک خونه بودم که چند تا ماشین جلوی ماشینم و ایستادن و به سمتم تیر

اندازی کردند منم فرمون رو چرخوندم که به ستون خوردم.

درد عجیبی تو سرم احساس کردم.

چشم هام سیاهی رفت.

-بیاریدش.

Mehrsa/مهراسا

دانیال: از دیدنم خوشحال نشدی؟

سکوت کردم.

می خواستم فرار کنم اما پاهام قفل شده بود.

کینه ای که جمع شده بود آزارم می داد.

موبایلش زنگ خورد.

پوزخندی زد و گفت:

-عالیه

مهراسا خودت خواستی.

در خونه رو باز کرد.

برق ها روشن شد.

برگشتم.

آرتا رو زمین افتاده بود و اسلحه دانیال بالا سرش.

دانیال: تا سه می شمارم از رو شیشه ها می دوی و میای بغلم.

یک.

دو.

س..

رو شیشه های شکسته می دویدم و پاهام به شدت می سوخت.

چند قدم مونده بود که برسم.

سرامیک های سفید خونه با خون من نقاشی شده بود.

ماشه رو کشید.

دیگه نمی تونستم راه برم.

ولی...

Mehrasa/مهراسا

ولی جونش از درد کشیدنم بیشتر ارزش داشت.
 به راه رفتنم روی شیشه های تیز و برنده ادامه دادم.
 ادامه دادم چون دردش رو به جدایی ترجیح می دم.
 بی اون بودن مثل خط صاف نوار قل*ب*م روی کاردیوگرام.
 کسی که عشق رو تجربه نکرده مسلماً می تونه اینقدر پست باشه که به عشق
 دیگران پشت پا بزنه.
 می تونه آتیش تباهی باشه، آتیشی که می سوزونه و خاکستر می کنه و دانیال
 قطعاً اون آدم.
 اینسری وایمیسم و دوام میارم.
 برای زندگی می جنگم.
 من نابودش می کنم.
 بهش رسیدم.
 بغلم رو می خواست.
 جسمم رو برای لذت.
 باید اجازه بدم؟
 آرتا قبولم می کنه؟
 من فقط بازیش بدم.
 به عنوان معشوقش؟
 هه تف به ذات مهراسا.

با تیله های طوسیم خیره به تیله های قهوه ایش شدم.
پوزخند تمسخر آمیزی نشونم داد.
می سوخت.

آره می سوخت از این که برای عشقم قدم برداشتم.
برای نفس کشیدنش.
نگاهش حسرت داشت.
حسرت دوست داشتن.
حسرت زندگی در مقابل زندگی.
حسرت چشم هاش جاش رو نفرت داد و با پشت تفنگش زد تو دهنم.
مزه ی خون رو احساس کردم.

-لعنت بهت با چه جررتی زل می زنی تو چشمام؟
وقتی پیش منی سر تو میاندازی پایین.
دختر به هرزگی تو نوبره، خاک بر سرت.
حرف هایی که زبون کثیفش می اومد برام سنگین بود.
گوش هام رو گرفتم، گرفتم تا نشنوم.
داد زدم:

-خفه شو آشغال وحشی.
تو چی از من می دونی؟
از درد هایی کشیدم چی می دونی؟
از عشقم چی می دونی که بهم تهمت هرزگی می زنی؟
چی از جونم می خوای عقده ای روانی؟

کمر بند شلوارش رو باز کرد و گرفت تو دستش و مشت کرد.

-الان بهت یاد می دم چه جوری حرف بزنی.

محکم شروع به زدنم کرد و هم چنان ادامه می داد.

به اشکام توجهی نداشت و انگار به جنون رسیده بود.

از ضرب دستش و ضرب شلاق به ستوه او مدم.

دردو تا مرز استخوانام احساس می کردم.

داد زدم با گریه.

-کافیه.

-کافیه؟

هه.

با تمسخر حرف می زد.

نشست رو شکمم و درد بدی تو بدنم پیچید.

چونمو با دستش گرفت.

-فقط و فقط به درد لذت جنسی می خوری.

با چشم های بارونیم زل زدم بهش و با لحن تندی گفتم:

-پس ه*ر*ز*ه تویی نه من.

رگ گردنش متورم شد و با پشت زد تو دهنم.

دیگه درد رو نتونستم تحمل کنم و گریم به اوج رسید.

صدای آخ مردی رو احساس کردم.

از به طرف خوشحال بودم که آرتا به هوش اومده از طرف دیگه ای نه، به خاطر

اینکه نمی دونستم چه اتفاقی می خواد بیافته.

-بهت نشون می دم ه*ر*ز*ه به چه دردی می خوره.
 گرمی دستی که رو بدنم احساس شد منو از عالم خیال کشید بیرون و جیغ
 بنفشی که فضا رو پر کرد.

Raha/رها

صبح بود و از اوژن خبری نبود.
 هرچی زنگ می زدم خاموش بود.
 نگران شدم و به بنیتا زنگ زدم.
 بازم خاموش.
 تصمیم گرفتم به آرتا زنگ بزنم.
 که بعد از چند تا بوق با صدای گریون مهراسا مواجه شدم...

ArTa/آرتا

سرم گیج می رفت و تقریباً مکان و زمان از دستم در رفته بود.
 با حرف هایی که می شنیدم همه چی یادم اومد.
 -فقط و فقط به درد لذت جنسی می خوری.
 -پس ه*ر*ز*ه تویی نه من.

-بهت نشون می دم ه*ر*ز*ه به چه دردی می خوره.
 بعد صدای جیغ مهراسا.

مثل فتر از جام بلند شدم و سمت دانیال حمله ور شدم.

Mehrasa/مهراسا

جیغی زدم که چند ثانیه بعد متوجه سبک شدن بدنم شدم.
 آرتا سمت دانیال حمله ور شده بود و زد و خورد بدی بینشون موج می زد.

موبایل آرتا رو زمین زنگ می خورد و من بدون دیدن اسم فقط کمک خواستم
و بعد تلفن قطع شد.

سریع به پلیس زنگ زدم و آدرس رو دادم.

Raha/رها

با سرعت به سمت خونه سلمتی راندم و فکرم فقط درگیر اوژن بود.

سریع زنگ آیفن رو زدم ولی کسی جواب نمی داد.

از میله ی گاز رفتم بالا و بعد رو دیوار خونه.

پریدم تو حیاط ولی دزد گیر به صدا درومد.

رفتم سمت خونه که تفنگ رو کنار سرم احساس کردم.

رفت سمت خونه که بلافاصله با دیدن صحنه ی رو به روم جا خوردم.

نگهبان رفتند تو و دانیال به سمتشون برگشت و نگاهش رو من ثابت موند.

اشکام از چشماش جاری شد و با بغض گفتم:

-دانیال.

Raha/رها

-داری چی کار می کنی؟

هنوز درست نشدی.

-تو، تو...

-من چی؟

چرا حرف نمی زنی؟

چرا خفه خون گرفتی؟

-رها من.

-تو چی؟

ها؟

تو چی؟

-بسه دیگه ببر صداتو.

اینجا چی کار می کنی!

ها؟

بعد این همه مدت برگشتی و می گی چرا درست نشدم؟

اصلاً می دونستی چه حالی داشتم؟

فکر کردی چرا اینجوری شدم لعنتی؟

چرا متنفرم از جنس مؤنث؟

بد باهام تا کردی رها.

در به در دنبالت بودم.

-دنبالم بودی که چی بشه؟

می گفתי خودم میومدم.

من رفتم چون یه زندگی سالم می خواستم.

من عشق می خواستم دانیال.

عشق تو.

آرامش می خواستم.

آرامش کنار کسی که دوستم داره.

دوستم داره به خاطر خودم.

اون چیزی هستم.

ولی کنارت آرامش نداشتم.

من از گروهت متنفرم.

داد زدم:

-متنفر.

ازت متنفر شدم چون دانیالی می خواستم که دیگه نبود.

من ارباب نمی خواستم.

رو زمین نشستم.

آروم گفتم:

من عشق رو می خواستم.

تورو می خواستم با عشقت.

حقم نبود ازم بگیریش.

رو به روم نشست.

-وای رها خر شدم با حرفات.

با اشکات.

خیلی وقته حنای شما دخترا رنگی برام نداره.

بازی دادنتون رو از برم.

لبخند تلخی زدم.

دلَم سوخت.

یک سال و نیم طول کشید تا فراموشش کنم ولی فراموش نشد.

چهار سال با هم بودن رو یک بازی کرد.

داد زدم و غریدم:

-چطور می گی بازی؟

ها؟

چهار سال باهم بودن رو بازی تلقی می کنی؟

احساساتم که خورد شد رو بازی تلقی می کنی؟

دستت درد نکنه آقا دانیال اصلاح می کنم ارباب دانیال.

سوزش شدید دی رو تو گوشم احساس کردم.

مزه ی خونم آزارم داد.

خونی که از ضرب دست کسی باشه که هنوز دوشش داری تلخ و آزار

دهندست.

مزه ی خونی که برای حرف دلت می زنی شدید آزار دهندست.

بی صدا اشک ریختم که دستش رو صورتتم احساس کردم.

-رها؟

حتی نگاهش نکردم.

چند ثانیه بعدم منو در آغوش کشید.

بی اختیار دستمو دور گردنش حلقه کردم اشک ریختم.

بذار بدونه چه قد دلم براش تنگ شده.

بذار بدونه چه قدر دوشش دارم.

می خوام بار دیگه مزه ی با هم بودن رو بیچشم.

Raha/رها

حسرت آغوشی که به شدت دلتنگش بودم رو خالی کردم.

پایان دادم به این دلتنگی.

دلتنگی که سخت منو آزار می داد.
هیچ وقت فکر نمی کردم با رفتنم دلش تنگ بشه.
با دستای پر حرارتش موهامو به بازی گرفت.
دست هایی که برای نوازش، دلش لك زده بود.
نفس های داغش پوستمو سوزوند و ته دلمو قلقلك داد.
خنده ای کردم که آغوشش تنگ تر شد.
دانیال: دلت تنگ شده بود؟
اصلاً نبودم رو احساس کردی؟
-بیخش.
بیخش که بی صدا رفتم.
دلتنگ بودم؛ چرا فکر می کنی نبودم؟
چرا فکر کردی نبودتو حس نکردم؟
حس کردم، خیلی زیاد به قدری که هرروز خودمو لعنت می کردم.
ولی بهم حق بده.
دانیال تو عوض شده بودی و دیگه خودت نبودی.
من که آرزوم برای تو مردن بود.
هر روز می گفتم آگه بی تو بمیرم از زندگیم یه مرگ طلبکارم.
پوزخند تلخی زدم.
از آغوشش بیرونم آورد و خیره شد تو چشمام.
دنبال صداقت بین حرفام می گشت.
حق داشت اعتماد نکنه.

با دستش اشکامو پاك كرد و ب*و*سه ای مهمون لبای خستم كرد و با اطمینان در آغوشم کشید.

- کلی حرف برای زدن هست ولی اینجا جاش نیست.

چشم هاشو باز و بسته کرد و به آرتا و مهراسا نگاه عمیقی انداخت.

دانیال: چه رابطه ای بین شما هاست؟

-هیچی.

-هیچی؟!

-هیچی هیچی که نه.

آرتا و مهراسا دوستانم یعنی از طریق اوژن آشنا شدیم.

گفتم اوژن.

آرتا اوژن کجاست؟

آرتا: از دانیال پرس اوژن کجاست!

چشم غره ای به دانیال رفت.

منتظر به دانیال نگاه کردم.

دانیال انگار که بهش بر خورده باشه گفت:

دانیال: تو با اوژن چه رابطه ای داری که انقدر سنگشو به سینه می زنی؟

پوکر نگاهش کردم.

-اوژن برادر شیری منه.

رنگ نگاهش یخ بست و فوراً از جاش بلند شد و سمت در خروجی دوید.

گرفتم اتفاق بدی افتاده.

بی معطلی دنبالش دویدم.

آرتا هم همینطور.

BeniTa/بنیتا

نگران بهش خیره بودم که به هوش بیاد.

مدام دستمور و سرش می کشیدم.

خون زیادی از دست داده بود.

روی این زمین سرد مملو از خون.

همون ثانیه ی اول با دیدن نگار که آویزون از سقف بود و بدنش خونی از

اینجا ترسیدم.

نگار هی می گفت که سعی کنم اوژنم رو به هوش بیارم ولی هر چی بهش

ضربه می زدم به هوش نمیومد.

به التماس افتادم.

-تورو خدا بیدار شو.

منو بیشتر از این منتظر نذار.

قرار بود با هم از پله ها بالا بریم آگه تو نباشی من زمین می خورم.

مگه می خوای زمین بخورم؟

مگه می خوای الان که با هم پرواز کردیم دستمو ول کنی تا سقوط کنم؟

اوژن پاشو.

اسیر یه حس مبهم بودم.

حسی که هیچ شناختی ازش نداشتم.

تو گریه، تو بیداری دچار کاب*و*س بودم.

-اوژن پاشو لطفاً پاشو.

محکم به قل*ب*ش*مشت زدم.

دستمور و نبض گردنش گذاشتم ضعیف بود.

-پاشو لعنتی.

صدای ضعیفی ازش بلند شد.

-بنیتا..

-جونم عزیزم.

با من حرف بزن.

دیگه نخواست.

-بذار حرف بزنم.

-باشه بگو.

سرشور و پام گذاشتم و با دستم گونشو به نوازش گرفتم.

-حرفاتو شنیدم خیلی نامردیه که بگی رهاش کنم تا بیافتی.

یه ذره انصاف داشته باش.

لبخند خسته ای زدم.

-اگه رفتم اگه نتونستم..

-میشه ساکت شی و دیگه ادامه ندی؟

-هییسسس.

دستشور و ل*ب*ا*م گذاشت.

بال*ب*ا*م انگشتشوب*و*سیدم و حلقه ی نامزدیمونو لمس کردم.

لعنت فرستادم به این سرنوشت تلخ.

لعنتی.

- بنیتام؟

- جان بنیتا؟

بغض کردم و اشکام چکید.

- نینیم بغض می کنی برام.

دلَم درد می گیره.

- چرا؟

اوژن تورو خدا تنهام نذار.

به خدا اگه بی من بری خودمو نمی بخشم.

دیگه نمی ذارم این قلب لعنتی بته.

میام باهات تا تهش.

- بیجا می کنی.

اگه رفتم تو به پام نشین من خوشبختیت آرزومه.

خندیدنت آرزومه.

نزدیک رفتم ول *ب*ا*مو چاشنی ل*ب*ا*ش کردم.

اشکم چکید رو گونه هاش اما ب*و*سم رو قطع نکرد.

Daniyal/دانیال

به سمت عمارت می رفتم و با سرعت می روندم.

رها هم با ماشینش دنبالم بود.

شماره مشاورو گرفتم جواب نمی داد.

از ته قل *ب*م دعا می کردم که اوژن زنده مونده باشه.

زهر خندی به ذات کثیفم زدم.

واقعاً من کیم؟

لعنتی.

دوباره گرفتم که جواب داد.

-بله ارباب؟

-مرتیکه تن لش چند بار باید زنگ بزnm تا اون کفتیو جواب بدی؟

-ب..ب..ببخشید قربان.

-برو سراغ اون پسره اوژن.

زنده می خوامش.

زنده نباشه نعشتو میاندازم جلو سگا.

-بله دامیننت الان رسیدگی می کنم.

-برو سریع.

تلفن رو قطع کردم و انداختم تو ماشین.

Benita/بنیتا

-ببین اوژن من دوست دارم پسر مون مثل تو باشه.

اخلاقش و شخصیتش.

-ای قیافشم لابد شبیه تو باشه؟

-مگه من چمه؟

به این خوشگلی.

-آره عزیزم یکی تو خوشگلی یکی بوزینه.

حالا نبین من خریت کردم.

-بی ادب، بی شعور، بی فرهنگ.

خنده ی مصنوعی زدم و موهاشو نوازش کردم.
 سعی می کردیم با هم بخندیم تا شرایط فعلی رو فراموش کنیم.
 در باز شد و هیکل مشاور تو چارچوبش نمایان شد.
 به سمت ما اومد.
 اوژن رو سخت در آغوش کشیدم.
 -اوژن: چی می خوای؟
 مشاور هولم دادم عقب و اوژن رو از آغوشم بیرون کشید و همراه خودش برد.
 دویدم و به پاهاش افتادم.
 -تورو خدا نبرش.
 مشاور: ول کن دختر جون تا دیر نشده.
 گیج نگاهش کردم.
 مشاور: دکتر خبر کردیم ول کن بذار به کارم برسم.
 دستام شل شد و پاهاشو از اسارت دستام آزاد کرد.
 Ozhan/ اوژن
 داخل عمارت شدیم.
 بهم آب دادن و رو تخت دراز کشیدم.
 آمپولی به رگ دستم زدن و کم کم چشمام بسته شد.
 Daniyal/ دانیال
 رسیدم جلوی عمارت و دوتا بوق زدم.
 در باز شدند و داخل شدم و رو به دربان گفتم:
 -درو نبند.

-بله ارباب.

رها: دانیال با توام چی کارکردی؟

جوابی بهش ندادم بی اعتنا داخل عمارت شدم.

آرتا: د حرف بزن لعنتی.

از پله ها رفتم بالا و در اتاقمو باز کردم.

بلافاصله بستمش و قفلش کردم.

دکمه های پیرهنم رو باز کردم و رفتم زیر دوش.

چشم هامو بستم.

زیر آب سرد.

خستم از این دنیای رقت انگیزی که برای خودم ساختم.

چرا این کارارو کردم؟

چرا؟

چون کسی نبود بهم بگه نکن.

چون کسی نبود تنهایی هامو پرکنه.

مگه من آدم نیسم؟

همه ی ما کسی رو که می خوایم که مسکن درد هامون باشه.

بود؟

کی بود دردام رو تسکین بده؟

من درد دارم.

درد دارم به عظمت کوه.

خدا درد دارم.

Raha/رها

تقه ای به در اتاقش زدم ولی صدایی نیومد.
دستگیره رو بالا پایین کردم ولی در قفل بود.
با صدایی ملایم گفتم:

-دانیال؟

دانیال درو باز کن.

-می خوام تنها باشم رها برو.

برو پیش اوژن.

برو دیگه هم برنگرد.

-درو باز کن حرف بزنیم.

من معذرت می خوام رفتارم تند بود.

-حرفی نیست.

برو رها.

-لطفاً.

-گفتم برو.

پشت در نشستم.

-آخه کجا برم وقتی دلم اینجاست؟

کجا برم وقتی بند کفش هامو به بند کفش هات گره زدم؟

دانیال می خوام خوب باشی و خوبی کنی نه این که بد باشی و بدی کنی.

من ولت نمی کنم.

زخم هایی بهم زدی خیلی عمیق اما با تو بودنم خیلی عمیق تره، اونقدر عمیق
که گذر زمان هم اونارو محو نمی کنه.

دانیال من نمی رم؛ پیشت می مونم.

مگه نگفتی رها، رهات نمی کنم؟

الآن چی شده؟

از چی فرار می کنی؟

-از خودم.

از گذشته ی مزخرفم.

می خوام نباشم.

خستم رها.

-دانیال همه ی ما یه اشتباهاتی تو زندگیمون داریم.

هیچ کس بی نقص نیست.

من، من همینی که هستیو دوست دارم.

Daniyal/دانیال

درو باز کردم و گذاشتم به خلوتتم به پا بذاره.

مروراید چشم هاشو پاک کردم.

لعنت به من که آسمان شبش رو بارونی کردم.

در آغوش سردم کشیدمش و گذاشتم با حضورش گرمش کنه.

حرفاش به دلم نشست.

به دلی نشست که از جنس سنگ بود.

دلی که رحم نداشت و مملو از تاریکی بود.

حرفاش روزنه ی نوری تو دلم شد.

چه قد حرفاش برام شیرین بود، شیرینی که تلخی انتقامم رو شیرین کرد.

من شیرینی این انتقام رو دوست دارم.

انتقامی که منتهی به عشق شد.

عشقی که تفر رو درهم شکست و آتش انتقام رو خاموش کرد.

حرفاش برام ارزش داشت چون خودش برام به وسعت اقیانوس ها ارزش

داشت.

حس خوبیه بدونی یکی برات ارزش قائله.

حس خوبیه بدونی هنوز برای یکی مهمی و یکی هست بگه من هنوز هستم.

هنوز هستم که تکیه گاهت باشم.

هنوز هستم که غمخوار غم هات باشم.

هنوز هستم که تسکین دهنده ی دردات باشم.

هنوز هستم که آرامش شب های نا آرومت باشم.

هنوز هستم...

هیچ چیز ارزشمند تر از این نیست که دختری از جنس نجابت، از جنس

لطف، از جنس ظرافت، از جنس شیشه تورو با تمام بدی هات بخواد.

من عشقم، قل*ب*م، روحم، وجودم رو به این دختر هدیه می کنم.

ب*و*سه ای به لب های شیرینش می زنم، ب*و*سه ای برای آغاز راهی تازه.

راهی که با هم طی می کنیم.

تقدیری که با هم رقم می زنیم.

Ozhan/اوژن

نوازش دستی رو موهام احساس کردم و آروم چشمامو باز کردم.

بنیتا بهم لبخند زد.

لبخند کمرنگی زدم.

بنیتا: بهتری؟

-آره.

-مطمئنی؟

-چرا انقد نگرانی؟

-نباید باشم؟

تو این دو روز مردم و زنده شدم.

-چی شد؟

چرا اینجام؟

-بذار خود رها بهت توضیح بده.

می رم بگم به هوش اومدی.

-به کی؟

-به بچه ها.

استراحت کن تا برگردم.

ب*و*سه ای به پیشونیم زد و رفت.

چند دقیقه بعد آرتا اومد تو.

-چطوری بدبخت؟

خنده ای کردم.

-حق داری واقعاً بدبختم.

کی رو دیدی بعد نامزدیش چاقو بخوره؟

-تورو.

-عوضی.

-لطف داری انقد دوستم داری.

مرسی اه.

-خواهش می کنم کاریه که از دستم برمیاد.

می گما آرتا من بی هوش بودم چی شد؟

تو اینجا چی کار می کنی؟

رها؟

اصلاً اینجا کجاست؟

-همیشه علامت سوالی!

-می شه بگی؟

-نه، می شه صبور باشی و استراحت کنی؟

-استراحتو که آره ولی صبرو..

ابرو هامو به سمت بالا بردم.

آرتا منتظر نگاهم کرد و بالا فاصله بهم چشم غره رفت.

-آره آره صبر می کنم.

صبر خوبه.

همیشه شکيبا باش.

-آفرین پسر خوب استراحت کن تا دکتر بیاد.

در ضمن دارم برات تا وقتی می گم وایسا، وایسی.

-درکم کن بنیتا تو خطر بود.

-که تو خطر بود.

باشه.

مشت آرومی به دستم زد و رفت.

Ozhan/اوژن

تقه ای به در خورد و یک مرد مسن وارد اتاق شد.

لبخندی از مهر زد و پرسید:

-چطوری مرد جوان؟

-خویم؛ شمارو می شناسم؟

-خوب من دکترم.

مسلماً منو نمی شناسی چون اصلاً منو ندیدی.

حالا بزار معاینه کنمت.

-بفرما.

آروم رو تخت دراز کشیدم و اجازه دادم به کارش برسه.

بعد از معاینه پرسیدم:

-خوب آقای دکتر وضعیتم چطوره؟

-شکر خدا بهتری.

چیزی نیست که نگرانش باشی.

-یعنی می تونم از تخت بیام پایین؟

-بهتر استراحت کنی.

-تا کی؟

- یکی دو روز آینده، بعد، مرخصی.

- باشه خیلی ممنون.

- وظیفست جناب.

از اتاق خارج شد که صدای صحبتش با کسی رو شنیدم.

دانیال: خوب دکتر چطوره؟

- خوبه! چیزی نیست نگرانش باشید قربان.

دو روز دیگه می تونه از تخت بیاد پایین.

- بسیار خوب می تونی بری.

لطف کردی.

- اختیار دارید قربان.

وظیفست.

با اجازه.

در اتاق باز شد و خیره نگاهم کرد.

با نفرت نگاهش کردم.

داشتم از تخت میومدم برم پایین که گفت:

- جای تو بودم به خودم فشار نمیوردم و می نشستم.

وقت برای تلافی زیاد.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

- روتو برم!

- منظور؟

- اینجا عمارت منه.

گیج نگاهش کردم.

رها او مد تو.

رها: دانیال الان وقتش نیست.

دانیال: برو بیرون رها.

اوژن: هی تو همچین می گی رها انگار زنته.

چشم هاتو درویش کن.

رها تو اینجا چی کار می کنی؟

این چیه پوشیدی؟

رها: اوژن..

دانیال: نیازی نیست توضیح بدی.

برو بیرون.

اوژن تو هم گوش کن.

بین اوژن وقتی بی هوش بودی خیلی اتفاقا افتاده.

بذار برات توضیح بدم.

اول از همه این که من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم.

من متأسفم که یکی از بهترین شب های زندگیتو خراب کردم و باعث شرایط

فعلیت شدم.

منو ببخش.

نفسی بیرون داد و ادامه داد.

من بیست سالم بود که با رها آشنا شدم.

هم من هم رها تو فرود گاه تو کانادا همو دیدیم.

اون دیدار اولمون بود.

مهمونی یکی از دوستانم بود که دوباره رها رو دیدم.

ازش خوشم اومد.

موقع ر*ق*ص بهش پیشنهاد ر*ق*ص دادم که روشو ازم برگردوند و با دوستانم شروع کرد به ر*ق*ص صیدن.

حرصم گرفت و با خودم عهد کردم که حالشو بگیرم و یه کاری کنم که خودش بهم نخ بده.

رفتم سراغ دوستش، دوستش با کمال میل درخواستم رو قبول کرد.

متوجه نگاه رها به خودم بودم و فهمیدم که تیر اول رو درست به هدف زدم.

خوب می دونستم باید کاری کنم که براش نقش برجسته ای داشته باشم.

چه کسی از بهتر از بهترین دوستش؟

شروع کردم کارای عاشقانه کردنو و براش بیش از حد خرج کردن.

خوب می دونستم به رها می گه ولی من هدفم فقط این بود که به چشم رها

پیام و اصلاً متوجه احساسات دوستش نسبت به خودم نبودم.

باید کاری می کردم که ازم زده شه و از طرفی هم نمی خواستم جلوی رها بد به

نظر پیام.

-چی کار کردی؟

-رفتم يك پسر پولدار و جذاب تر از خودم پیدا کردم.

نا خودآگاه زدم زیر خنده.

-به چی می خندی اوژن؟

-به کارات.

- چرا می خندی؟

- حالا بگو ادامه داستانو تا بهت بگم.

- نخند تا بگم.

- باشه بگو.

- رفتم با پسر طرح رفاقت ریختم.

ایرانی نبود؛ اسمش ایدن بود.

لازم به ذکر تانیا هم زشت نبود و واقعاً خوشگل بود ولی من بیشتر جذب رها شدم نمی دونم چرا، به نظرم تانیا خوشگل تر بود ولی رها جذاب بود.

می فهمی چی می گم؟

سرمو تکون دادم.

ادامه داد:

- تو مهمونی که ایدن گرفته بود تانیارو با خودم بردم.

ایدن دنبال یه دختر برای دوستی بود و من قرار شد اون دختر و براش جور کنم.

بهش گفته بودم که تانیا دوست دخترم ولی حسی بهش ندارم.

قرار شد آگه ایدن از تانیا خوشش اومد، منو از شرش خلاص کنه و خودش با تانیا باشه.

گفت کاری می کنه تانیا با میل خودش باهاش باشه.

تو مهمونی موقع ر*ق*ص که چراغ ها خاموش بود؛ خودمو از تانیا جدا کردم

و جای من ایدن باهاش ر*ق*صید.

نمی خواستم تا اینجا پیش برم ولی شد.

خلاصه بعد از روشن شدن برق تانیا رو دیدم که با کمال میل به ایدن کام می داد.

اوایل عذاب وجدان داشتم اما بعدش دیدم که تا پایان مهمونی خانوم کیفش کوکه.

پوزخندی به عذاب وجدانم زدم.

فکر کردم که احتمالاً رها هم اینطوریه.

چند روز بعد با تانیا تموم کردم.

دیگه جایی که رها و تانیا بودن نرفتم.

تا اینکه یه روز توی ساحل می خواستم برم موج سواری که صدای یه دختر و شنیدم که کمک می خواست.

توجهی نکردم که دیدم دیگه با زبان فارسی کمک می خواد.

گفتم که هم وطنیم چرا نرم کمک.

با دیدن رها شوکه شدم.

به پسر می خواست به زور بهش ت*ج*ا*و*ز کنه.

رفتم سراغ پسر و بعد از کتک کاری رفت.

مایوش پاره شده بودو گریه می کرد.

با دستم اشکاشو پاک کردم و حولمو انداختم دورش.

با صدای آرومی گفتم مرسی.

لبخندی از عشق بهش زدم.

هنوزم دوسش داشتم.

باهام نرم شده بود و اونجا شروع رابطمون بود.

باهاش دوست شدم.

چهار سال باهم بودیم که اواخر سال چهارم رها رفت.

به وسیله ی ایدن عضو گروه BDSM شدم و یه دامیننت برای خودم.

بیشتر به دخترا به چشم لذت نگاه می کردم.

رها ازم خواست تمومش کنم اما نکردم و حتی چند بار تنبیهش کردم.

رها ترکم کرد بدون این که بهم بگه.

می دونست اگه بهم بگه نمی دارم بره.

بعد از رفتن ر

ها خیلی عصبی و گرفته شدم و از جنس مؤنث بیزار.

دیگه باهاشون خوش نمی گذروندم و فقط آزارشون می دادم.

بعد رها دیگه با هیچ دختری رابطه نداشتم.

در به در دنبالش بودم که فهمیدم اومده ایران.

خیلی دنبالش گشتم اما پیدااش نکردم.

تا اینکه اون روز تو خونه مهراسا دیدمش.

انگار آب سرد ریختن روم.

بعد از اینکه چاقو خوردی و تو با بنیتا رو آوردن اینجا، رفتم سراغ مهراسا و

بعدشتم که رها اومد.

اینارو گفتم که به اینجا برسم.

بین اوژن...

نگاهی بهش انداختم.

-بابای رها از من زده شده یعنی دیدش نسبت به من عوض شده و دیگه بهم اعتماد نداره.

با باباش صحبت کن.

رها می گه خیلی قبولت داره در حدی که می زاره رها شب خونت بخوابه.
-خوب آره.

رها وقتی بچه بودم شیر مامان منو خورده.

تا نوزده سالگی باهم بودیم و بعدش رها اومد کانادا.

من چی کار کنم؟

-یه کاری کن منو رها باهم باشیم.

-باید بیای خواستگاری.

-اونم به وقتش.

-باشه می گم فقط از ارباب بودن بکش بیرون خواهشاً

و دیگه انقد کرم نریز.

آدم باش.

خننده ای کرد وگفت:

-باشه.

-قول؟

-قول.

لبخندی برادرانه بهش زد.

اونم همین کارو کرد و زیر لب گفت:

-مرسی.

-مرسی زشت.

-مرسی از لطفت اه.

-خواهش همیشه اه.

-بدو بیا دیر میشه ها.

-اومدم بریم.

به سمت باغ رفتیم.

امروز ته دل برای همشون خوشحال بودم.

امروز روز بزرگی بود.

روز پیوند.

روز شروع عشق ابدی.

Asana/آسانا

تو آینه به خودم نگاه کردم.

این منم؟

لبخندی از ذوق زدم.

مرسی خدا.

مرسی اونی رو بهم دادی که همیشه خواستارش بودم.

امروز روزیه که باهم، هم قدم میشیم.

روزی که به بزرگترین آرزوم می رسم.

روزی که دستم تو دستاش ابدی می شه.

نهال: چه خوشگل شدی.

اشك های مامانو پاك كردم و در آغوش كشیدم.مش.

-خوشبخت شی عزیز دلم.

-مامان یه حس عجیبی دارم.

انگار می خوام از زمین کنده شم.

-همه این حسو دارن.

استرس نداشته باش.

حیف که بابات نیست این روزو ببینه.

تترس من پیشتم دخترم.

-مرسی مامان مهربونم.

Taranom/ترنم

-آه نکبت خیلی سنگینه ولی خیلی خوشگله.

-ترنم مامان انقد استرس نداشته باش.

اشک توی چشم هام حلقه بست وبا صدای لرزونی گفتم:

-مامان خیلی می ترسم.

از یه طرف خیلی خوشحالم و از یه طرف خیلی ناراحت.

-ناراحت چرا؟

-ناراحت از اینکه دیگه پیشت نیسم ولی خوشحال

از اینکه عروسیمه.

-عزیز دل مامان من همیشه پیشتم.

به قل*ب*م اشاره کرد.

-اینجام.

دستاشو تو دستام فشردم و ب*و*سه ای به دست های نیمه چروکیدش زدم و
مادرم ب*و*سه ای به سرم زد و منو در آغوش فشرد.

Mahrasa/مهراسا

آروم آروم راه می رم و تو آینه قدی خودمو می بینم.

احساس عجیبی به دلم چنگ می انداخت.

بابایی کجایی؟

به سختی خودمو کنترل کردم که اشکام نریزه.

بابا دارم می رم.

دارم می رم خونه بخت.

نیسی که ببینی.

آرزوت تا ساعتی دیگه براورده می شه.

-عروس خانوم ببینمت.

خوب خوبه.

بیا دوستات منتظر تن.

از پله ها پایین رفتم.

-وای خانوم خوشگلارو ببین.

چه قد جذاب شدین.

ترنم: تو خودتو دیدی؟

سرمو انداختم پایین.

آسانا: هنوز باورم نمی شه.

بنیتا: الان دیگه دوران مجردی تموم میشه و می ریم دوران متاهلی.

امممممم آره.

نهال: بیاید او مدن.

آرتا: خدایا چی شد؟

تموم شد؟

می تونم الان آرامشمو در آغوش بگیرم؟

دیگه مال من می شه؟

احساسم گنگه نمی شناسمش.

دستام یخ زده.

وای آروم باش آرتا.

اوژن: تقریباً آروم و قرار نداشتم.

یه حسی داشتم که رو شونه هام سنگینی می کرد.

شاید اینکه بهم گوشزد کنه که دیگه مسئولیت بنیتا هم با منه.

ماکان: ترس داشتم.

می ترسیدم از این که نتونم از پشش بر پیام.

خدایا خودت کمکم کن.

آدیش: خوشحال بودم و آماده.

خیلی تمرین کردم.

از دوست داشتنش مطمئنم و وقتی بیاد در آغوش می کشمش.

Mehrsa/مهراسا

به من نگو کدوم حس.

به من نگو کدوم عشق.

من می‌شناسمش.

تو می‌شناسیش.

همون که منو و تو رو دیوانه هم کرد.

همون که منو تورو داغ کرد برای ادامه رابطه.

همون که عقل رو از سرمون پروند.

زخم‌هایی که رو تنم طرح زدی هنوز هست.

اوایل درد داشت و می‌سوخت.

الان شده یه خاطره و شیرین.

آرتا برام از عشقت گفتم و از حسرت.

می‌خواستی که سرت رو پاهام باشه.

برای عشقت مردم وزنده شدم.

به من نگو کدوم حس.

نگو کدوم عشق.

می‌ذارم که پا به دنیای مملو از عواطفم بذاری.

با صدای عاقد به خودم.

-آیا بنده وکلیم؟

-با اجازه مادرم و بزرگان مجلس، بله.

صدای دست و جیغ بلند شد.

نگاهی به آرامش شبش کردم که می‌خندید.

زندگی را می‌نگرم آن‌طور که خود می‌پسندم.

می‌نگارم آن‌طور که خود می‌پسندم.

رهسپار هر دیاری که باشم تورا با خود می برم.
 من بی تو ماندن هرگز نخواهم.
 می گریزم از جدایی.
 از جدایی جداییم.
 می بخشم بدی هایت را.
 می پوشانم عیب هایت را چرا که با تو یکی ام.
 جسم و روح من برای توست.
 قل*ب*م با تپش قلبت می تپد.
 بخشش را بخش می کنم و محبتم را بخش.
 زندگی من برای من بمان.
 بگذار باهم تا زمستان موهایمان پیش رویم.
 بگذار تقدیر را با هم رقم بزنیم و راه را با هم قدم.
 من شیرینی این انتقام را دوست دارم.
 انتقامی که به عشق منتهی شد.
 آتش عشقی که بر آتش انتقام غلبه کرد.
 عشق من پایدار باش.
 "پایان"

رمان شیرینی انتقام

به قلم: "مارال.ع.ز." Maral_AZ

با تشکر از مارال عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا